



# الفبا

جلال آل احمد • بابک بامدادان • بهروز برومند  
علی بنوعزیزی • غلامحسین ساعدی • گوهر مراد  
عبدالله مردوخ • مهرزاده • جواد ناصح زاده  
هماناطق • احمد هامون •

|     |                |                                       |
|-----|----------------|---------------------------------------|
| ۱   | غلامحسین ساعدی | رودرروئی با خودکشی فرهنگی             |
| ۸   | بایک بامدادان  | امتناع تفکر در فرهنگ دینی - ۳         |
| ۳۰  | هما ناطق       | "جنگ فرقه‌ها" در انقلاب مشروطیت ایران |
| ۵۳  | علی بنو عزیزی  | آلونک نشینان خیابان پروفیسور براون    |
| ۶۵  | عبداله مردوخ   | ماهیت قیام سال ۱۹۲۵ کردستان ترکیه     |
| ۷۸  | احمد هامون     | بعد زیبایی شناختی                     |
| ۹۶  | جواد ناصح زاده | فرجام سردار ملی                       |
| ۹۹  | مهر زاده       | کلیسا و قدرت                          |
| ۱۰۶ | بهروز برومند   | ندبه                                  |
| ۱۶۲ | غلامحسین ساعدی | کلاس درس                              |
| ۱۶۴ | "              | اگر مرا بزنند . . .                   |
| ۱۶۷ | گوهر مراد      | غمباد (لال بازی)                      |
| ۱۶۸ | جلال آل احمد   | چند نامه                              |

توجه: با انتشار شماره چهارم الفبا حق اشتراک سالانه مشترکین به پایان می‌رسد لطفاً  
 آبونمان اشتراک دوره جدید را قبل از پایان سال ۸۳ پرداخت بفرمائید. مشترکین  
 خارج از فرانسه حق اشتراک خود را با INTERNATIONAL MONEY ORDER  
 بفرستند و پول پست را فراموش نفرمایند.

باتشگاه ادبیات



---

## غ. ساعدی رودر روئی با خودکشی فرهنگی

---

آنگه فرهنگ نورزد به چه / ارزد ؟  
زکریای رازی

فرهنگ کشی و خودکشی فرهنگی، دو مقوله جدا و متفاوت از هم است. گرچه کشتن و امر کشتن و فعل کشتن، معنای واحدی دارد. کشتن، کشتن است و هر دو خاموش کردن زندگی است؛ اما تفاوت فراوانی هست بین دگر کشی و خودکشی. در دگر کشی، جبر حاکم است و در خودکشی، اختیار. در دگر کشی ماء مورین جوخه اعدام، زانو بر زمین می زنند، یا سر پا می ایستند و آدم زنده‌ای را سوراخ سوراخ می کنند، آیکش می کنند. برای فرجام کشتن، نه بخاطر راحتی محکوم، تیر خلاصی هم در شقیقه‌اش رها می کنند. برای جوخه اعدام، ماء مور اعدام،

مهم نیست که چه کسی پای دیوار است، هر کسی را بدستان بسپارند چشم بسته می‌کشند. تنها حکم اعدام لازم است. حکم اعدام محکوم، ابزار اصلی کار آنهاست. جلادان دنبال دلیل نمی‌گردند، آنها می‌کشند، بی‌هیچ دلشوره یا قلقی، بی‌آن که غثیان به آنها دست بدهد، یا دست و دلشان بلرزد. ماء‌مورین جوخه اعدام، جلادان حرفه‌ای، چند دقیقه‌ای بعد سر سفره‌ای می‌نشینند و اگر نمک و فلفل چلوکباب یا آبگوشتی را که کوفت می‌کنند، اندک باشد، نمکدان و فلفل دان از دست همدیگر، از چنگ همدیگر در می‌آورند، تا ماء‌کول خویش را خوشمزه‌تر سازند. بالا سر این ماء‌مورین لامعذور، همیشه جانوری هست که حکم صادر می‌کند، و بالا سر تمام جانورانی که حکم صادر می‌کنند، سلطه رژیم است که همچون ابر سیاهی بر فضای حاکم و محکوم و آکل و ماء‌کول سایه گسترده است.

حکم اعدام یک انسان، با حکم اعدام فرهنگ یک ملتی مطلقاً تفاوتی ندارد. اعدام، اعدام است. حکومت دستور می‌دهد، حکام حکم صادر می‌کنند، و جوخه اعدام فرهنگ، با انواع و اقسام سلاح‌ها پا در میان می‌گذارند و بیرون می‌ریزند، روزنامه‌ها را غارت می‌کنند، کتابها را به آتش می‌کشند، مراکز فرهنگی را می‌بندند، و در دانشگاهها را گل می‌گیرند و آخر سر، آزمایشگاههای علمی و کلاسهای درس تبدیل می‌شود به بیت‌الخلا جاهلان متعصب و بعد می‌گردند و می‌گردند و هر کسی را که صاحب فکر و اندیشه‌ای باشد می‌جویند و می‌جویند و پای دیواری می‌کارند و کارشان را می‌سازند. نه تنها کتابها را که اگر معماری ساختمانی مایه اندیشه شود، یا چناری در گوشه چمنی جلوهای از زیبایی داشته باشد، همه را از بن بر می‌اندازند. فرهنگ کشی، همان دگر کشی است که ماء‌مور چشم کور و گوش کر لازم دارد، جلاد لازم دارد، مزدور لازم دارد. کشتن فرهنگ و تدفین فرهنگ، بهمان سادگی است که انسانی را می‌کشند و زیر خاک چالش می‌کنند. که آخر سر می‌پوسد و حتی تغالمای از وی باقی نمی‌ماند.

فرهنگ کشی کار همه حکومت‌های "توتالیتار" است. حکومت "توتالیتار" برای قدرت نمائی، برای تفریح خاطر، یا تفنن، این کار را نمی‌کند. برای بقای خویش، برای تثبیت خویش، چاره‌ای جز این ندارد. آگاهی، تیری است بر چشم کور او، و نیزه‌ای است بر دل کور او. فرهنگ انسانی که مدام پویا و جستجوگر است، از ایستائی و سکون گریزان و بیزار است. ستون فقرات دوام هر نوع "دیکتاتوری" سکون و ایستائی فرهنگ است یعنی خفه کردن هر نوع حرکتی. هر جانوری خصلت خود را دارد. خریاهای دیکتاتوری جمود نعشی است، دیکتاتوری به مرگ تکیه می‌کند، به مرگ آدمیزاد، به مرگ فرهنگ آدمیزاد.

اما خودکشی فرهنگی، بله، خودکشی فرهنگی مقوله دیگری است و در چنین مواردی است که آدمی از اختیار متنفر می‌شود و بالاجبار جزو جبریون می‌شود. در خودکشی فرهنگی، فاعل و مفعول از هم جدا نیست. فاعل و مفعول هر دو یکی است. جماعت یا ملتی که چتر سیاه ناامیدی را بالا سر خویش می‌گسترانند و حتی تصمیم به نابودی مرده‌ریگ آباء اجداد، و تصمیم به نابودی تلاش خویش و به نابودی فرهنگی خویش می‌گیرند، خود حکم صادر می‌کنند خود حاکم و خود محکومند. خود جوخه اعدام می‌شوند و خویشتن خویش را پای دیواری می‌کارند و خود ماشه اسلحه را در شقیقه خویش می‌چکانند، خود، خویشتن خویش را سوراخ می‌کنند، آبکش می‌کنند و آنگاه آکل و ماء‌کول هر دو می‌پوسند، مرگ محض و مرگ مطلق حاکم می‌شود.

در فرهنگ کشی، فرهنگ کش زنده می‌ماند و فرهنگ تازه‌ای را برای بقای خویش پی‌ریزی می‌کند. آداب و عادات کهنه‌ای را علم می‌کند که اگر از عهد بوق هم گرفته باشد، آخر سر کثافتی را جایگزین فرهنگ‌پویائی کرده‌است.

اما در خودکشی فرهنگی، همه چیز محکوم به فناست در دگر کشی برق‌آسا جسد را چال می‌کنند و از شرش راحت می‌شوند. اما آن که خود را می‌کشد، بوگند جسدش روزها، روزهای طولانی فضا را آغشته می‌کند. بله در خودکشی فرهنگی جسد روی دست می‌ماند، در فضای

معلقی می‌ماند، تلاشی در کار نیست و کسی نیست که این لاشه را به خاک بسپارد. اما علل خودکشی فرهنگی چیست؟ دلزدگی؟ افسردگی؟ ناامیدی؟ ترس؟ بیماری؟ هیچکدام!

خودکشی فرهنگی دقیقاً "از عوارض جانبی فرهنگ کشی است. وقتی دست یا پا، یا دست و پا و گوش و دماغ انسانی را ببرند و او یکمرتبه خود را در آینه نگاه کند و ببیند که چگونه مثله شده و بصورت عجزه‌های درآمده، نه تنها دیگران، که خود از خود می‌ترسد و تحمل خویشتن خویش را ندارد. و طبیعی است که به فکرانتحار می‌افتد. خودکشی فرهنگی از نتایج اصلی فرهنگ کشی است. اما آدم مثله شده با فرهنگ مثله شده بسیار فرق دارد. وقتی دستی را بریدند، دست دیگری نخواهد روئید. پائی را که بریدند، برای همیشه بریدند. چوب زیر بغل رگ و پی و عضله و پیوند ندارد، همیشه چوب زیر بغل است. بجای چشم کور، چشم مصنوعی می‌شود کاشت و چشم مصنوعی نیز قدرت بینائی ندارد. جراحی زیبایی همیشه زیبایی ایجاد نمی‌کند. برای تغییر شکل است، برای ترمیم است.

اما درخت اینچنین نیست، اگر شاخه‌ای را بریده باشند، آن شاخه که هرگز، ولی شاخه دیگری جوانه خواهد زد و مطمئناً "جوانه" تازه‌تری. هیچ باغبانی بخاطر شکسته شدن یک شاخه یا چند شاخه، درخت را از ریشه بر نمی‌کند. فرهنگ انسانی کم از درخت نیست. فرهنگ، درختی است که ریشه در خاک نه، که در عمق روح آدمی دارد.

اما امروزه روز، از برکت حضور جمهوری اسلامی در وطن جگر سوخته‌ما، که نه تنها به قتل عام تمام انسانهای والا و قتل عام زندگی دست گشوده‌اند، از همان روزهای اول تمام مسائل فرهنگی را نیز به آتش کشیده‌اند و فرهنگ کشی به صور گوناگون به خودکشی فرهنگی انجامیده است. چیزی از درون می‌پوسد و می‌پوکد. نه تنها گرفتاران چنگار درون وطن، که بسیاری از سوختگان جان بدر برده، که سایه سانسور دست جمهوری اسلامی، بر سرشان نیست به این پوکیدن و پوسیدن تن تسلیم کرده‌اند. "چیزی فسرده است و نمی‌سوزد."

پوسیدن همیشه از درون است. همچون ستون چوبی یا دری که موریانه بجانش افتاده باشد. ظاهرش معمولاً حفظ می‌شود ولی از درون و از اندرون خورده می‌شود و پوکیده می‌شود و آنگاه با یک تکان آرام، ساخت و ریخت آن استن و آن درگاه به یکباره در هم می‌ریزد و چیزی باقی نمی‌ماند.

عوامل فرهنگ کشی، همچون موریانه‌هایی هستند که تنه تناورترین درخت را از درون می‌خورند و آرام آرام بالا می‌روند و اگر مقاومت و استقامتی در کار نباشد، پس زدن در کار نباشد و تسلیم امر محتومی باشد، پوکیدن و پوسیدن و در هم ریختن و مردن سهل است که خودکشی فرهنگی امر محتومی است.

تسلیم شدن به فرهنگ کشی به یک معنا خودکشی فرهنگی است. بعد از گردباد بیست و دو بهمن پنجاه و هفت، تا فضای آزادی باز شد، صدها کتاب با هزاران تیراژ همه جا چاپ شد و همه جا پخش شد. اما با اولین حمله و اولین تجسس، صاحبان کتاب، کتابها را در تنور و گوشه آشپزخانه‌ها به آتش کشیدند. کنار هر خرابه‌ای گونی‌های فراوان انباشته از کتاب ریخته می‌شد و این اولین نشانه خودکشی فرهنگی بود. بدترین لارویی، لارویی کتابخانه است. عجیب است که کتابهای ظاله را صاحبان کتاب بهتر تشخیص می‌دادند و خیال می‌کردند که فلان حاشیه نشین شهری و همیشه "لمین"، که امروزه به هیبت پاسدار درآمده بین "آنتی دورینگ" و "سیر حکمت در اروپا" و "دیوان اطعمه و البسه" و یا "هزار و یکشب" فرقی قائل است. صاحبان کتاب ابتدا متون کلاسیک سیاسی را جمع می‌کردند، دور می‌ریختند و یا برای روز مبادا چال می‌کردند و بیشتر می‌سوزاندند.

نخست از بین بردن و نفله کردن کتابهایی بود که به احتمال، آنگ سیاسی داشت و بعد نابود کردن کتابهایی که شاید فکر و اندیشمای در آنها باشد، و بعد زدودن و از صافی

رد کردن آثار ادبی و آخر سر حتی جمع و جور کردن کتابهای کسانی که در پی‌ریزی رژیم فعلی سهم عمده داشتند تا آن جا که کتابهای طالقانی یا شریعتی دور ریخته می‌شد و به جای آن‌ها اباطیلی را عرضه می‌کردند. بحار الانوار، مفاتیح الجنان و خزعلاتی از آن دست که امثال، آشیخ عباس قمی سر قلم رفته بودند و یا کتاب حجاب مطهری یا فرمایشات شیخ پشم‌الدین‌هایی که هر کدام بصورتی مجلد شده بود. بالاخره علمای اعلام و حجج اسلام که نباید "لاکتاب" باشند!

این حالات دفاعی، خطرات فراوانی هم داشت، اقطاب قدرت که مدام در گردش بودند و هستند، هر لحظه می‌توانستند و می‌توانند حتی نجاست نامه‌های خودی را نیز خطرناک بدانند، پس کتابخانه‌ها را باید برچید و اصلاً از کتاب باید صرف‌نظر کرد، روزنامه‌ها را باید آتش زد، و ترس باعث می‌شود که مردم تمام نشریات و کتاب‌های حتی مطلوب حکومت را نیز در خانه نگهدارند. تابلوهای نقاشی را باید در زیرزمین‌ها انبار کرد و یا باید پاره کرد و دور ریخت و در قاب آن‌ها تصویر "رهبر" را جا داد و به دیوار رو در روی در خانه آویزان کرد که شاید بتوان دل‌م‌مورین تجسس حکومت را نرم کرد. موسیقی؟ بی موسیقی! موسیقی تریاک روح است و غیرت اسلامی موسیقی را نمی‌پسندد. نه موسیقی "دیمبله و دیمبوی" فلان خواننده بازاری که حتی آثار معتبر و جدی را نیز باید از بین برد. به جای امهات دستگاه‌های موسیقی ایرانی و حتی آثار تلمان، باخ، هندل و بتهوون گرفته تا کارل ارف و شونن برگ فقط سرود "انجزه! انجزه!" کافی است، که ادعا می‌کنند فریاد رزمی در رزم مدینه محمدی بوده است و بهتر از همه، نوحه‌خوانی و سینه زنی و مهمتر از همه گریه کردن و مدام گریه کردن که نه تنهائواب اخروی دارد، که اجر دنیوی نیز دارد. همه اینها نشانه‌ای از تلبیس ابلیس است. شاید پاسداران دست از سرآدمی بردارند و گناهان ناکرده را بر او ببخشایند.

آداب و عادات جاری نیز به یکباره عوض می‌شود. رژیم آداب و عادات را هم می‌کشد. و مردم از ترس دست به کشتار آئین و رسومات می‌زنند. به دریا رفتن و تن به موج سپردن قدغن می‌شود. و از همان هنگام آرام آرام مردم از ترس گلوله پا پس می‌کشند! فحشای زمان شاه به فحشای بدتر و مبتذل‌تر مبدل می‌شود. هر ساعتی می‌شود صیغه کرد و هر دقیقه می‌شود صیغه شد.

روابط زن و مرد بدانجا می‌رسد که خواهر و برادری که بیرون می‌روند باید اسناد و مدارک لازم را داشته باشند و سند ازدواج زن و شوهر باید همیشه همراه زن و شوهر باشد. و این ترس و جبن، پاسداران و ماء‌مورین دهانگال را بیشتر از پیش جسورتر می‌کند. هر نوع شادی ممنوع است. مردم از ترس، شادی را ممنوع می‌کنند. تنها یک چیز می‌ماند و آن خوردن است، اما برای خوردن چیزی نیست. آداب پخت و پز و آداب سفره انداختن و آداب تغذیه نیز آرام آرام تغییر شکل می‌دهد. حکومت همه چیز را در منجنیق مضيقه می‌گذارد و محکومین از ترس، تن و روح تسلیم می‌کنند. چون فردا گوشت نخواهند خورد، گوشت نخواهند داشت، بهتر است از امروز به سبب‌زمینی و کلم پخته، هویج آب‌پز، قناعت کنند.

در دانشگاه‌ها را به یکباره می‌بندند. انقلاب فرهنگی جمهوری اسلامی، یعنی در هم کوبیدن تمام مظاهر فرهنگی! هزاران هزار جوان را به جبهه جنگ می‌برند و هزاران هزار نعش متلاشی را به قلب وطن باز می‌گردانند. جبهه جنگ، جبهه جنگ پوچ و عبثی که کسی معنی آنرا نمی‌داند و یا نمی‌فهمد. جنگ کفر و اسلام؟ یا جنگ اسلام و کفر؟ کدام کفر؟ کدام اسلام؟ جنگ حق علیه باطل؟ یا جنگ باطل علیه حق؟ و دانشگاه‌های جمهوری اسلامی قبرستانهایی است که حتی مرده‌شورها و گورکن‌ها نیز از آن گریزانند و می‌گریزند. تبلور دانش و فرهنگ جمهوری اسلامی، در آداب اسلامی کفن و دفن سریع است، چال کردن است، زنده‌ها را نه با خاک، که از خاک هم خاکستر کردن است. دانشگاه جمهوری اسلامی چنین است. جوانان از ترس لباس رزم می‌پوشند و راهی جبهه می‌شوند. و در بزم مرگ "شریت" شهادت می‌نوشند

به اصطلاح نوحه خوان‌ها پریر می‌شوند، و این خود، یعنی خودکشی فرهنگی، پذیرفتن مردن، فرهنگ مردن، کشتن فرهنگ.

خودکشی فرهنگی، عکس فرهنگ کشی است، یعنی تسلیم در مقابل زور و تسلط و قدرت، یعنی آمادگی برای خودکشی.

حال چه باید کرد؟ وقتی قرار است مرا بکشند، بهتر است خود، دست به خودکشی بزنم. اسلحه‌ای به دستم داده‌اند، که روی شقیقه خود گذاشته‌ام و خودم را پای دیوار اعدام کاشته‌ام و با فرمان آتش، به جای جوخه اعدام، که خود اسلحه را نه بر قلب خود، که بر مغز موجودیت فرهنگی خود گذاشته‌ام تا ماشه را بچکانم. اسلحه‌ای انتخاب کرده‌ای و روی شقیقه خود گذاشته‌ای، آنگاه طناب پیچت کرده‌اند و به جوخه اعدامت سپرده‌اند. با فرمان آتش، پیش از آنکه آبکشت کنند، می‌خواهی مغز خود را متلاشی کنی؟ نه! اصلا و ابدا. نه! آنکه رو در روی تو ایستاده است فرهنگ کشی است، که خودکشی فرهنگی را تبلیغ می‌کند. در مقابل تبلیغ باید ایستاد، و در مقابل فرهنگ کشی باید ایستاد، در برابر خودکشی فرهنگی باید بشدت مقاومت کرد.

نگذاریم کارمان به جایی برسد که انجام و فرجام "ما" همچون قهرمانان فیلم فارنهایت ۴۵۱ بشود. حافظه قابل اعتماد نیست. حافظه دور داریم و حافظه نزدیک، و این دو حافظه، گاهی با هم می‌آمیزند و گاهی از هم فاصله می‌گیرند، خاطره‌ای زنده می‌شود خاطره‌ای با خاطره‌ای دیگر در هم می‌آمیزد. و این چنین است فرق معامله حافظه آدمیزاد با اعتبار نوار ضبط صوت.

فرهنگ بشری، فرهنگ شفاهی نیست، فرهنگ کتبی است. از راه کتابت است که می‌فهمیم آداب و رسوم زمان ساسانیان، تیموریان و ایل خانیان یا زندیه یا صفویه و قاجاریه چه کوفت و زهرماری بوده است.

اگر همه وقایع و آداب و سنن فرهنگی مکتوب نمی‌شد، فکرمی‌کنید که، سینه به سینه نقل می‌شد؟ بله، آنچه داریم از راه کتابت و ضبط و ربط، جا پائی در ذهن حافظه جمعی ما گذاشته است. ای بسا خاطره و حافظه یا حادثه شفاهی که همچون هزاران آرزو خاک شده است و همه ما از آن بی‌خبریم. و ای بسا جانورانی که به قتل عام فرهنگی، دست یازیده‌اند و ما تهمانده رسوبات قتل عام‌های آن‌ها را ندیده‌ایم، و ای بسا که در حالت انفعال، مردمی دست به خودکشی زده‌اند، دست به خودکشی فرهنگی زده‌اند و دست مایه‌هایی را از بین برده‌اند که رسوباتی از آنها باقی نمانده است.

حال برای رودروئی با این عارضه چه باید کرد؟ بله! در برابر این عارضه عمده فرهنگ‌کشی، یعنی خودکشی فرهنگی، چه باید کرد؟ شعار دادن برای همه ما در زمان فعلی دل‌آشوبه می‌آورد. ولی شعار راستین یعنی خواست واقعی مردم وطن ما دل‌آشوبه نمی‌آورد. باید گفت و دقیقا باید گفت که ایستادگی لازم است. مطلقا و مطلقا دست به خودکشی فرهنگی نباید زد.

فرهنگ درختی است که رگ و ریشه دارد، رگ و پی دارد. برای درخت، ریشه الزامی است، مهم است. درخت بی‌ریشه با تهمانده شیرهای که از آوندهای نیمه مرده بالا کشیده هنوز خود را زنده و شاداب نشان می‌دهد، برگ سبز دارد. این چنین درختی نیفتاده ایستاده است، ولی بهر شاخه‌اش میوه‌های پوکیده‌ای آویخته است، همه خیال می‌کنند که این مرده زنده است، بدیختانه این مرده، ستون مرده‌ای بیش نیست.

داستان حضرت سلیمان که یادتان هست؟ سالها مرده بود و به عصائی تکیه کرده بود که موریانه‌ها، روزگاران طولانی آن عصا را می‌جویدند و می‌خوردند. عصا و موریانه؟ بله! هیبوط فرهنگی در همین جاست. وقتی که عصا و سلیمان زمین خوردند، دیگر جاه و جلال و جبروتی در کار نبود. نه تنها همه دررفتند حتی هدهد، آن پوپک پیام آور سلیمان نیز فرار کرد

و آنگاه چیزی باقی نماند، جز پوسیدن و پوکیدن.

و وقتی فهمیدند عصا در هم شکست و سلیمان در هم ریخت، فهمیدند که جسد متجسد دیگر معنی ندارد.

با خواندن حافظ و نقل قولی چند از بیهقی یا ابوسعید ابوالخیر و یا مثلاً "اشاراتی از سهروردی ابیاتی از ایرج میرزا، نیما و قطعاتی از صادق هدایت و علوی، یا با آنچه که چاپ شده است و یا با آنچه که چاپ نشده است، فرهنگ زنده نمی‌ماند. فرهنگ معنی دیگری دارد! اگر امروزه روز حافظ، بیهقی، ابوالخیر، سهروردی، نیما، جزو فرهنگ است معنی دیگری دارد. جا پای آنها در ذهن ما باقیمانده است. آنها در زمان خود، با هنر خود در ساخت ستون فرهنگی امروز ما کمک کرده‌اند. بله! هنر همیشه دستمایه اصلی فرهنگی است. هنر آخر سر تبدیل به فرهنگ می‌شود.

مردم ما همیشه حافظ می‌خواندند و به اجبار حکومت‌ها، سعدی وار زندگی می‌کردند و باز در خلوت به حافظ پناه می‌بردند. نه به آداب قناعت یا مثلاً "به پندآموزی زندگی روزمره و که این بکن و آن مکن!

ولی کار دقیق را حافظ کرده است. نترسیدن و اصلاً "نترسیدن. شجاعت، رک‌گوئی، لخت شدن، لخت کردن خود، و لخت کردن روح خود، بدینسان است که زبان ما عوض می‌شود و فرهنگ، عوض می‌شود و حافظ آدمی، تبدیل می‌شود به یکی از ستونهای عمده و مهم فرهنگی. به ستونی که صدها سال است نسل‌ها به آن تکیه داده‌اند. هنر حافظ تبدیل می‌شود به فرهنگ. همیشه چنین است. هنر واقعی چنین است. زندگی را هنر واقعی تغییر می‌دهد. هر کسی به سهم خود لقمه‌ای از آن بر می‌چیند زمانیکه آشفته‌گی و کلافگی ذهنی تک‌تک ما در بدران آشفته حال، به اوج می‌رسد و نمی‌توانیم کلاف گره خورده اندیشه خویش را باز کنیم، به بیت یا مصرعی از حافظ پناه می‌بریم.

بدینسان با والا نگهداشتن هنر، می‌توان به پویائی فرهنگ و دوام فرهنگ، قوام و اعتبار بخشید.

هنر، تنها ستون فقرات فرهنگ نیست. دانش و بینش انسانی، دانش و بینش پویای انسانی مهم‌تر است. آگاهی آدمی، مایه بقای فرهنگ است. و این چنین است که می‌شود با سلاح هنر و دانش و آگاهی، از فرهنگ کشی و مرگ فرهنگ جلوگیری کرد، با خودکشی فرهنگی جنگید! فرهنگی که پویا نباشد، فرهنگ متحجر است. درست مثل سنگ نوشته‌ای که در عهد کهن، پای کوهی کاشته‌اند. بدینسان، اگر قانع باشیم به حافظ و بیهقی و رازی و ابن سینا و سهروردی و سعدی، حاج ملاعلی سبزواری و دیگران، یا آخر سر به نیما و هدایت و شاملو در واقع دل خوش کرده‌ایم به سنگ نوشته‌های پای کوههای دور افتاده و خود هیچ نکرده‌ایم. دراز کشیده‌ایم و پای به دیواری کوبیده‌ایم و خواب قیلوله می‌کنیم. در این جاست که خودکشی می‌کنیم، خودکشی فرهنگی می‌کنیم. تیر خلاص به شقیقه خود رها می‌کنیم. و حال که رژیم جمهوری اسلامی، علاوه بر اعدام انسانهای معترض و والا، چه پیر و چه جوان، که آرمان دیگری جز آزادی و آزادی خواهی ندارند، به اعدام فرهنگ کهنسالی پرداخته است، بر همه ماست که از خودکشی فرهنگی بپرهیزیم.

و این امری است که امروزه روز دارد اتفاق می‌افتد. نگذاریم این چنین بشود. زمان صفویه بسیاری از فرزنانگان در رفتند و به هند پناه بردند. بله! اجداد ما مکتبی را پی ریختند که به مکتب اکبر شاه معروف شد و تاءثیرش تا زمان حال باقی مانده است. زمان انقلاب مشروطیت رزمندگان آزاداندیش ما در خارج لحظه‌ای قلم بر زمین نگذاشتند، ساکت نشستند، لب بر لب ندوختند. و حال زمان دیگری فرا رسیده است. بسیاری پای دیوارهای اعدام، بدست جلادان دستار به سر مشبک شده‌اند. و مشتی جان بدر برده همچون ما آوارگان، آواره‌اند.

وقتی در هر شهر و ده کوره وطن ما حوزه فیضیه می‌سازند که حاکم شرع تربیت

کنند، آداب کشتن و کشتار و رسوم سنگسار یاد دهند، دانشگاه ها را می‌بندند. ذهن‌ها را کور می‌کنند، هنر را به صلابه می‌کشند. علم را می‌کشند، آیا آوارگان امروزی باید دست روی دست بگذارند و ساکت بنشینند؟

برای برانداختن این حکومت عزرائیلی، تنها با اسلحه جنگی نمی‌شود به میدان رفت. فکر نکنیم که نگهداشتن هنر ایرانی، یعنی پختن قرمه سبزی و شله زرد، و یا پهن کردن بساط هفت سین، و یا داشتن نسخه‌ای از دیوان حافظ. از تک تک ما کاری ساخته است و باید به آن پرداخت. او حرف می‌زند، ایشان می‌نویسند، و هموطن دیگری آنها را چاپ می‌کند، و هموطن جان بر کف یا مرگ بر کفی از سوراخ یا روزنه‌ای آن را به داخل وطن و بدست هموطن سرگشته‌ای می‌رساند.

مسئولیت همه ما بیشتر از آن است که فکر می‌کنیم. در این جا زیر صلابه سانسور جدی نیستیم. نه تنها باید با فرهنگ کشی رودررو بایستیم که مهمتر، باید از خودکشی فرهنگی پرهیز بکنیم، برای این امر، به همه کار باید دست زد، همه کار باید کرد.

اما نکته مهم‌تر این که آزموده را نباید دوباره آزمود. بدبختانه بسیاری از مبارزان دور از وطن، دوباره همان کاری را می‌کنند که از بندگریختگان بعد از کودتای ۲۸ مرداد کردند. محفل و محفل، گروه و گروه، دور هم جمع شدن و با هم نبودن، و تنها به خویشتن خویش دل بستن و همه نشریات به زبان فارسی. دیگر کافی است! باید فریاد برآورد. دنیا را باید به لرزه درآورد. باید نوشت و به همه زبانها ترجمه کرد و امکانات، بسیار فراوان است.

ما نباید ساکت و خاموش، در گوشه‌ای بنشینیم و خفه بشویم. زمان حکومت سرهنگان در یونان، دیدید که یونانی‌های دور از وطن چه غوغائی برپا کردند. توان و نیروی آنها بسیار کمتر از ما بودند، ولی نوشتند، سرودند، فریاد زدند و دنیا را به لرزه درآوردند. به خودکشی فرهنگی دست نزدند.

رژیم جمهوری اسلامی با صلابت بدتر از حکومت سرهنگان یونانی، بر میهن ما چتر سیاهی گسترده است.

و وظیفه ما بسیار، بسیار، بسیار سنگین‌تر از یونانیان دور از وطن است. وظیفه ما سنگین‌تر از یونانیان دور از وطن است. باید به دنیا و مردم دنیا نشان داد که فرهنگ ما تنها متون کلاسیک نیست و امروزه خرعبلات توضیح‌المسائل، و کتاب حجاب و کتاب آداب طلبگی نیست.

ما زنده‌ایم، پویائی در وجود ماست. نمی‌خواهیم بمیریم. نه تنها خودکشی فرهنگی نمی‌کنیم که رودررو با فرهنگ‌کشی مقابله می‌کنیم.

جا پای ما در ذهن همه دنیا باید باقی بماند. اگر این کار را نکنیم، مرده‌ایم. و اگر این کار را بکنیم تیر خلاص به مغز عفن پوسیده جمهوری اسلامی رها کرده‌ایم. و اگر این کار را نکنیم مرده‌ایم، آرام ننشینیم. لحظه‌ای آرام ننشینیم.

خمشید، خمشید، خموشی دم مرگ است. در این راه بمانید که خاموش نمیرید.

بله! خموشی دم مرگ نیست، خموشی همه مرگ است!

تنها با "ژ-سه" و "یوزی" و "تیربار" نمی‌شود این چنگار به جان افتاده را برانداخت و از شرش خلاص شد. همه اسلحه‌ها را باید برداشت. تسلیح فرهنگی امر مهمی است. با همه سلاح‌ها باید جنگید و این بختک خیالی را نه، این بختک واقعی را که جز کشتن آرمانی ندارد باید برانداخت.

برای برانداختن جمهوری اسلامی، سلاح فرهنگی کاربرد فراوانی دارد، از این اسلحه نباید صرف‌نظر کرد.

پیش از ادامه ملاحظات خود، رگه‌های اصلی دو بخش گذشته را مرور می‌کنیم. ضمناً در پاره‌ای از وجوه پرداخته شده بیشتر می‌کاویم و جز این نظری به نمونه‌های اجتماعی کنونی و زمینه‌های تاریخی آنها می‌افکنیم. فرهنگ ایران از دوره کهن آریائی، از زمینه دینی بردمیده و همیشه در این زمینه و از این زمینه زیسته است. پندارهای دینی این زمینه را ادیان زروانی، میترائی، زرتشتین، زرتشتی و هخامنشی ساخته‌اند که در شباهت‌ها و تفاوت‌هایشان بر باورهای ناپرسیده و نیندیشیده مبتنی هستند. همه ادیان با این‌گونه باورها شروع می‌شوند و بدون آنها اساساً نمی‌توانند باشند؛ مثل این باور یهودی که این قوم برگزیده خداست و اینکه یهوه نخست خدای قوم اسرائیل و سپس خدای جهانیان است. (۵۷) مثل این باور مسیحی که عیسی همان پادشاه موعود یهود است و فرزند خدا و سرانجام مثل باور اسلامی لاله‌الاله و محمد رسول‌الله. هیچ یهودی، مسیحی و مسلمان با ایمانی نمی‌تواند از چرائی و چگونگی این باورهای خود به جد بپرسد و به تردید فکری در آنها بنگرد بی‌آنکه یهودیت، مسیحیت و اسلامیت خود را از دست بدهد. تردید فکری را نباید با نومان‌های احساسی یکی گرفت. باورهای دینی در تداول ما "اعتقاد" نام دارند. محور دیرین این باورها آن نیروی چیره‌ای است که عموماً "خدا یا خدایان نامیده شده‌اند. (۵۸) این نیرو چه در صورت‌های جاودانه و چه در شکل‌های روحانی شده‌اش، آدم را در ایمانی که به توانائی این نیرو دارد وجوداً افسون می‌کند. افسون کردن یعنی وابسته نمودن و در این وابستگی رهنمون عقلی را از کسی گرفتن، تمیز و تشخیص او را تیره ساختن یا مانع پدید آمدن این قابلیت در او شدن. مثلاً "توکل" با وجود ظاهر بی‌نمودش یکی از انواع افسون شدگی برای روال اسلامی است.

چنانکه دیدیم الوهیت که سرچشمه زندگی فرهنگی ماست در این فضای فسونکار توسط زرتشت از هیئات بیشخدائی بومی به یکخدائی جهانی تقلیل داده می‌شود. این تقلیل و تبدیل، در حکم گرو آوردن و یگانه ساختن نیروهای یزدانی است که در پندار ما زرتشتین ایرانیان چند گانگی خود را حفظ می‌کنند یا به دست مغان از نو وارد زرتشتیت می‌گردند. این کارسازی زرتشت را ما چرخش زرتشتین نامیدیم. چرخش نامبرده حاصل زیستن زرتشت از خدای برتر ایرانی است که برابر هندی کهنش اسورا بوده است. (۵۹) بدینسان اهورا مزدا در باور دینی زرتشت پدید می‌آید و پندار خدای یگانه و یگانگی خدا برای نخستین بار نزد ایرانیان تحقق می‌یابد. زرتشت با این کار از یکسو نخستین پایه‌گذار دین جهانی در آغاز پیکرگیری فرهنگی ایران می‌شود و از سوی دیگر با تجرید روحانی اهورامزدا، جهان بعد و دیگر امور مربوط نخستین سازنده خدای انتزاعی در تاریخ می‌گردد. با این اقدام مهم در بینش دینی عملاً "زرتشت آنچه را که از این لحاظ ادیان دیگر می‌خواسته یا می‌توانسته‌اند در مبانی بینش دینی خود بپندارند کلاً" از

پیش پنداشته و پرداخته است. (۶۰) خدای تجریدی یا انتزاعی آن است که تصور ذاتش زدوده از جزئیات و پیراسته به کلیات باشد و از این طریق بتواند جزئیات را نیز در کلیت خود در برگیرد و بدانها مبنا و معنا بدهد. امشاسپندان که جنبه‌های کلی چون جاودانگی، نیک‌اندیشی، دادگری... برای اهورامزدا می‌باشند و بدینگونه کلیت روحانی یا معنوی این خدا را در صفات ذاتی‌اش تشکیل می‌دهند در عین حال مدلول عناصر یا امور جزئی و ملموسی چون وام، آتش، فلز، خاک، آب، گیاه و غیره نیز هستند. یعنی دارای جنبه‌های کلی و جزئی با هم‌اند. (۶۱) شاید بتوان این کلیت معقول و جزئیت محسوس را نسبت به هم همچون اسم معنا و اسم ذات به معنای دستوری آن گرفت. منتها بر خلاف منظور دستوری این دو اصطلاح، اسم معنا را در کلیتش منفک از اسم ذات تصور کرد و اسم ذات را در عوض وابسته اسم معنا پنداشت. مثلاً "اگر هوش اسم معنا و آدم اسم ذات باشد و هوش را از آدم چنان مستقل و بر خود قائم سازیم که آدم در آدمیتش وابسته هوش گردد، آنوقت هوش و آدم در تمثیل همچون امشاسپندان جنبه‌های دوگانه کلی و جزئی یک امر می‌شوند. امشاسپندان، به معنای نیروهای مؤثر، مظاهر قدسی‌اند که در کلیت شان ذات مجرد اهورامزدا را متجلی می‌سازند. این نیروها با نامهای گوناگون در پندارهای دینی اقوام هند و اروپائی، معادل‌های یزدانی بوده‌اند و بعدها در حوزه ادیان ایرانی توسط زرتشت به مفاهیم کلی نامبرده به عنوان جنبه‌های ذاتی اهورامزدا تبدیل می‌شوند (۶۲). راستی و دروغ به معنای زرتشتین آن نیز از نوع همین مفاهیم‌اند، یعنی نه به گفته زبانی منحصر می‌شوند و نه اساساً از چنین منشائی بر می‌آیند. راستی به معنای استواری هستی در نظام خدائی‌ست و به همان اندازه یکی از پایه‌های سازنده زندگی که دروغ به معنای تلون در نمود و نیست کاری اهریمنی یکی از ارکان ویران کننده آن. نخست از این بینش کلی و انتزاعی باید راستی و دروغ را به معنای زرتشتین آن فهمید نه به عکس. یک نمونه دیگر از کوشش زرتشت در انتزاعی ساختن خدا، نبرد سرسختانه وی با هرگونه کیش نذر و قربانی یا آداب و فرائض مشابه در نیایش آفریدگار است. زرتشت با این کار منحصر به فرد خود در تاریخ ادیان کهن شرقی فقط بر ضد خرافات، آسیب و زیان مادی و معنوی که مآلاً متوجه آدمی و زندگی می‌شوند بر نمی‌خیزد، بلکه تصور خدا را از اینگونه وابستگی‌ها که می‌خواهند میانجی خدا و آدم باشند می‌زداید. در اینجا گذرا اما موکداً به این نکته توجه می‌دهیم که ما این نوع انتزاع را به بینش دینی اطلاق می‌کنیم، نه به گونه فکری آن. بینش انتزاعی نتیجه تلطیف باورهای بدوی دنیاست و انتزاع فکری کارسازی اخص ذهن برای پی بردن به رابطه امور جزئی و درک آنها در مخارج مشترکی که کلیات نامیده می‌شوند. جایی که این گونه دومی به صورت الهیات یا کلام جای نوع اولی را می‌گیرد در واقع این فکر نیست که دینی می‌شود، برای اینکه چنین فکری از پیش دینی بوده است. بلکه این دین است که در بدایتش با چنین تصرفی از هم می‌پاشد و در اینجا تجزیه و ترکیب تصنعی مایه حیاتی‌اش را از دست می‌دهد.

همچنین گفتیم که در باور دینی ایرانیان از دیرباز شاهان این سرزمین از تخمه خدایان و حامل نیروی آنها محسوب می‌شده‌اند. از این رو تمایز آنان از مردمان و امتیازشان بر آنها کاملاً طبیعی می‌نموده است. به همین جهت چنانکه نشان دادیم، هخامنشیان دینی مختص خود داشته‌اند که چون از چشمه پندار دینی ایرانی برون جوشیده می‌بایست نیروی جوشش این پندار را در اقتدار شاهی متمرکز کند و بر مسند فرمانروائی بنشاند: هخامنشیان، خصوصاً در راءس آنها کوروش و داریوش، دینیت جامعه ایرانی را در امپراتوری خود سیاسی و سازمانی می‌کنند و ماهیت دینی این فرهنگ را در حاکمیت خداگونه شهریاری متبلور می‌سازند. این پدیده تاریخی را چرخش هخامنشین نامیدیم. بدینسان زرتشت از یکسو و کوروش و داریوش از سوی دیگر در حکم لبه‌های گازانبرند که بر محور الوهیت فرهنگی ما این جامعه دینی بوده را در آغاز تکوینش برای همیشه در چنبر اقتدار خود می‌گیرند و می‌بندند. در این مدار که از چرخش

زرتشتین و چرخش هخامنشین، یعنی از تبدیل بیشخدائی به یکخدائی توسط زرتشت و از استقرار سیاست و سازمان شهریاری به منزله نظام الهی توسط کوروش و داریوش پدیدار می‌گردد و با این چرخش دوگانه احوال شخصی و جمعی ایرانیان و نیز زندگی فردی و اجتماعی آنان را یکجا در کیش ایمانی و قدسیت شهریاری قبضه می‌کند، تبدیل آدم به "موجود و مخلوق" قطعی و مسجل می‌گردد. آدم ایرانی که در بستر حیاتی دینی بوده‌اش آفریده و وابسته خدا و مظاهر او بوده و فرهنگش از چنین زمینی روئیده نه می‌توانسته و نه هرگز دیگر توانسته است آدمیتش را در ناوابستگی به "دیگری" در "خودیت" خویش بیازماید، بیابد و دریابد. بیش از هزار سال فرهنگ ایران در چنین بستری می‌غلطد، مایه و نیرویش به تدریج می‌کاهد و می‌فسرد تا انحطاط و خودکامگی با تمام دستاویزها و دسیسه‌های مذهبی و حکومتی تار و پودش را در دوره ساسانیان فرا می‌گیرد. درست در واریزی دولتی، دینی و اجتماعی زمان ساسانیان است که گردونه فرهنگ ایران در ورطه‌ای سقوط می‌کند که بدون هیچ سابقه درخور اعتنای تاریخی از برهوت حجاز دهان باز کرده است: در ورطه اسلام. باید دید ورطه اسلام چگونه ورطه‌ایست و اعماقش به کجا می‌رسد. این را از این پس خواهیم شناخت.

### آمیزش دین اسلام و دینیت ایرانی و پیروزی این آمیزه بر ملیت ایرانی

آنچه ما باید در مورد فرهنگ ایرانی به خوبی دریابیم این است: این فرهنگ تا جایی که تاریخش را می‌توان دنبال کرد از پندار دینی برآمده اما ساخته یا مختص هیچ دین معین و واحدی نبوده است. گواهِش به طور اعم چندگانگی و همزیستی ادیان باستانی است و بطور اخص اینکه هخامنشیان به عنوان بنیانگذار نخستین و بزرگترین امپراتوری ایران برای خود دینی جداگانه داشته‌اند. (۶۳) در دوره اشکانیان نیز ایرانیان در ادیان‌شان متفاوت و در ملیت‌شان همبسته بوده‌اند. طبعاً نه دین بلکه ملیت و شهریاری — این آخری نزد پارتها نیز منشائی الهی داشته (۶۴) — محمل و محور همبستگی آنان محسوب می‌شده است. با همین معیار ملی و میهنی نیز ایرانیان ارزش نایرانیان را خصوصاً در دوره‌های پراقتدار امپراتوری‌شان برآورد می‌کرده‌اند. مؤید این تشخیص در مورد اهمیت ملی و شهریاری و استشعار به آن نزد ایرانیان گزارش هرودوت در این باره است که اولاً "پارسیان ارزش نایرانیان را به نسبت دوری آنها از میهن خود می‌سنجیده‌اند و خود را به عنوان مرکز و معیار ارزشها برترین مردمان می‌دانسته‌اند، و ثانیاً "هر پارسی هنگام قربانی کردن، نه صرفاً" برای خود بلکه برای همه پارسیان و شاه دعا می‌کرده است. (۶۵) از آنچه گفته شد باید چنین نتیجه گرفت: ایرانیان به همان اندازه که بیشخدائی و چندگانگی دینی را امری طبیعی می‌شمرده‌اند، ملیت‌شان را اساس یگانگی و ارزش خود می‌دانسته‌اند. این روال ملی هر قدر هم دیرین و ابتدائی بوده باشد در دنیای کهن نشانه آگاهی به وحدت اجتماعی و نظام تمدن ملی است. درست برعکس است احساس و بینش اسلامی. به همین سبب باید معنای "ورطه اسلام" برای فرهنگ و تمدن ایرانی خوب فهمیده شود و دائماً در مد نظر بماند: اسلام در زایش خود نه فقط فاقد ملیت، فرهنگ و تمدن بوده، بلکه تنها دینی است که در آن واحد و کوتاه‌ترین زمان ممکن "ملیت و حکومت" نابوده‌ای برای خود خلق می‌کند تا اساساً "بتواند باشد، نخست از قبایل و شعوب عرب، معنای این گفته این است که وحدت قومی و حکومتی قبایل و شعوب عرب، برعکس وحدت ایرانیان که ناشی از ملیت و میهنشان بوده، از مخرج یک دین معین که اسلام باشد بر می‌آید، بدون هیچگونه سابقه ملی و فرهنگی. امت به معنای پیرو، نام این وحدت ملی و حکومتی یکجاست. (۶۶). این ملیت پدید آمده از اسلام، یعنی اجتماع کننده از توده‌هایی که از هرگونه پیشینه ملی و فرهنگی عاری و حتی معاف بوده و هستی تاریخی‌اش تازه از صفر بعثت محمدی آغاز می‌گردد و ناگزیر، چنانکه یاکوب بورکهارت دیده، تباه کننده احساس میهنی است، (۶۷)

طبعاً" هر گونه میهن و ملیت را در نفس امتی خود نفی می‌کند به محض اینکه ملتی را به تسلیم دینی خود درآورد. اسلام به معنای "تسلیم به مضاعف عبد به لاله الاله و رسولش"، امری که به نص قرآنی در صورت لزوم و در غایت امر، با قهر و جبر صورت می‌گیرد، در حکم نفی میهن و ملت است. این دین چون در زایش خود از نهاد بی‌ملیتی نخست در امت و با امت هست می‌شود، در این هستی و وقوع پذیری خود محکوم است هر بنیاد و نهاد دیگری را جز نهاد امتی خود نفی کند و در آن مستحیل سازد. به همین جهت تائید مکرر پیشوای کنونی ایران اسلامی در مورد "امت اسلام" و پرهیز حتی المقدور او از بکار بردن واژه "ملت"، که فقط قهراً "یا سهواً" شکسته می‌شود، در حدی که این واژه معنای پیکره و بستگی نژادی ایرانی را متبادر به ذهن می‌کند نه او است و نه ریای روحانی. بلکه برخلاف توهم آنهایی که می‌خواهند زنگی و رومی باهم باشند عیناً "نشانه" درک و دفاع درست او از نهاد اسلامی است، یعنی از آنچه به اسلام هستی می‌بخشد و چنانکه خواهیم دید بی‌ملیتی و بی‌فرهنگی فقط جنبه منفی آن است. (۶۸) نابودی ملی در حوزه‌های نفوذ اسلامی، که بارزترین نشانه‌اش ریشه‌کن شدن زبان قومی این حوزه‌هاست، هرگز تصادفی نیست. هیچ زبان و ملیتی در برابر نهاد ضد میهنی اسلام مصونیت نداشته است و این حکم در مورد همه سرزمین‌هایی که در دوره تناور گشتن نهاد اسلامی مقهور سلطه آن شده‌اند صدق می‌کند. سوای تنها استثنای نسبی و با این وصف شگفت ایران - که نشانه نیرومندی بنیه ملی این فرهنگ و به همان اندازه مؤید قاعده عمومی سیطره اسلام بوده است - هیچ قوم و ملتی نیست که زبانش در هجوم و غلبه اسلام معدوم نشده و ملیتش از چنگ این دین امتی جان بدر برده باشد. شاید بازمانده زبان فارسی در صورتی که بتوانیم آنرا بی‌رویم و بوسیله‌اش به آموزش درست و جدی دانش بپردازیم، تنها روزنه‌ای باشد که بتواند در آینده راهی به جهان اندیشه و دانش بگشاید و از این طریق فضای بسته اسلامی را بدرسد. اما مسلم این است که صرف موجودیت این بازمانده زبانی، هر قدر هم که آنرا بیارایند یا بپیرایند، هرگز نخواهد توانست پیروزی چنین اقدامی را تضمین کند. به سبب اهمیت بغرنج زبان و فکر، در اینجا ما به یکی از جنبه‌های نسبتاً آسان آن اشاره‌ای گذرا می‌کنیم فقط برای اینکه طعم این بغرنج را اندکی بچشیم، دور از همه تفکرات ژرف و سنگین که در این زمینه شده‌اند و در اینجا یقیناً ربطی به ما ندارند.

رابطه زبان و اندیشه چندان ناگسستنی و در عین حال پیچیده است که هر کس در سطح میانه‌ای از سواد و فرهنگ می‌تواند آنرا لمس کند، به شرط آنکه بخواهد و راه آنرا بداند، یا یاد بگیرد. راهش اینست که آدم در آنچه اندیشیده و نیندیشیده می‌گوید و در آنچه گفته و ناگفته می‌اندیشد بنگرد و این رابطه را بسنجد. نتیجه این نگرش و سنجش این خواهد بود: بر دو گونه اندیشه هر کس را زبانش نشان می‌دهد، و بر دو گونه زبان هر کس را اندیشه‌اش معین می‌کند. این تعیین متقابل، ناشی از بستگی و یگانگی درونی زبان و اندیشه است. این نکته را با مثالی روشن می‌کنیم: اصطلاح "زبانم از بیان قاصر است" هرگز نمودار قصور زبانی در برابر رسائی اندیشه مربوط نیست، بلکه مؤید اکید این معناست که "آنچه میل دارم بگویم و نمی‌توانم به اندیشه‌ام در نمی‌آید". باید خوب مراقب باشیم که در اینجا و در این مورد اندیشه را با احساس و عاطفه یکی نگیریم. همین بستگی درونی زبان و اندیشه را مثلاً "می‌توان و باید از این گفته معروف سعدی اراده کرد:

"از دست و زبان که برآید - کز عهده شکرش بدرآید". برای اینکه از دید سعدی آدمی در قبال خدا قادر به اندیشیدن سپاس نعمت او نیست، مگر اینکه بتواند در سپاس اندیشی با نعمت او برابری کند و این یعنی برابری با خدا در نوعی داد و ستد که یقیناً فکرش نیز نمی‌توانسته است به خاطر سعدی خطور کند. این بستگی و یگانگی درونی زبان و اندیشه را کمتر از همه آنهایی می‌فهمند که می‌خواهند در زمینه‌ای فاقد مایه فکری و فرهنگی لازم، چون ایران اسلامی، مثلاً" به زور واژه‌سازی‌های فارسی یا زنده کردن تصنعی واژه‌های مرده این زبان،

جان تازه در کالبد ذهن ایران بدهند و از این طریق روح اسلام را از آن بتاراندند. این همان جنبه مورد نظر ماست. اینان کسانی هستند که بستگی زبان و اندیشه را به نحوی احساس کرده‌اند اما اشتباه آفتاب‌شان این است که اولاً "زبان را منحصر" به معنای گفتاری یا نوشتاری آن گرفته‌اند و ثانياً "از آن بدتر، زبان را سازنده اندیشه پنداشته‌اند تا از اندیشه ساخته شده آن به نوبه خود مولدی برای آن زبان بسازند! و این نه زبان است و نه اندیشه، بلکه ور رفتن غیرطبیعی ذهنی است عاری از هر دو با خود. می‌توان همین جنبه را در افق کلی‌تر آن نیز نگریست و مواردی از آنرا نشان داد: عموماً "ما به سبب تاءثیری که بی‌واسطه یا بواسطه از مفاهیم دانش غربی می‌گیریم گمان می‌کنیم به صرف یافتن یا ساختن برابرهایی لغوی یا اصطلاحی برای آن مفاهیم، می‌توانیم بهتر به محتوای آنها دست یابیم و این محتوا را در حامل زبانی خودمان به هم‌زمانان نیز منتقل سازیم. و این کار را با امید و رضایت خاطر نیز انجام می‌دهیم، در ازای پاداشی که از این "اندیشیدن" خود می‌گیریم! معمولاً "برابرهایی ساخته یا انتخاب شده را در متن نوشته‌هایمان بکار می‌بریم و واژه‌های اروپائی آنها را در پانویس می‌آوریم، حتی در روزنامه نگاری‌ها! — گوئی اینها پشتوانه برای کالاهائی هستند که در بازار فکری ما داد و ستد می‌شوند، و همین‌طور هم هست — تا خواننده بداند که منظور از "ناخودآگاه" *das Unbewusste*، که مثلاً "منظور از" *reflexion* "رویت" و منظور از "استعلائی" *transcendental* است! یا اینکه از "مفهوم" در تفکر فلسفی هگل دم می‌زنیم و در پانویس واژه آلمانی *Begriff* را به دست می‌دهیم تا مائی که تکلیف‌مان هنوز با مدلول خود "مفهوم" روشن نیست از خلال واژه *Begriff* در اندیشه هگل رخنه کنیم! در اینجا ما کاری به اصابت یا عدم اصابت لغوی یا معنای این برابرها و نظائرشان نسبت به غرض واژه‌های اصلی نداریم و نمی‌توانیم داشته باشیم. و نیز کاری نداریم به اینکه این برابرها در فقدان بنیاد فکری مربوط چه تصویری در ذهن میانجی و خواننده او برمی‌انگیزند. اما اینرا می‌توان و باید گفت: کسانی که در این گونه "اندیشیدن‌های زبانی" ورزیده شده‌اند چنان چست و چالاک عمل می‌کنند که انگار این واژه‌ها در زبان فکری غربی اسامی ذات برای چیزهائی مآءنوسند به نحوی که از مصادیق آشنای آنها به سادگی می‌توان به معنای‌شان پی برد. انگار که میانجی ایرانی و خواننده او نه فقط واقفند که واژه‌های مربوط چه معنایی دارند و دال بر چه منظوری هستند، بلکه خیلی راحت حتی این را نیز می‌دانند که واژه‌های اروپائی مورد نظر چگونه و با چه نیازی از چه اندیشه‌ای برخاسته‌اند و مجوز حیاتی‌شان چیست! چنین روالی را نزد ما نه می‌توان از زمینه اسلامی فرمان جدا ساخت و نه آنرا بدون چنین زمینه‌ای فهمید. برای اینکه اسلام در شمول مجنونانه مورد ادعایش، باید همه چیز را در ازلیت و ابدیت خود از پیش و برای همیشه بداند و در برگردد، خصوصاً که اینهمه ادیب و شاعر، و حکیم و عارف، و بصیر و خبیر جوراجور در سراسر تاریخش بر ذات علیم آن گواهی داده‌اند. حتی غربیان نیز همیشه از سرایت این توهم و پریشان‌اندیشی اسلام برکنار نمی‌مانند. هانری کربن یکی از نمونه‌های بارز برای این آسیب دیدگی ناشی از چنین سرائیتی است. به همین جهت نیز او می‌تواند در "حکمت نبویه" که عصاره "فکری شیعه" باشد "فلسفه‌ای" جدید بنام "فلسفه پیامبرانه" بیاید، (۶۹) حتی به این قیمت که با این نامگذاری متناقض‌الذات از تفکر فلسفی نقض غرض کند. و هموست که از چنین دیدی با بررسی بسیار اخص خود در اسلام ایرانی، آنطور که خود می‌گوید، روش فنومولوژی را بکار می‌برد و بلافاصله همتای اسلامی این شیوه را در ترکیب اصطلاحی "کشف‌المحجوب" می‌یابد: برای اینکه کشف‌المحجوب نیز یعنی نهان را آشکار کردن، یعنی باطن را ظاهر ساختن، و این همانکاری است که به زعم هانری کربن فنومولوژی می‌کند! (۷۰) البته برای ما اسلام‌پیشگان چنین نظری از جانب یک غربی اسلام‌شناس تائیدی از خدا خواسته است. اشاره به هانری کربن فقط برای نشان دادن نمونه‌ای از آسیب دیدگی اسلامی است و بس. این روال در عمومیت خود در همه زمینه‌ها نشانه ذهن

مشوب ما و مآلا" گواه بر ناتوانائی فرهنگ فکری و زبانی ماست که با تمام دار و ندار سنتی‌اش به تندباد حوادث فرهنگی غرب، هر آن از جایی به جایی روبیده می‌شود و هنوز برنخاسته به سر در می‌افتد، به شرط آنکه اصلاً "مجال برخاستن بیابد! این گونه تظاهرات "علمی" تنها رستاخیزی است که در شدت و ضعف و فراز و نشیب خود همیشه می‌تواند بر اثر تحریکات دانش غربی از مرداب ایران اسلامی سر برآورد. طبعاً "انحصار این رستاخیز به اسلامیت آن است نه به ایرانیتش. سراسر این چهار دهه گذشته تاریخ ما چنین رستاخیزی بوده است، رستاخیزی که در پوسته مفاهیمی خالی از فهم، نظام دانش غربی را در انتقال به خود مغشوش و بی‌بنیاد می‌کند و از این مجرا ذهن بی‌انضباط خود را متشنج‌تر و سرگشته‌تر می‌سازد. حاصل عمومی‌اش زبان و اندیشه بیمار کنونی ماست. این بود اشاره گذرای ما به بغرنج زبان و فکر در رابطه درونی‌شان.

برگردیم به سخن اصلی‌مان. سقوط فرهنگ ایرانی در ورطه دین امتی و امت دینی اسلام یعنی نابودی ملی این فرهنگ و نه پی‌بردن به "وحدانیت الهی" که از ابتکارات کمابیش منحصر به فرد ایرانیان باستان بوده است. این نابودی، چنانکه دیدیم، با و در نهضت شعوبی آغاز می‌گردد و با این آغاز به ایرانیت "ما" خاتمه می‌دهد. باید توجه کرد که ایرانیان تا دوره ساسانی برتری دینی و در نتیجه زورگوئی مذهبی نمی‌شناخته‌اند. از دوره ساسانی - یعنی از آن زمان که ایران برای نخستین بار در تاریخش دین دولتی پیدا می‌کند - و خصوصاً با شروع مسیحی شدن روم است که ایرانیان ایذا دینی را در مورد مسیحیان خود اعمال می‌نمایند و با آن آشنا می‌شوند. تحریکات مغان زرتشتی و زور و نفوذ حکومتی آنها در این مورد عامل خاصی بوده است. با وجود این، خصومت اخص دینی با یهودیان و مسیحیان، خصومتی اسلامی از میراث محمداست و نه هرگز ایرانی. یهودیان حتی در دوره ساسانی عموماً "در آزادی دینی می‌زیسته‌اند و تعقیب و کشتار عیسویان نیز در اصل به علل اجتماعی و سیاست دینی دولت ساسانی بر ضد دولت مسیحی شده روم صورت گرفته و نه برای اینکه زرتشتیت پرداخته‌مغان، همچون اسلام مدعی "رهبری و نجات ابناء بشر" بوده باشد! همین سیاست دولتی در مورد تعقیب و قتل مانویان و مزدکیان که ذاتاً "و عملاً" جنبش‌های مذهبی و در نتیجه انقلابی بوده‌اند صدق می‌کند. (۷۱) از آن پس است که ایرانیان آشنا شده به قهر مذهبی و کمابیش خوگرفته به ظلم دینی، چون هستی ملی‌شان در مهلکه اسلام نیافتد، از اسلام بدآموز به کمال می‌آموزند آنچه را که خود نیمه کاره فرا گرفته بودند: زورگوئی رسمی در تعیین و تثبیت "حقیقت دینی و دین حقیقی"، این بار از طریق جستن و یافتن راه نجات شعوبی که دین را در اخوت اسلامی جانشین ملیت و برابری ملی می‌سازد. بدینگونه ایرانیان با امتی شدنشان در تسویه اسلامی، یعنی در همسان شدنشان با قبایل و شعوب عرب از خود هتک ملیت می‌کنند تا "ایرانیت" خود را نگهدارند. این معنای اولین و آخرین قیام موفق ایرانیان بر ضد اعراب در زبان خود به بود اسلام است. بی‌جهت نیست که ما نهضت شعوبی را سرآغاز جنبش بزرگ آزادیبخش تاریخ ایران اسلامی می‌دانیم و بدان همچون تورم عرق ملی‌مان می‌بالیم، خصوصاً به سردارش ابومسلم خراسانی!

بدینگونه ایمان اسلامی در کالبد دینی بوده ما رخنه می‌کند و ما که یگانگی خدائی را در چرخش زرتشتین خود متجاوز از یک هزاره پیشتر از اسلام محمدی می‌شناختیم و از نخستین کاشفان یا در واقع یکی از بی‌پروا ترین مخترعان این خطر بزرگ آسمانی بوده‌ایم، راه را برای ورود این ایمان جدید به درون همسنخ خود طبعاً باز می‌گذاریم. رفته رفته اسلام در این رخنه آشکار و نهان چنان ما را از تخییر خود مدهوش می‌سازد که ما پاک به خواب ایرانیت شعوبی شده‌مان فرو می‌رویم، برای سیزده قرن تاکنون. در این رویای شیرین دیرپا که گهگاه با کابوسهای مزاحم میهنی آنهم فقط در صدر اسلام پیریشان می‌گردد و از نو حلاوت خود را باز می‌یابد ماهیت جدید "ایرانی" خود را نسل اندر نسل در فرهنگ دینی بوده و اسلامی

شونده‌مان می‌پرورانیم، جعل می‌کنیم. این ماهیت مجعول پدیده "ایرانی مسلمان" است. فردوسی که ایرانی‌ترین سخنسرای ماست و در هزاران بیت سخته و درخشان همیشه می‌تواند حسرت غرور آمیز ایرانییت برباد رفته‌ما را به آنی برانگیزد و ارضا کند، چون مسلمان نیز بوده باید بارزترین و مهمترین نمونه فرهنگی این ماهیت جعلی بوده باشد. به همین علت نیز او نه فقط نیرومندترین، بلکه به عنوان پدیده فرهنگی بغرنج‌ترین سخنسرای ایرانی است. (۷۲) هیچ چیز طبیعی‌تر از این نیست که آدم مسلمان کسی چون ناصر خسرو، سنائی، عطار، مولوی، سعدی، حافظ، جامی... برون آید. عکس آن غیرممکن می‌بود. بغرنج و شگفت این است که از آدم مسلمان، فردوسی ساخته شده است. اما اهمیت واصلت بغرنج را در این باید دید که ما را به شکافتن و شناختن خود برانگیزد نه اینکه با هیبت خود ما را مسحور و مبهوت نماید. ماهیت مجعول یعنی اینکه فرهنگی با سابقه‌ای کهن از پندارهای چندگانه دینی و میهنی و ملیتی یگانه از نژاد آریائی در ورطه دین بی‌فرهنگ و بی‌ملیتی از نژاد سامی - منظور در اینجا صرفاً بیگانگی نژادی دوجانبه است نه ناسیونالیسم بازی نژادی - سقوط می‌کند، دینی که خود "ملت و حکومت" تا آن زمان نابوده‌ای را تازه بدنیا می‌آورد. این "ملت و حکومت" نوزاده به همان نسبت که در سرزمین ما می‌بالد و با ما می‌آمیزد مایه ملی ما را در برابری امتی‌اش جذب خود می‌نماید و با اسلامی کردن ما مؤید دینیت پیشین ما می‌شود. این امر از یکسو استحاله و حفظ دینیت بدائی ما را در دین نوین اسلام میسر و تضمین می‌نماید و از سوی دیگر اسلام را در ما می‌پروراند تا هر دو با هم ملیت ما را از ریشه برآورند. معنی‌اش اینست که دینیت باستانی ما و اسلام در همسانی عنصری خود بر ضد ملیت ایرانی به هم می‌آمیزند و کار ملیت ما را می‌سازند. بدین معنا دینیت ایرانیان برای پروردن اسلام به همان اندازه مناسب و مثبت بوده که ملیت شان مزاحم و منفی. گرچه دو بعد دینیت و ملیت فرهنگ ایران باستان توأماً می‌زیسته‌اند، جدا شدن بعدی آنها به صورت استحاله اولی در ایمان اسلامی و نابودی دومی در امت اسلام، بهترین دلیل امکان بقای عنصر دینی ما در هیأت جدید سامی و عدم امکان بقای ملی ما در امت تازه بدنیا آمده از بطن اسلام است. ترکیب "ایران اسلامی" برخلاف ظاهر خوش‌باور و فریبنده‌اش به معنای حضور ملیت ایرانی در اسلام نیست، هرگز. بلکه نمودار انحلال آن در این دین است. همین نیز هست که نیروهای اتاویسم ملی ما، یعنی ریشه‌های کهن نژادی‌مان، به‌عللی که در بخش دوم این نوشته نمودیم، همیشه در کشمکش با عرب سر برآورده‌اند و می‌آورند: برای اینکه ما می‌پنداشتیم و هنوز هم می‌پنداریم که عرب دشمن ملیت ماست نه اسلام که تکوین تاریخی عرب خود مخلوق آن بوده است، برای اینکه قرن‌هاست ملیت "ما ایرانیان" را اسلام از درون خنثی کرده و در خود تحلیل برده است.

نخستین تظاهرات ماهیت مجعول ما در طراز حکومتی و اجتماعی، پیدایش سلسله‌های گوناگون و بی‌شمار ایرانی در کنار و در پی همدیگراست که تحت قیمومت عباسیان در بخش‌های مختلف ایران حکومت می‌کرده‌اند و امایشان یکی از دیگری مسلمان‌تر بوده‌اند. دو استثنای مسلم اسپار شیرویه و مرداویج‌اند که ایرانی زرتشتی بوده‌اند. و این البته برای احیا و استقرار ملیت ایرانی هرگز کافی نبوده است. با این استدلال که یعقوب لیث به قصد برانداختن معتمد خلیفه عباسی به جنگ او رفته است، هر چند چنین اقدامی در سراسر تاریخ ایران اسلامی نظیر ندارد، باز نمی‌توان او را بر دو استثنای نامبرده افزود. علاقه او به زبان فارسی، گرچه بسیار مهم و با ارزش، به همان اندازه الزاماً دال بر استعار ملی او نیست که سلحشوریش را نمی‌توان حمل بر خصوصیت ملی او کرد. ضدیت حرف یعقوب لیث با خلیفه اسلامی وقت، دال بر وجود هیچ‌گونه آرمان ایرانی به معنای ضد اسلامی آن نمی‌تواند باشد. چنانکه نولدکه و به تبع او عبدالحسین زرین‌کوب دیده است امتناع یعقوب از همگامی با شورشیان زنگی بر ضد عباسیان با وجود کوشش مکرر رهبر زنگیان، که بر ضد دستگاه خلافت شوریده بودند، برای پیوستن به یعقوب، نشانه دلبستگی یعقوب به عباسیان و ایمان اسلامی او بوده و به همین جهت نیز منطقی

به نظر می‌رسد که او خواسته باشد برادر معتمد را به جای وی به خلافت رساند، (۷۳) نه اینکه دستگاه خلافت را برچیند. دو قرن و نیم پس از برچیدن دستگاه خلافت اسلامی بدست مغول و آنگاه که ماهیت مجعول تمام هستی فرهنگی ما را دیگر تسخیر کرده است، نخستین حکومت اسلام سراسری را صوفیان صفوی در ایران بنیان می‌نهند و همه این سرزمین را رسماً "واسما" در تشیع خود یکپارچه می‌کنند. این دگرگونی و نابودی تدریجی و ملی را که ما بازمانده و نماینده آنیم باید از بدایتش چنین دید که از این پس خواهد آمد.

#### حقانیت محمدی و برد تاریخی آن در جامعه و فرد

مواجهه ایرانیان با اسلام عربی و عرب اسلامی که هردو در آغاز یکی بوده است، دو معنا دارد. اولی این است که اسلام مبشر "وحدانیت الهی" بوده و این برای ایرانیان تا جایی که حافظه تاریخی‌شان بیاد می‌آورده کهنه و کهن بوده است. از این لحاظ اسلام نمی‌توانسته است برای ایرانیان پدیده‌ای بیگانه یا هرگز تازه باشد. دومی این است که ایرانیان به عنوان ملتی کهنسال با پیشینه فرهنگی، تمدنی و دولتی دیرین ناگهان خود را در برابر توده درهم تافته‌ای می‌بینند که نه فقط ناملی، بلکه ضد ملی و ضد فرهنگی بوده و تاریخ بی‌تمدنش تازه با همین "وحدانیت الهی" آغاز می‌شده است. این جنبه دوم برای ایرانیان نه فقط بیگانه بلکه حقیر و مردود شمرده می‌شده است. مشکلی که متقابلاً در برخورد ایرانیان و تازیان پیش می‌آید و به نحوی باقی می‌ماند همین جنبه است. تازیان میهن و ملیت نمی‌شناخته‌اند، ایرانیان بی‌میهنی و بی‌ملیتی. تازیان تازه امت شده بودند، ایرانیان از دیرباز ملت بوده‌اند و بر این اساس در سراسر تاریخشان نخست به تنهایی و سپس در رقابت با روم بر دنیای کهن فرمان می‌رانده‌اند. ستمی که ایرانیان حتی مسلمان شده پس از مواجهه با عرب از این قوم می‌بینند درواقع چوبی است که نه از دینیت و از ادیان پیشین خود بلکه از ایرانی بودن یعنی از ملیت داشتن خود می‌خورند. عدم تجانس ایرانیان با عرب را باید در ملیت ایرانی دید. تاوان این تفاوت سنخیت با عرب را که بر خلاف دین‌شان تبدیل‌پذیر نبوده، ایرانیان با انحلال تدریجی ملیت‌شان می‌دهند. آدم ایرانی که غیرممکن می‌توانسته است از امروز به فردا تازی گردد با مسلمان شدنش تدریجاً "تا ایرانی می‌شود تا از خود بئس‌البدلی برای همپایگی با تازیان بسازد. سخن در این نیست که "ما" می‌خواستیم ایرانی بمانیم یا نه، بلکه در این است که چگونه و تاکجا توانسته یا نتوانسته‌ایم ایرانی بمانیم، بدون آنکه بدانیم. بدین‌گونه و بدین معناست که ایرانیان شعوبی می‌شوند، یعنی از فراز مانع ملی خود به میدان برابری اسلامی می‌جهند تا همانند تازیان گردند. و درست در همین جهش شعوبی ضرورتاً "خود را با ملیت‌شان در ورطه‌ای سرنگون می‌سازند که در اعماقش خمیره ضدملی اسلامی می‌گذاخته است. ماجرای رستم فرخزاد، آنچنانکه در سخن فردوسی بر ما آشکار می‌شود، فقط از این لحاظ تکان دهنده نیست که سرداری بزرگ با سپاهش در معرض خطر مشتی بیابانگرد تیغ بر کف قرار می‌گیرد و نابود می‌شود، بلکه خصوصاً "و اساساً" از این لحاظ که او با سپاهش به‌عنوان مظهر قدرت یک دولت و تمدنی کهنسال و از درون فرو ریخته، دو راه بیش ندارد و هر دو راه به نیستی می‌انجامد: یا تسلیم به لاله‌الاله اسلامی غازیان، یا انهدام بدست غازیان اسلامی لاله‌الاله، و این هردو یعنی هلاکت ملی و فرهنگی ایران در حقیقت دینی اسلام. اگر در سراسر شاهنامه یک تراژدی ملی به معنای عمیق آن بتوان یافت تراژدی رستم فرخزاد است، برای اینکه منجر به نابودی ملیت یک ملت می‌شود و برای اینکه رستم فرخزاد با آگاهی به این دو راهی نیستی، آن راه را به نیروی ملی خود برمی‌گزیند که نبرد با زورگوئی ضد ملی اسلام است و نه نیستی ناشی از تن دادن به این تسلیم. به همین جهت مرگ رستم فرخزاد برای فردوسی یک حادثه شخصی نیست، بلکه آخرین فروغی است که با خاموش شدنش فرهنگ کهنسال ایران

برای همیشه می‌میرد. از آن پس قهر و جبر اسلام دیگر جای سالم بر پیکر این فرهنگ باقی نمی‌گذارد. این آسیب‌های کاری چنان اسلامی بوده‌اند که فقط به مرهم آن درمان پذیرفته‌اند! در اینکه هر قدر آسیب شخصی‌تر و خصوصی‌تر باشد درمان ناپذیرتر می‌گردد، به همان اندازه نمی‌توان تردید کرد که اسلام ذاتاً در این گونه آسیب‌رسانی مجهزترین و مجرب‌ترین دین دنیاست. مجهزترین به این معنا که باید همه چیز آدم را جسماً و روحاً به تسلیم خود در آورد. مجرب‌ترین از این نظر که هرجا مستقر گشته این بلا را با موفقیت هرچه تمام‌تر به سر آدمی آورده است. تمام حد و مرزهایی که نصوص قرآنی برای پندار، گفتار و کردار فردی و اجتماعی تعیین کرده‌اند تجاوز به شخص و تصرف در شخصیت آدمی تا نهائی‌ترین زوایای وجودی اوست. یا اگر به عکس بگوئیم: اسلام با چنین شگردی شخصیت آدمی را به نهانخانه نهانکاریها مبدل می‌کند. هیچ ایرانی مسلمانى - این مقوله در معنای وسیعش کامبیش شامل زرتشتی، یهودی، مسیحی و بهائی نیز می‌شود - نیست که در خود بنگرد و نتواند خود را در نهانکاری شخصیتی خویش گیر بیندازد. اسلام با این تجاوز شخصی و خصوصی پیش و بیش از هر چیز غرائز و نیازهای تندرست آدمی را در طی قرون سرکوب و بیمار کرده و او را به میدان کشمکش سواست سرکوفته که ناچار خود را به گونه‌ای مسموم بروز می‌دهند تقلیل داده است. بدینگونه دین مبین، چنان آدمی را در این طینت ثانوی شده‌اش گرفتار ضدیت درونی می‌کند که دیگر این موجود مجال نمی‌کند از چنگ خود برهد تا از خود برون آید و در خود بنگرد.

یکی از جلوه‌های مشخص این موفقیت تخریبی اسلام را در این پدیده فردی و اجتماعی می‌توان دید که شخصیت مردان و زنان را بر نرینگی و مادینگی، یعنی بر جنسیت آنها بنا نهاده است. با این تمیز که عیناً ناظر بر بیش زوری بدنی به معنای کاملاً طبیعی یعنی جانورانه آن است، رابطه خواجهگی و بندگی فیان مرد و زن حاکم می‌گردد بی‌آنکه بتواند تعدیل پذیرد. این یکی از علائم بدویت فطری اسلامی است. در واقع این حکومت عریزی و طبیعی را اسلام از آن رو اساس حاکمیت مرد بر زن قرار می‌دهد که باید برای جهل اصیل و معصومانه‌اش عادی و موجه باشد. این اصالت زیستی نخستین و اصیل‌ترین نشانه زیست جانوری است. و از آنجا که اسلام، چنانکه مسلمان می‌پندارد، دستاورد آدمی نیست هرگونه تلاش اصلاحی در این زمینه نیز پیش از هر چیز و ابتدا به ساکن ضد اسلامی و عبث خواهد بود و باید باشد. برای اینکه اسلام یعنی محمدی - هر چه ابراهیمی‌تر محمدی‌تر - محمدی یعنی قرآنی و قرآن یعنی کلام خدا، و کلام خدا به هر دو معنا اصلاح‌ناپذیر است! بنابراین اسلام که لااقل از این حیث یقیناً دین "مردان" است باید در وحله اول بر تن زن غالب شود تا روان او را نیز در این تسخیر قهر آمیز تصاحب کند. یا اینکه درست‌تر بگوئیم: چون روان و تن درکلیت خود یگانه‌اند اسلام بر هر یک از این دو جنبه قاهر گردد جنبه دیگر را نیز مقهور کرده است. منتها چون تسلط بدنی پیشین‌تر و طبیعی‌تر است، اسلام به خصلت بدویتش نخست آنرا برمی‌گزیند و همیشه نیز برگزیده است. بدین جهت آن زنانی که اکنون بر ضد جامه نااسلامی زنان دیگر می‌شورند و در نفی این "بردگی بدنی در فحشای غربی و غربی‌مآبان" داوطلبانه جامه بسته اسلامی می‌پوشند تا به خیال خام خود بر تن خویش حاکم شوند از این حیث مسلماً محکوم‌ترین بردگان‌اند، چون این مرد اسلامی است که بر طبق موازین دینی و برحسب طلب جنسی خود و نوع ارضای اسلامیان‌اش تن آنها را می‌پوشاند یا عریان می‌کند. از این گذشته با همین عمل خود این زنان مقرر آمده‌اند که هستی زن اسلامی تا چه حد بدنی است و بدناً تصرف‌پذیر. تصور و تصدیقی از این اسلامی‌تر در مورد زن نمی‌توان کرد. استیلای بدنی مردان بر زنان اسلامی با همین آغاز ابتدائی به حاکمیت قاطعانه خود بر کلیت وجودی زن برای همیشه تحقق می‌بخشد، پیش از آنکه زنان اساساً بتوانند آزادانه با تن محبوس خود آشنا شوند چه رسد به آنکه آنها در جلوه‌های زیستی‌اش بشناسند و درباره‌اش به استقلال تصمیم بگیرند. اینکه اکنون حاکمیت امت اسلامی در کشور ما تا هماغوشی زن و مرد پیشرفته و نفس مردم را

در خلوت و بسترشان نیز با قهر و تحقیر بریده است. اینکه اکنون حکام اسلامی و مزدوران آنها در ولع و جنون جنسی خود حتی از خلال پوشش ضخیم و زمخت زنان نیز اندام آنها را برهنه می‌بینند و این پوشش را با ذهن و زبان خود برتن آنها می‌درند، اینکه ایمان دینی اسلامیان با هراسی که اینها از برهنگی این "موجود جادوئی" دارند باید او را در لفاف اسلامی بپیچد تا در برابرش آسیب‌ناپذیر شود، همه نشانه‌های اینند که قوه "دانا" متجاوز این دین، که در برابر هر آزادی و مقاومت ناشی از آن، مستأصل و مآلا "درنده خو می‌گردد، بار دیگر به فعل درآمده و این پدیده‌ها را از ریشه‌های جسمیت جنسی خود بوجود آورده است، ریشه‌هایی که همه اصیل و اسلامی‌اند و نه هرگز بدلی و "ناراستین". و باز اینکه حاکمان کنونی می‌توانند با استناد به نص قرآنی از هر "موجود و مخلوقی" به جرم محاربه با خدا و رسولش سلب حق حیات کنند و مرتکبان این جرم را از زن و مرد گرفته تا پیر و خردسال از دم تیغ بگذرانند تا حق بر باطل غالب آید، تنها عذر موجه آنها در انجام این تکلیف دینی است که محمد مقرر نموده و خود و یارانش به قاطع‌ترین وجه بدان عمل کرده‌اند. در سراسر تاریخ اسلام به همین نحو حق بر باطل غلبه کرده است: مثلاً "وقتی مردان یهود خیبر، بنی‌نصیر و بنی‌قریظه - سهم جنسی محمد از این غزوه آخر دختری ربیحه نام بوده (۷۴) که چون اسلام نمی‌آورد ناگزیر کنیز او می‌ماند. (۷۵) - را تار و مار می‌کند، به قتل می‌رساند و زنان و اموالشان را به غنیمت می‌برد. وقتی مردان و جوانان شهرهای گشوده شده ایران را گردن می‌زنند و زنان و دختران را به عنوان غنائم حربی سهم غازیان می‌داند و در بازارهای عرب به بردگی می‌فروشد، وقتی سلطان محمود غازان را به کیش اسلام در می‌آورد تا آتشکده‌های زرتشتی، معابد بودائی، کنیسه‌های یهود و کلیساهای مسیحی از نو ویران شوند یا جایشان را مساجد بگیرند، (۷۶) وقتی صوفیان صفوی را به شیعی کردن قهراً می‌مردم ایران محق می‌سازد، وقتی مذهب شیعی دوازده امامی را در قانون اساسی مشروطه دین رسمی کشور می‌کند، شاه آنرا به ترویج این مذهب موظف می‌دارد و شریعت اسلامی را برای قانونیت قوانین معیار قرار می‌دهد نه حفظ آزادی فردی و اجتماعی انسان را. منطقی که این گونه "حقوق دانی و حقوق بانی" را از پیش یا سپس موجه می‌سازد طبعاً این است که هر چه اسلامی و خصوصاً شیعی است انسانی است. چنین منطقی می‌خواهد به زبان حال و مودبانه خود بگوید هر گردی را باید گردو کرد. اما چنین نیست که این پنجه افکندن اسلام منحصر به این مقاطع تاریخی باشد و از این حدود فراتر و فروتر نرود. مسئله را در واقع باید بعکس ظاهرش دید: این کره‌های تاریخی که زنجیر اسلام را بر پیکر ما محکمتر می‌کنند در اصل مظاهری از تراکامات دینی‌اند که از درون ما به بیرون غلیان می‌کنند و این گردابیهای تاریخی را بوجود می‌آورند. بدین ترتیب این حوادث همه از اعماق خود ما بیرون می‌ریزند. رویداد این چهار ساله اخیر نیز یک چنین عارضه‌ایست، عارضه‌ای از حقانیت اسلامی است. حقانیت ایمان اسلامی تک تک ما را تا نسوج روانی و وجودی‌مان چنان به زهر و جهل خود مسموم کرده که از آغاز غلبه این دین تاکنون تندرستی وجودی برای ما بیگانه شده است. همین مسمومیت درونی است که زهرش را به همه چیز می‌پاشد و همه چیز را ملوث می‌کند. وقایعی که در این چند دهه گذشته جدی نگرفتیم یا هنوز نمی‌گیریم - برای اینکه خصوصاً و عموماً - ما در مکان زندگی می‌کنیم نه در زمان که کشش و پویش تاریخی‌اش را نمی‌شناسیم - نشانه‌هایی زنده و شواهدی ننگین از تشنجات همین نهاد زهرآگین و آکنده از جهل‌اند. در اینجا ما سه نمونه بسیار متفاوت را برای نشان دادن ابعاد مختلف این پدیده نام می‌بریم و فقط به‌سوی آنها به سبب اهمیت منحصر به فردش در فکر و نویسندگی دو دهه و نیمه گذشته، آنهم فقط در حد بررسی موضوعی خود می‌پردازیم تا از دور ببینیم چگونه در جهل این ایمان دینی غوطه می‌زدیم و آنرا میتوختیم. اولی احمد کسروی، دومی ابوالقاسم پاینده و سومی جلال آل‌احمد غیورترین و تیزبین‌ترین نویسنده دوره اخیر معاصر است. احمد کسروی را حقانیت اسلامی در دادگاه مشروطه سلطنتی به جرم "غیر رسمی" محاربه با خدا "به ضرب کارد از پا در می‌آورد. ابوالقاسم

پاینده به نیرو و اتکای همین حقانیت در مقدمه چندش آورش بر ترجمه قرآن، یهودیان را به باد ناسزا می‌گیرد. و جلال آل احمد می‌کوشد با نوشنداری همین حقانیت زخم‌های مهلک فرهنگ ما را که وی "غریزدگی" می‌نامد التیام بخشد. ظاهراً این سه امر هیچگونه ارتباطی با هم ندارند، و همچون بسیاری امور جزئی و کلی دیگر بر حسب حساسیت و گرایش سیاسی و اجتماعی وقت مجرد و انعکاس بیشتر یا کمتری داشته‌اند. اما به همین جهت نکته اینجاست که ما نیروی اینگونه موجه‌ها را به ظاهرشان که می‌توانند شرم‌آور و زننده یا تماشائی و دلفریب باشند می‌سنجیم و نگاهمان از کفابه امواج که از اعماق، یعنی از مرکز خطر بر می‌آیند در نمی‌گذرد تا نهان را ببیند. جلال آل احمد قویترین موج کوبنده و خروشان دوره فکری اخیر ماست و چون فقط در دوره اسلام آریامهری می‌توانسته است میسر شود در تلاطم خود رنگ و لعاب را از پیکر این جامعه تناسا می‌شورد و درون پوک آن را نمایان می‌کند. این کار مهم و مثبت آل احمد است که باید با دقت و جدیت بدان پرداخت، با همه خفص جناح‌های مرشدانه و معلمانه‌اش که جزو تشخصات جوامع مکتبی و خام اندیشند، جامعه‌ای که پوکی و پوچی‌اش را خود او بهتر و آشکارتر از هر کسی در آثارش نشان داده است. اما تلاطم روشنفکرانه او غرقابه‌ای بوجود می‌آورد که همه ما را دیر یا زود در خود فرو می‌کشد، غرقابه‌ای که فکر و بیان را به تفوه و قلمزنی تنزل می‌دهد. این دو جنبه نه فقط به هم مربوطند بلکه دومی گونه و شیوه برای کنکاش او در جامعه وقت است که جنبه اول باشد. و این خطرناکترین کاری است که با اندیشه و زبان می‌توان کرد، برای اینکه بدین گونه یک تغییر ماهیت مضاعف صورت می‌گیرد: اول آنکه تفوه و قلمزنی پا از مرز خود بیرون می‌نهد و با این تخطی خود را جز آن می‌نمایاند که هست و دوم آنکه چنان خود را می‌گستراند که جایگزین فکر و نویسندگی می‌شود. مآلاً "کار به جایی می‌رسد که تفوه و قلمزنی فکر می‌کند و می‌نویسد تا تشخیص دهد و نفی و اثبات کند. جلال آل احمد الگوی اصیل این تبدیل ماهیت است. یکی از تائثرات بسیار خطرناک او در این فرهنگ بی‌بینه و عقیم شده سر برآوردن بدل‌های خرد و درشت او از گوشه و کنار است که در هنرنمایی‌های خود همان نسبت را با او دارند که نوجه‌ها با مرشدشان. و این از خواص پهلوانی فکری در جامعه ماست که یا مرید و مراد می‌پروراند یا لگام گسیخته عربده جو، یا آدمهای هاج و واج. نعل واژگون این نوجه‌ها طبعاً "جوجه مشت‌های ضد آل احمدی اند که از حد و دشمنی حقیرانه‌ای که به این یکه‌تاز و مبارز دلسوز می‌ورزند جوانه زده‌اند یا از این پس می‌زنند و همه جا به‌وفور خواهند روئید. جلال آل احمد به منزله یکی از شاخص‌ترین پدیده‌های ضد جامعه آریامهری و برخاسته از چنین جامعه‌ای، فقط در حدی که غریزدگی را اندیشیده است مطمح نظر ماست.

#### منطق اسلامی و چگونگی کاربرد آن در فکر و نویسندگی

چنانکه آمد جلال آل احمد نمودار برجسته فکر و نویسندگی دوره خاصی از فرهنگ جامعه ماست. به همین جهت عنوان بالا در تصمیم خود ناظر بر این پدیده است نه مشتمل بر جزئیات و کلیات وجوه مختلفی از فکر و نویسندگی که در حوزه‌های متفرق و مختص خود بروز کرده‌اند و در محدودیت یا خصوصیت قلمروی خود نه جامعیت حیاتی جلال آل احمد را داشته‌اند و نه هرگز از نظر نفوذ و رخنه در افکار عموم و عامه با آثار او قابل قیاس‌اند. حتی و خصوصاً کسانی که بعدها در میدان هموار کرده او پا گذارده‌اند هر قدر هم در جهات دیگری تاخته باشند باز از میراث یکه‌تازی پیشین او تشجیع و تحریض می‌شوند.

گفتیم حربه‌ای که احمد کسروی را می‌کشد، حساسیتی که ابوالقاسم پاینده را بر ضد یهودیان می‌رماند و حملاتی که جلال آل احمد در پرتو اندیشه غریزدگی به چپ و راست و پس و پیش می‌برد ظاهراً "هیچگونه شباهتی به هم ندارند. خصوصاً" که اولی قربانی فتنه‌ای دینی است که یقیناً "مردود جلال آل احمد بوده، و این نویسنده را نیز نمی‌توان مسئول هرزه درآئی

ابوالقاسم پاینده نسبت به یهودیان کرد، تازه مگر جلال آل احمد در "غرب زدگی" چه اندیشیده و گفته است که بتوان مشابَهتی میان پدیده او و قتل احمد کسروی یا فحاشی ابوالقاسم پاینده یافت؟ این امر آخری را او نیز محتملاً مانند همه خوانندگان ترجمه قرآن مربوط آنقدر بی اهمیت گرفته که بعید نیست حتی متوجه آنهم نشده بوده باشد. و درست اشکال کار در همینجاست. در اینکه برای ما مثلاً "دشنام حرف است و حرف باد هواست. تازه چه بسا منظور ابوالقاسم پاینده فقط یهودیان صدر اسلام بوده‌اند که محمد مظلوم و بی آزار را می آزرده‌اند، یا با او عهد مودت می بست‌اند و در خفا با دشمنان او می ساخته‌اند! و لابد بی جهت نبوده که عمر به ابتکار خود یا به وصیت محمد نسل یهود را از عربستان برمی دارد. یا در اینکه به جهاتی ما "نامومنان" نیز از احمد کسروی دل خوشی نداشتیم، شاید! برای اینکه او تنها کسی است که نه فقط با توهین به مقدسات همه فرق و مذاهب حتی به شیعه نیز می تازد، و ما شیعه را شاهکار ایرانی ضد اسلامی می دانیم، بلکه نگاه نابخشودنی تر او برای ما روشنفکران این است که به ساخت تصوف و عرفان، یعنی به چکیده جولان روحی ما که از بام فلک نیز در گذشته، اسائه ادب کرده است! به مقام شافخ کسانی چون حلاج، ابوسعید ابی الخیر، عطار، مولوی، حافظ! این گفته جدل آمیز نمی خواهد و نمی تواند شیوه کسروی بر ضد عرفان را تائید کند. اما این حساسیت مانسبت به این امور و این آدمها از کجا و به چه علت است؟ از اینجا و به این علت که این امور و آدمها محارم راز الهی‌اند، مخازن اسرارند و درست به همین جهت مقدسات فکری ما هستند. و گیر کار ما در همین است. در اینکه هر قدر مقدسات فکری مان بیشتر بوده کمتر فکر کرده‌ایم و می کنیم. هیچ ملتی به اندازه ما قدیس فکری ندارد، سوای قدیسان بی فکرش که بی شمارند. و تازه اگر داشته باشد هرگز نمی تواند چنان عبد و عابد آنها شود که ما شده‌ایم. این عبودیت را از کجا آورده‌ایم؟ از اعماق تاریخ مان. از ایران ایرانی آورده‌ایم تا آنرا در ایران اسلامی به اوج خود برسانیم. از این منظر به آسانی می توان مشابَهت سه نمونه ذکر شده را باز شناخت: در اینکه هر سه شاخص جامعه مذهبی ما هستند، هر سه از یک ریشه‌اند، از یک کنه‌اند: از ریشه و کنه اسلامی. تفاوت فاحش گونه بروز آنها نباید مانع از دیدن و شناختن ریشه یگانه آنها شود، همچنانکه یگانگی این ریشه را نیز نباید حمل بر یکسانی وجوه بروز آن کرد: احمد کسروی مرتدی است که به سزای اسلامی اعمال خود می رسد، ابوالقاسم پاینده مسلمانی است که یهودیان را رسوا می کند، برای اینکه نیاکانشان پیش از مسیحیان منتسبات نادرست محمد به دین اسرائیل را بر ملا ساخته و از خود در برابر تعدی محمد و یارانش دفاع کرده بودند، و اندیشه جلال آل احمد در اعماق خود حرکتی اسلامی است که بیماری مزمنی را بنام غرب زدگی تشخیص می دهد و درمان آنرا نیز به همین نحو می یابد.

باید دید این بیماری به تشخیص او چیست و درمانش کدام است. اما قبلاً و همینجا به تاءکید بگوئیم که "غرب زدگی" جلال آل احمد نه فقط در دوره معاصر بلکه اساساً تنها اثر فارسی است که می خواهد چون اروپائیان جامعه ما را به صورت بغرنج، یعنی مسئله ببیند و بکوشد رگه‌های این مسئله را در شئون فرهنگی و تمدنی اش درک نماید، و مسیرها و مقاطع تاریخی آنرا بیابد. اینکه این اثر تا چه حد در این کار موفق شده، یا اینکه اصلاً موفق شده است یا نه باید با شکیب و دقت بررسی شده شود. این امر ربطی به موضوع ملاحظات ما ندارد. اما کمترین تردیدی در این نمی توان کرد که "غرب زدگی" تنها کوششی است که می خواهد بر اساس اشتغال اندیشه و انگاره‌ای واحد، علل نابسامانی‌های فرهنگی و اجتماعی ما را ببیند و شکست‌ها و رسوب‌های تاریخی آنرا در این اندیشه و انگاره تحلیل کند. از این حیث "غرب زدگی" نخستین الگوی نوع خود در فکر و زبان ماست و این یکتائی الگویی را تا کنون حفظ کرده است. به همین جهت جلال آل احمد با ذوق زدگیها، هولزدگیها، بی پروائیها و ناشیگریهایش که دال بر استعار متهورانه او بر تازگی این نوع اندیشیدن‌اند در پرشهای فکری اش عموماً "سقوط می کند پیش از آنکه به حد نصاب صعود رسیده باشد. اما در این اثر هستند پرشهایی که زور و

چابکی او را نشان می‌دهند و او را به اوجی می‌رسانند که از فرازش به یک نگاه تار و پود جامعه ما را می‌بیند. در یکی از این پرش‌های به غایت کامیاب بر فراز این جامعه آدم‌های آنرا که ما باشیم و او غریزده می‌نامد در شیمه و سرشت ثانوی شده‌مان چنین مشاهده می‌کند: "آدم غریزده هرهری مذهب است، به هیچ چیز اعتقاد ندارد - اما به هیچ چیز نیز بی‌اعتقاد نیست. یک آدم التقاطی است. نان به نرخ روز خور است. همه چیز برایش علی‌السویه است. خودش باشد و خرس از پل بگذرد دیگر بود و نبود پل هیچ است. نه ایمانی دارد، نه مسلکی، نه مرامی، نه اعتقادی به خدا یا به بشریت. نه در بند تحول اجتماع است و نه در بند مذهب و لامذهبی. حتی لا مذهب هم نیست. هرهری است. گاهی به مسجد هم می‌رود. همانطور که به گلوب می‌رود یا به سینما. اما همه جا فقط تماشاچی است. درست مثل اینکه به تماشای بازی فوتبال رفته. همیشه کنار گود است هیچوقت از خودش مایه نمی‌گذارد. حتی به اندازه نم اشکی در مرگ دوستی یا توجهی در زیارتگاهی یا تفکری در ساعات تنهایی. و اصلاً "به تنهایی عادت ندارد از تنهایی می‌گریزد. و اصلاً" چون از خودش وحشت دارد همیشه همه جا هست. "غریزدگی، (۱۴۴، ۱۴۵). اذعان به اینکه جلال آل‌احمد در این تشخیص برق‌آسا با چه تیزی و مهارتی تیر را به نشانه زده است فقط صمیمیت فکری و حسی می‌خواهد.

اکنون نظری اجمالی به "غریزدگی" می‌افکنیم و بنا را بر این می‌گذاریم که خواننده به این اکتفا نخواهد کرد بلکه به خود کتاب رجوع می‌نماید و بدان می‌پردازد، حتی برای بار چندم هم که باشد. غریزدگی، چنانکه از ترکیبش برمی‌آید، برای جلال آل‌احمد ابتلاء به آفتی است که از غرب یا مغرب زمین به ما می‌رسد، به همین جهت نیز بیماری است. به زعم وی این بیماری ناشی از توجه تاریخی ما، به عللی که او می‌جوید و می‌یابد، به غرب است که خواسته بر ما مسلط گردد و ما به سلطه آن تن داده‌ایم، باز هم به عللی که او متناسب با مراد خود تخیل کرده و علت آنها باورش شده است. کشش ما به غرب از آغاز تاریخ ما برای او امری مسلم به نظر می‌رسد. و در تمام دوره اسلامی، با وجود اسلام که می‌توانسته تنها پادزهر آن باشد، ما از این بیماری همچنان رنجورتر گشته‌ایم، برای اینکه این پادزهر اسلامی و نیروی شفا بخش آنرا اصلاً "نشناخته‌ایم تا آنرا بکار ببریم. در انتهای دوره کنونی غریزدگی، او که به عللی قطعاً "موجه از روشنفکری و روشنفکران جامعه" ما هم در مقابله با این آفت قطع امید کرده بود می‌خواهد با استفاده از امکاناتی که امروزه غرب به دست می‌دهد این پادزهر را چنان در وسیع‌ترین طیف درمانی‌اش باز سازد که بتواند این بیماری را در همه وجوهش ریشه‌کن نماید. غریزدگی برای جلال آل‌احمد در مرحله دوم تاریخ ما، یعنی در ایران اسلامی، توطئه‌ای مسیحی بر ضد اسلام است (همان، ۲۳). این توطئه هزار چهره که آخرین چهره‌اش "استیلای ماشین" بر ما باشد، باید با نیرو و حقانیت اسلامی که "آخرین سنگر" ضد غریزدگی است خنثی گردد. با این گونه آسیب شناسی‌ها و تشخیص‌ها جلال آل‌احمد پزشک بیماری غرب زدگی می‌شود و درمان آنرا در مرحله کنونی و آخری‌اش نشان می‌دهد. این درمان "که چاره‌ای از آن نیست جان دیو ماشین را در شیشه کرده است، آنرا به اختیار خویش درآوردن است." (همان، ۱۱۸). اما او که با شم و رسالت اسلامی خود با بیم و امید در عاقبت بشریت می‌نگرد سرانجام، یعنی در پایان کتاب، از نزدیکی رستاخیز خبر می‌دهد و از عواقب آن برحذر می‌دارد، در عین اینکه همین کشف و تخدیر را در "طاعون" آلبر کامو، "کرگدن" یونسکو و "مهر هفتم" اینگمار برگمن نیز بازمی‌شناسد. با اشاره مؤکد به این دید مشترک در پایان "غریزدگی" که در اصل گزارشی برای وزارت فرهنگ بوده، جلال آل‌احمد پس از نمودن معنای "طاعون" آلبر کامو به عنوان سیطره ماشین، "کرگدن" یونسکو به عنوان نمایش مسخ کرگدنی آدم برای مقاومت شدن در برابر ماشین و بالاخره "مهر هفتم" اینگمار برگمن به عنوان نمایشی از زمانه بر باد رفتن ایمان و فرا رسیدن دوره عذاب چنین می‌گوید: "اکنون من... نه به عنوان یک شرقی، بلکه درست به عنوان یک مسلمان صدر اول که به وحی آسمانی معتقد بود و

گمان می‌کرد که پیش از مرگ خود در صحرای محشر ناظر بر رستاخیز عالمیان خواهد بود می‌بینم " که اینها (آلبر کامو، یونسکو و اینگمار برگمن) " و بسی دیگران هنرمندان و همه از خود عالم غرب - میسر رستاخیزند. " ... " به همین مناسبت قلم خود را به این آیه تطهیر می‌کنم که فرمود، اقتربت الساعة و انشق القمر... " (همان، ۲۲۷) و کتاب پایان می‌یابد.

اینکه نظر او در مورد غرض آثار نامبرده از آلبر کامو، یونسکو و اینگمار برگمن صائب است یا نه در اینجا اصلاً مطرح نیست. اما این شهادت و اعتراف جلال‌آل احمد به همان اندازه نمی‌تواند ضامن درستی دریافت او از آثار نامبردگان اروپائی باشد یا آنها را مسئول و ضامن درستی و نادرستی افکار نویسنده ما کند که جای شک در اسلامیت بینش او باقی نمی‌گذارد. و این تنها اعتراف و گواه نیست. این ریشه را همه جا در افکار اجتماعی جلال‌آل احمد که نخست در "نون والقلم" پیکر می‌گیرد می‌توان یافت. خصوصاً "آنجائی که در "غریزدگی" به دوره پیش از اسلام ایران نگاه پیامبرانه سرزنش‌آمیز می‌افکند به‌ویژه اسلامیت خود را لو می‌دهد. به ارزش این شهادت اسلامی کمترین لطمه‌ای از این طریق نیز وارد نمی‌آید که جلال‌آل احمد در "غریزدگی" هند را مادر ایران بیندارد و بنامد، به این "هند مادر" مهر بورزد و "فرار از این مرکز" را نخستین منشاء احتمالی توجه فرزند ایرانی به غرب تلقی نماید (همان، ۴۰). به سبب کششی که جلال‌آل احمد بر ضد غرب به مشرق نشان می‌دهد آزرده‌گی وی از این فرزند از مادر بریده را باید در این امر یافت که هند به عنوان خاوری‌ترین دستاویز جغرافیائی و تاریخی در مدار هند و اروپائی باید برای او مظهر دورترین موضع در برابر غربی‌ها باشد که در آنسوی باختری این مدار متمرکزند. منتها و در وهله اول اشتباه بزرگ او در خود مفهوم "هند مادر" است که اساساً در نسبت با ایران فاقد معناست؛ رابطه‌ای از نوع مادری/فرزندی که در تمثیل یا تشبیه جلال‌آل احمد نموده شده، هرگز میان هند و ایران وجود نداشته است. نه ایرانیان از هندیان یا به‌عکس، بلکه هر دو نخست در شاخه‌ای مشترک از منشاء آریایی و سپس به استقلال برای همیشه از هم جدا می‌شوند، بی‌آنکه تیره ایرانی پس از جدا شدن از خویشاوند هندی‌اش که به پنجاب می‌رود هرگز به آن نواحی پا گذاشته باشد. پس از آنکه شاخه مشترک هندی/ایرانی آریانی‌ها، از نواحی دریاچه آرال به جنوب سرازیر می‌گردد در افغانستان کنونی به دو تیره تقسیم می‌شود. هندیان به شرق می‌روند و ایرانیان به غرب روی می‌آورند تا در حدود نهصد قبل از میلاد به آشوری‌ها بر می‌خورند و از پیشرفت باز می‌ایستند. (۷۷) بدینجهت ایران از هند به عنوان فرع از اصل منتزع نشده تا بتوان یکی را زاده دیگری دانست. چنانکه می‌بینیم نه از این راه و نه از هیچ راه دیگر نمی‌توان گریزگاهی برای خنثی کردن اعترافات اسلامی جلال‌آل احمد که یکی دو تا نیستند یافت. اما برعکس می‌توان بر این مبنا، یعنی برمبنای اسلامیت او، مواردی از اظهارات اساسی وی را روشن ساخت که جز این ذهن خواننده مراقب را مشوب می‌نمایند. با در نظر گرفتن تکیه‌ای که جلال‌آل احمد در پایان کتاب به آلبر کامو، یونسکو و اینگمار برگمن می‌کند و منظور مشترک آثار نامبرده آنها را در معنای پر شمول گفته محمدی باز می‌یابد چگونگی آغاز کتاب در رابطه‌ای که با پایان آن دارد اهمیت خاصی پیدا می‌کند: جلال‌آل احمد در آغاز کتاب "غریزدگی" از دو تن از معتمدان فکری خود به سپاسگزاری نام می‌برد. به تشخیص یکی از آنها نویسنده ما و ارنست یونگر "هر دو در حدودی یک مطلب را دیده‌اند اما به دو چشم و یک مطلب را گفته‌اند اما به دو زبان" (همان، ۱۵) آل احمد در "غریزدگی" و ارنست یونگر در "عبور از خط". دومی کسی است که او از "افادات شفاهی‌اش با تعبیر غریزدگی" آشنا شده (همان، ۱۶) و ترکیب لفظی آنها از او گرفته است. در اینجا متذکر می‌شویم که آنچه این دومی به عنوان اختراع فکری خود غریزدگی نامیده همانا سلطه اندیشه یونانی در سراسر حوزه نفوذ گسترده شونده آن است که با کشورگشائی‌های اسکندر، راه خود را عملاً و نظراً برای همیشه در همه جهات باز می‌نماید و نام تاریخی آن هلنیسم است! بدینسان گزارشی که در اصل برای "شورای هدف فرهنگ ایران" فراهم آمده بود (همان، ۱۵)، با اینگونه تشخیصات

و الهامات یقیناً "مؤثر در پروراندن گرده" فکری مربوط (همان، ۱۵، ۱۶) توسط جلال آل احمد به صورت "غریزدگی" در می‌آید و او را وارد میدانی می‌کند خالی از هم‌آورد و پراز ما تماشاچیان حیرت زده در جامعه اسلام آریامهری. و اهمیت خاص این امر در کجاست؟ در رابطه آغاز و پایانی که هر دو مایه و خمیره دینی جلال آل احمد را برملا می‌سازند، یعنی طرز فکری که منبایش همیشه باورهای ناپرسیده و نیندیشیده هستند: پی بردن تصادفی نویسنده ما به مشابهت فکری‌اش از طریق یک "مرور" به ارنست یونگر، برخورداری فکری دیرپای او از افادات "مرور دیگر"ش که سازنده تعبیر و ترکیب غریزدگی است، و سپس کشف همدیدی‌اش با آلبر کامو، یونسکو و اینگمار برگمن. کار به همینجا خاتمه نمی‌پذیرد. اوج این اهمیت خاص یعنی آن شروع معیوب با این خاتمه مشکوک که در پیوندشان جلال آل احمد تارهای اندیشه غریزدگی را از دو سو می‌تابد و می‌کشد تا سرانجام همه را یکجا در کلام قرآنی به رستاخیز محمدی تحویل دهد. و این همه از نبضان بینش دینی است. با این بینش الهامی و وحی آساست که نویسنده‌ای به میانجیگری یک معتمد فکری چنین بالابالی‌گری به اندیشه برای او کاملاً بیگانه‌ای راه می‌یابد و با خیال آسوده به قوت و اصابت تعبیرات یک معتمد فکری دیگر در شناسائی منشاء زایش و بالش تاریخی یک جامعه متکی می‌گردد. در این صورت به چه مجوزی وی به کشفیات شخصی خود نیز مطمئن و مطمئن‌تر نباشد! چنین است که او می‌تواند از خلال و فراز تمام رویدادهای و روی ناداده‌های تاریخی بگذرد و از رستاخیز دینی سر درآورد. محرک عمیق چنین نویسنده‌ای همانا نیرو و بینش اسلامی اوست که خود مبدا‌اش را، چنانکه دیدیم، در چهارده قرن پیش باز می‌یابد. خاصیت اصلی این نیرو و بینش دینی است که در هر سوسوی نوری، خورشیدی تابان می‌بیند. فقط از چنین روزنه‌ای می‌توان کل و جزء اندیشه "غریزدگی" را در تشریحاتش فهمید و تناقضات و ناهنجاریهای موج و همه‌جاگیر آنرا در سراسر کتاب رفع کرد، نادیده گرفت یا هرگز ندید. بینش اسلامی مانند هر بینش دینی دیگر طبعاً برای محکومان منطق مختص دارد. فقط در این اختصاص منطقی پرشمار می‌توان بینش اسلامی را از بینش ادیان دیگر متمایز ساخت: این منطق به همان اندازه می‌تواند به عشق عرفانی تبدیل گردد که به دشنه و آلت قتاله، به تعبد و اعتکاف، به غریب و خودفریبی، به ظلم و تعدی، به اسارت و خفت روحی، به دربوزگی و دنائت، به صلح قهرآمیز و اضطرابی یا آشتی دروغین و ریائی که در پیش هزاران گونه بغض و تفتین یا مجامله و مماشات نهفته است. همه اینها و بسیاری از وجود و جنبه‌های دیگر را این منطق از منشاء قرآنی و سنتی خود دارد و واضع آن محمد است که در سنت و تجربه‌اش آنها را آزموده و نافذ کرده است. دیگران و بعدیها نیز با پیروی از همین سرمشق آنرا در موارد گوناگون پیشامدها به کار برده‌اند و بر آنها انطباق داده‌اند. با این قابلیت شکلپذیرش منطق اسلامی در نوع خود منحصر به فرد است. اصل این منطق که هدفش اثبات حقانیت اسلامی و تحقق آن باشد به هر قیمتی عمل می‌کند، حتی به قیمت انکار ایمان اسلامی که نامش فقیه است، یا به قیمت انکار نصوص قرآنی هنگامی که این انکار به سود اسلام باشد، کاری کسه اسلامیان راستین بر ضد اسلام متحقق شده کنونی می‌کنند.

این منطق را جلال آل احمد نیز همه جا در "غریزدگی" و نوشته‌های مکمل آن چون موم در دست دارد و بر همه چیز غالب می‌کند. به حکم این منطق "سلام و اسلامی" برای او "صلحجویانه‌ترین شعاری" می‌شود "که دینی در عالم داشته" است (همان، ۴۷). انکار سلامهای دیگر اعم از دینی و غیردینی شعارهای خصمانه بوده‌اند، یا اینکه سلام و شعار به صرف "صلحجویانه بودنش" می‌تواند الزاماً دلیل و ضامن صلحجویی باشد. مسیحیت و اسلام در سراسر تاریخ‌شان در نقض و ابطال این تصور واهی چنان از هم سبقت گرفته‌اند که هیچ رقیبی از این حیث به گردپایشان نمی‌رسد. باز به کومک همین منطق جلال آل احمد این راز را افشا می‌کند که "اسلام پیش از آنکه به مقابله ما بیاید" (؟) "این ما بودیم که دعوتش کردیم." (همان، ۴۸). و با همین منطق پیامبرانه و اسلامی از این حقیقت مکنون پرده برمی‌دارد که

"اسلام لیبیکی بوده است به دعوتی که سه قرن پیش از برآمدن اسلام ... در دهان مانی و مزدک به ضرب سرب داغ کرده خفه شد." (همان) بدینگونه اسلام حتی فریادرس مانی و مزدک هم می‌شود، از صحرای حجاز به ایران ساسانی! اما اینکه جلال آل احمد درد مانی و مزدک را از خلال بیش از یک‌هزاره و نیم با چنین تاءثری احساس می‌کند و سنگ آنها را به سینه اسلامی می‌زند دو علت دارد. یکی اینکه او با نارضایتی مواجه‌اش از این جامعه در معترضانی چون مانی و مزدک دستاویزی می‌یابد بر ضد ساسانیان که برای فطرت اسلامی وی به نحوی الگوی جامعه وقت ما محسوب می‌شده‌اند. به همین دلیل او در مقابله با جامعه آریامهری به منزله بدلی از الگوی جامعه ساسانی خود را با مانی و مزدک همسنگر می‌بیند. دیگر اینکه او نیز چون همه ما در پس چنین فطرتی به سائقه بینش دینی ایرانی باید از پیش مجذوب مانی و مزدک بوده باشد که به عنوان نزدیکترین پیامبران پیش از اسلام واقعا "پیشوای انقلاب دینی جامعه یا جامعه دینی نیاکان ما بر ضد نظام وقت و روحانیت حاکم بوده‌اند و در نهاد دینی خود با قیام فکری جلال آل احمد به نحوی خویشاوندند. به همین دو علت نه افکار محض اجتماعی مانی و مزدک بلکه در واقع منشاء الهی و پیامبرانه اندیشه آنها، جلال آل احمد را نیز چون ما شیفته می‌کند و حقانیت آنها را برایش محرز می‌سازد. به این معنا نویرگ درست دیده است که هرگز در تاریخ ایران به انقلاب غیر دینی بر نمی‌خوریم. به این گفته این را نیز می‌توان افزود که در سراسر تاریخ نیامده است پیامبری که مصلح اجتماعی نبوده باشد. معنای مرتبط این دو گفته را باید چنین فهمید که انقلاب غیردینی از فرهنگ دینی بر نمی‌خیزد و مصلح و انقلابی چنین فرهنگی طبعا "نمی‌تواند جز پیامبر یا شبه پیامبر باشد.

بینش دینی به طور اعم و نوع اسلامی‌اش به طور اخص می‌تواند به کومک منطق خود همه چیز را وارونه جلوه دهد و ناشناختنی سازد. مثلاً "می‌تواند فریب و خودفریبی را به صورت خوشخیالی و توهم درآورد و حتی به سرحد معصومیت برساند، صداقت را به حماقت تبدیل کند. اما به محض اینکه خوشخیالی و توهم از حوزه خصوصی خود خارج شود و پا به میدان فرهنگ یک جامعه بگذارد دیگر کار آن جامعه ساخته است: ذهن متوهم و گمراه شده یک نسل، به سبب اینکه هرگز نمی‌تواند در خود بنگرد و توهم و گمراهی خود را بازشناسد، در برابر هر راه نو و راه‌یابی که او را نقض و نفی کند نه فقط مسدود می‌ماند، بلکه به آن از درون دشمنی می‌ورزد، کینه می‌توزد. جلال آل احمد در توهم و گمراهی خود که نمونه‌هایش در "غریزدگی" و آثار مربوط فراوانند مسطوره و پیش‌تاز چنین نسلی است. او صرف پی بردن به ضعف و فساد جامعه ما را حمل بر صحت تشخیص خود در مورد علل این وضع بیمارگون می‌کند و در توهم و گمراهی خود ثابت قدم‌تر می‌شود، در این توهم و گمراهی که به زور دین می‌توان و باید جهان گرفت. و این جهان او همان جهانی است که گرده‌اش را زور دینی در سراسر تاریخ شکسته است. با اینهمه خوشخیالی و توهم است که جلال آل احمد سرکرده نسل نویسنده و خواننده ما می‌شود، میدان نفوذ خود را همچنان می‌گستراند، خوشباوری و گمراهی را در همه کس تقطیر می‌کند و همه ما را از نشأت آن سرمست می‌سازد. وقتی دل او با شور و شیدائی و در عین حال انتظار و دلشوره مذهبی چنان برای رستگاری اسلامی می‌تپید که با حیرت می‌پرسد: "مگر ساده‌تر از با قولوالا اله‌الاله تفلحوا هم می‌شود مذهبی را تبلیغ کرد؟" (همان، ۴۹)، وقتی او برای شیخ فضل‌الله نوری "به عنوان مدافع کلیت تشیع اسلامی" سوگواری می‌کند و "نعلش آن بزرگوار را بر سر دار همچون پرچمی" می‌داند "که به علامت استیلای غرب زدگی پس از دویست سال کشمکش بر بامسرای این مملکت برافراشته شد." (همان، ۷۸)، وقتی او نفوذ مخرب روحانیان را از خود ایشان بهتر می‌شناسد و برای هی زدن و برانگیختن آنها "سربسته" می‌گوید: "اگر روحانیت می‌دانست که با اعتقاد به عدم لزوم اطاعت از اولوالامر چه گوهر گرانبهائی را همچون نطفه‌ای برای هر قیامی در مقابل حکومت ظالمان و فاسقان در درون مردم زنده نگهداشته است."! (همان، ۸۲). وقتی او ترک میهن کردن زرتشتیان را "کله خری" آنها می‌خواند که "حتی به

جزیه اسلامی تن در ندادند و بنه کن‌گریختند و به هند پناه بردند (همان، ۴۰) - یعنی ما همه اینها و نظائرشان را در "غریزدگی" خوانده‌ایم؟ اگر آری که وای بر ما و اگر نه که وای تر وقتی او قدرت غرب را با مکاربات دینی‌اش ناشی از این می‌بیند که صلیبیان در جنگهای مربوط "اساس اقتباسی از فنون و معارف اسلامی می‌گذراند که غرب مسیحی را پس از پنج شش قرن به خداوندان سرمایه و فن و معرفت و پس از هفت هشت قرن به خداوندان صنعت و ماشین و تکنولوژی بدل می‌کند" (همان، ۵۹)، یعنی وقتی او چنین بی‌پروا از موانعی که لابد نمی‌بیند یا اصلاً نمی‌شناسد از هر سوی زمانی و مکانی در ابعاد مختلف جغرافیائی، تاریخی و فرهنگی به هر سوی دیگری که مایل است می‌پرد، وقتی او با این خامی زیرکانه به راز اسارت ما در چنگ ماشین پی می‌برد و فوراً "چاره را در این می‌بیند که "جان این دیو ماشین را در شیشه" کنیم. یعنی وقتی او امور دشوار و بسیار دشوار را با تشبیهات و تمثیلات هزار و یک شب وار یکجا برای خود و ما آسان فهم می‌کند: مثلاً "بدینگونه که "از ماشین باید همچون چارپائی بار کشید"، یا اینکه "ماشین برای ما سکوی پرش است تا روی آن بایستیم و به قدرت فیزی آن هر چه دورتر ببریم". (همان، ۱۱۸). وقتی او ما را در رابطه‌مان با ماشین به کودکی طلسم برگردن تشبیه می‌کند که باید طلسم را بازنماید و درون آنرا بنگرد تا به "نامفهومی و بی‌معنائی" محتوای طلسم پی‌برد (همان، ۱۲۰) و این تشبیه خود می‌رساند که او حتی به قدرت ساحر طلسم بر طلسمدار واقف نیست. وقتی او نیز چون ما خیال می‌کند تکنیک را به همین سادگی می‌توان قبضه کرد، وقتی او نیز چون ما نمی‌خواهد بداند و بفهمد که قدرت غرب در اصل از منشاء دانش یونانی بر می‌آید و وارثان غربی این دانش از دوره کپرنیک، کپلر، گالیله و نیوتن همچنان می‌جویند و می‌پویند تا توانسته‌اند سراسر جهان را تا کیهان دوردست تسخیر کنند و ضرورتاً "دنیای تعویذ و طلسمات ما که همان جهالت قولو لاله‌اله‌الله تفلحوا باشد درمانده‌ترین میدان نفوذ و بازی آنهاست. وقتی او راه دستیافتن به ماشین را چنین می‌بیند که " برای بیست سال فقط به هند و ژاپن شاگرد بفرستیم" ! (همان، ۱۹۲)، انگار حالا که ما از استادان اروپائی نیاموختیم از شاگردان ژاپنی و هندی آنها خواهیم آموخت! وقتی او نیز چون ما در نمی‌یابد که ژاپنی یا هندی در حدی که توانسته است بر تکنیک دست یابد در رابطه وجودی خود با ماشین نظراً و عملاً دیگر غربی شده است. وقتی چنین فکری به ذهن او خطور نمی‌کند اما به جایش پیشاپیش خود و ما با منطق اسلامی در کوره راه‌ها و پرتگاه‌های این بینش دینی می‌تازد و به نوبه خود خیل دو نسل این جامعه سردرگم را به دنبال خویش می‌کشد و در آنها سرنگون می‌سازد، - آنوقت درباره بنیاد فکر غریزدگی او چه باید اندیشید، چه باید گفت، چه باید کرد؟ اما درست به همین علل زمانی دینی است که به ذهن آغشته به چنین منطقی می‌رسد مثلاً "تجاوز اسکندر مقدونی به ایران را با صلحجویی اسلام در قبال ایران مقایسه کند! - برای اینکه از طریق منجیان اسلامی انتقام ایرانیان باستان را از دشمنان یونانی بگیرد؟! - و بر ضد "نحو بریدگی سربازان مزدور آن مقدونی" به "ایمانی که اعراب پابره‌نه را تا سیحون و جیحون کشانده است" بنازد (همان، ۴۸). در این صورت به چنین ذهن و منطقی اجحافی بزرگتر از این اعتراض نمی‌توان کرد که چرا و چگونه موفق شده با کشفیات غریزدگی‌اش در رفتار رستم فرخزاد "دفاعی مذبحخانه از فروسیت ساسانی و سنت متحجرش" ببیند (همان). این عیناً مایه و بینش منطقی اسلام است که حتی هنوز هم نمی‌تواند مقاومت از پیش محکوم به شکست و بدین گونه دانسته رستم فرخزاد بر ضد اسلام را هضم کند، چه رسد به آنکه آنرا بفهمد. این شوریدگی اسلامی عیناً "یک روی سکه‌ایست که روی دیگرش ای ایران ای مرز پرگهر باشد.

همه این گفته‌های نقل شده از "غریزدگی" که نماینده بسیاری دیگرند حداکثر به سرحد جعل ناشیانه تاریخو قلب معانی و اغراض می‌رسند. حتی با ارفاق هم نمی‌توان آنها را حمل بر ساده بینی معضلات کرد. اینگونه دهنکجی‌های فکری و جست و خیزهای ذهنی، لودهنده جهل

عمیق و بی‌لگام شده، اسلامی ماست که ما را منطقاً "بی‌فرهنگ، لغواندیش، پرمدعا، بی‌تمیز، هذیانگو و مآلا" کج‌آموز و بدآموز بار می‌آورد، در یادگرفتن و یاد دادن هر دو. اکنون چنین منطقی دهانش چون دهان ما از شگفتی باز می‌ماند که چگونه پیشوای نو ظهور اسلام شیعی از "نطفه و گوهر گرانبهای" تعصبات دینی چنان هیولائی به وجود آورده که با پای آدمیان زمین‌های مین گذاری شده را منفجر می‌سازد تا راه برای پیشروی جند اسلام باز گردد. اکنون چنین منطقی آرزوی خود را برآورده می‌دید که ما تبدیل شدگان به "حافظان قبور و ریزه‌خواران خوان مظلومیت شهدا" (همان، ۵۸) به خود آمده‌ایم و با کندن گور خود به دست خود از نو چنان "امکان شهادت" (همان) را باز یافته و آنرا متحقق ساخته‌ایم که محمد و عمر در قبال فوران چهارساله‌اش رنگ می‌باختند و جا می‌زدند. چنین منطقی اکنون می‌توانست به چشم خود ببیند که چگونه شق‌القمر محمدی از نو به وقوع پیوست و جهاد اسلامی را با اسلحه و مهمات اسرائیل میسر کرده است، بر ضد امت دیگری از اسلام. اما برای اینکه سوء تفاهم نشود و اگر شده رفع گردد؛ این اشارات ناملاİM و حتی بی‌رحمانه به بینش و فکر جلال آل احمد را نباید با دستاویزهای شخصی کننده، امور غیر شخصی، چون چوب به مرده زدن که می‌خواهد سایه مرده‌پرستی را بر سر زندگان مستدام کند، مردود شمرد یا تحریم کرد. برای اینکه آنچه در این معنا گفته می‌شود در واقع ناظر بر رویارویی ما زندگان با خودمان است که در فکر و بینش جلال آل احمد متبلور شده‌ایم و با اینگونه زبان، چشم، گوش و بیداری همه چیز را پائیده، جسته و یافته‌ایم: همه، ما، از من که این سطور را می‌نویسم گرفته تا همه، شما که این سطور را می‌خوانید. در حقیقت ما، یعنی من و شما اکنون او را و خصوصاً "او را، چون از همه، ما با هم لااقل به اندازه، یک سر و گردن از نظر غیرت فکری بلندتر بود، فقط بهانه قرار می‌دهیم تا در خودمان به عنوان جلال آل احمدهای خرده‌پا بنگریم. مبدا گمان کنیم که احیاناً "از او هوشیارتر و داناتر بوده‌ایم! یا مثلاً" به رموزی از دین و ماهیت آن پی برده بودیم که او در نیافته بوده است! هرگز چنین نیست. اگر در سراسر این سه دهه گذشته یک تن در کلیت بغرنج جامعه، ما با همه، موانع و تضییقاتش تا آخرین لحظات زندگی اندیشیده باشد فقط و فقط همو بوده است و بس. و در این غوغای امروزی که همه دست روی دست گذاشته‌ایم تا دستی رهایی‌بخش از غیب درآید، و هر انگل و بیعاری از سیاسی و غیرسیاسی‌اش گرفته در حله، اول خود را آزادخواه، روشنفکر و روشنفکرزاده جا می‌زند، انگار که نوبرش را آورده است، یادمان نرود که او در تنگترین عرصه دوره آریامهری فقط به اتکا و وسیله فکر و قلمش یکنه می‌جنگید آنوقت که ما همه جا و همه وقت تماشاچیان بهیه گوی او بودیم، و همین ما در این هیاهوی انقلابی دستجمعی و با پشت و پناه همدیگر همه زورمان را زدیم و این عجوز شیعی را با جوش و خروش دینی‌مان شیر کردیم تا توانست محشر اسلامی را به پا سازد و همه، ما را به سزای اعمالمان برساند. و حتی اکنون هم نه فقط نمی‌دانیم که زنجیر گسیختگی این دیو جنون و بیداد در کشور ما از کجاست و چگونه این هیولا از خواب اخیر هفتاد و چنه ساله خود از صدر مشروطیت پریده و بیدار شده، بلکه از فرط حسرت گذشته هرز و بی‌بندبارمان و آرزوی بازآوردنش، فرصت و مجال چنین پرسشی را هم به خود نمی‌دهیم. در هیچ دوره‌ای از تاریخمان ما نفهمیده‌ایم که دین چیست و با آدمی چه می‌کند. برای اینکه پرسشش هرگز نتوانسته است ما را بگیرد. و هنوز هم نمی‌دانیم تکلیفمان با دین چیست: از کجا باید شروع کرد، چه را باید شروع کرد و برای چه باید شروع کرد؟ به همین جهت جلال آل احمد نیز چون ما وقتی درمی‌ماند همه‌جا به دین می‌آویزد، برای اینکه ما با آویختن به چنین ریسمانی چاه فرهنگی خود را کنده‌ایم.

بنابراین و درواقع ما در این کلنجار فکری می‌خواهیم خودمان را در او بشناسیم، در او که یکنه بجای همه، ما فکر کرده بود، برای اینکه ما با شناسائی ذهنی‌مان خود به او مجال داده بودیم که مجال فکر کردن را به سهم خود از ما بگیرد. برای اینکه جامعه، ما وقتی فکر کند چون او فکر می‌کند و برای این نوع فکر کردن همیشه یکنه بس است. بس است برای اینکه همان یکنه

بقیه را از فکر کردن معذور می‌دارد. شاید نگرستن در او و در استیصال تهورآمیزش که او را چنین به پرتگاه دینی سوق داد ما را به فکر بیندازد تا در خودمان بنگریم و به ما بفهماند که دین چگونه آدمی را افسون می‌کند و اینکه افسون دینی نیز در مواضع و مواضع حساس به همان اندازه خطرناک است که بیم، احتیاط و بی‌تفاوتی در برابر دین. شاید اکنون، در این اکنون ویرانگر و ننگور، یکبار برای نخستین بار در طول تاریخ دو هزار و چند صد ساله‌مان کمی به خود آئیم و در این خود کهنسالمان که از آغاز دینی بوده و مانده‌ایم بنگریم، هرقدر ژرف که می‌توانیم. این کار را فقط با دانش‌آموزی و اندیشیدن می‌توان کرد نه با ادای دانش‌آموزی و اندیشیدن را درآوردن.

جلال آل‌احمد زاده فرهنگ اسلامی دو نسل گذشته ما در متن جامعه آریامهری است و به نوبه خود پرورنده این دو نسل. هیچ کتابخوانی و نویسنده‌ای از این دو نسل نیست که بی‌واسطه یا به واسطه جای پای او را صیقل زده و خود در آن تلغزیده باشد. همه "قلمزن" های این دو نسل را جلال آل‌احمد در مکتب خود پرورانده است. برای اینکه زور او می‌رسیده و اینها همه کم زور بوده‌اند. همه بدل‌های یک اصل‌اند، در اندیشه و نگارش هردو. همه از تعبیرات و ترکیبات او تغذیه و سد جوع کرده‌اند و پا به پای چنین اصلی یکجا با اخلاف ضد آل احمدی از جهان متوهم اسلام آریامهری بردمیده‌اند. جامعه‌ای چنین غرقه در دزدی و دروغ و ریا، چنین متورم از خودنمایی و ولنگاری و سست عنصری، و چنین مملو از پوچیه و پوکیه، جامعه‌ای که با همه آلودگیها و گندیدگیهای از همگسیخته‌اش اکنون به صورت دملی از مکر و غدر، از جنایت و قساوت، از چپاول و یغما و از توحش و فحشای روحی اسلام شیعی متلاشی شده است ذاتاً "نمی‌توانسته بردبارانه ببیندیشد، بسنجد و بنویسد. از کجا، از کدام مایه؟ اندیشیدن، سنجیدن و نوشتن که نشخوار مائده‌های قدمای خود ما یا قورت دادن افکار هرچه پیشرفته‌تر و تازه‌تر اروپائیان نیست. اما ما یا یکی از این دو کار را می‌کردیم و می‌کنیم، یا هر دو را با هم. همه باید به سرعت می‌شدیم هر چه می‌شدیم. نه فقط وزیر، وکیل، مدیرکل، سوداگر، پیمانکار. همه باید روانشناس و جامعه‌شناس هم می‌شدیم، هنرمند و هنرشناس هم می‌شدیم، روانکاو حتی فیلسوف هم می‌شدیم تا دردهای جوراجور این جامعه را از اعماق بشناسیم و به فوریت هر چه تمام‌تر درمان کنیم. همه باید متفکر از آب در می‌آمدیم، متفکر سلطنتی، ضد سلطنتی و اسلامی، یا هر سه با هم و بر ضد هم. همه باید می‌سرودیم، همه باید می‌نوشتیم. اینکه همه نوشته‌های این دوره به جز استثنائات "تحقیقی" و مکتبی و "فلسفی" در ماهیت خود قلمزنی هستند، اینکه سبک‌های "قلمزنی" های دو نسل گذشته، در تصنع و تکلف فطری شده‌شان حتی در مفردات و مرکبات و ادوات تقلیل و اسماء تعریض، همه یکسره ادای سبک جلال آل‌احمد را در می‌آورند، بی‌آنکه طبعاً بتوانند با اصل خود برابری کنند - جز سبک‌هایی که می‌خواهند "علمی و عالمانه" باشند! - نه تصادفی است و نه تقلید ابتدائی و بی‌آزارانشائی. ریشه این امر برخلاف ظاهرش بسیار عمیق‌تر است: چنین پدیده‌ای در دوره اتلاف و اسراف زندگانی‌های بی‌مرام و آرمان که باید به مایه دینی تخدیر و تخمیر شوند، نشانه‌ای اسلامی از فقدان فردیت ماست که به صورت بی‌تشخصی همگانی شده ما در پیشسازی و پیشوائی شخصی او و تکثیر و پراکندگی شخصی او در همگانیت ما بروز می‌کند. استثناً فقط کسانی بوده‌اند که دور از روزگار وقت در خلوت خود می‌زیستند نه آن "دانایانی" که در پستی و بلندی‌های این جامعه بی در و پیکریه‌نحوی جولان "علمی و فکری" می‌دادند و از ترس بر باد رفتن علم و فکر پریری‌شان از او به شدت احتراز می‌جستند و احیاناً "کرنش و چالپوسی" می‌کردند تا از گزند او در امان بمانند، یا در بیماری و نخوت عالمانه خود به او حسد می‌ورزیدند، اما زیرچشمی و چپ‌چپ در او می‌نگریستند، در او که به شمشیر خود دست همه‌شان را خوانده بود، هرقدر دانشگاهی‌تر و استادتر بودند بیشتر. نه جمال زاده یا صادق هدایت که هر دو ناگزیر معلمان قصه‌نویس او هم بودند، و نه حتی همه آن جامعه‌شناسان و منتقدان اجتماعی که پیش یا خصوصاً "بعد از مرگ او

"تفکر" کرده‌اند و شاخ و شانه سیاسی کشیده‌اند و همه‌شان در این گرداب اخیر دینی فرو کشیده شدند، بلکه جلال آل‌احمد مظهر فکری و زبانی دو نسل گذشته است. اینکه اگر او زنده می‌بود اکنون چه می‌کرد نه معماست نه پرسش؛ کمابیش همان کاری که همه ما بازماندگان فکری وی بدون قریحه وحدت ذهنی او صد مرتبه بدترش را می‌کنیم. برای اینکه همه ما می‌دانیم هیچکاری از ما ساخته نیست و همه فرصت‌های شکارچیان سیاسی‌مان را در رعشه و صرع دینی که نخست به صورت شور و ولوله متجلی شده بود از دست داده‌ایم. یا اینکه حسرت معجزه‌ای را می‌خوریم که اگر او زنده بود می‌کرد، در سرزمینی که همه‌اش از معجزه زیسته و اینک دارد اعجازهای عقب‌افتاده‌اش را یکباره جبران می‌کند؟ سخنی از واکنش احتمالی شخص جلال آل‌احمد نیست که مردی دلیر، پرشور، مبارز و صمیمی بود. او یقیناً "کمتر از همه" ما می‌توانست در برابر این عفریت‌های اسلامی ساکت بنشیند. سخن از پدیده اسلامی جلال آل‌احمد است که ما همه نقش‌های رنگ پریده آن هستیم. سخن از منطق سازنده و اندیشنده "نون والقلم"، "غریزدگی" و "در خدمت و خیانت روشنفکران" است. سخنی از منطق و روال اسلامی نویسنده‌ای است که با این آثار نه شناسنده جامعه، بلکه به سبب سنخیت درونی‌اش با ما آینه تمام نمای همه محرومیت‌ها، سرخوردگی‌ها، گنجی‌ها، کلافگی‌ها و همه اعوجاج‌های شخصی و فردی و جمعی ما شده است، با همه تیزهوشی‌های سطحی مختص جامعه ایران اسلامی. به همین جهت سخن در این است که ما خود چگونه بودیم و هستیم که جلال آل‌احمد با همه زورش در ما می‌تابد و پرتاب می‌شود تا به منزله پرچم تمام هول و هراسها، ذوق و شوق‌ها، هولزدگی‌ها، سبکسری‌ها و گمگشتگی‌های ما روشنفکران و تحصیلکردگان همه فن حریف برافراشته شود، و بدینگونه چننه ما را به بهترین وجه بیرون ریزد. اینکه از حسینیه ارشاد "متفکر علوی" در می‌آید و در لابلای تورمات فکری‌اش جنون اسلام شیعی موج می‌زند، یا اینکه یک استاد ایرانی بخش اسلامشناسی یکی از دانشگاه‌های آلمان فدرال در فراهم آوردن پیشنویس قانون اساسی اسلامی به همان اندازه مخفیانه در پاریس سهیم بوده که امروز علناً مشاور تبلیغات "علمی" همین حکومت اسلامی در تلویزیون یا مطبوعات همان کشور است نمی‌تواند چندان بغرنج باشد. اولی یقیناً مشکلی است برای یک روانپزشک و دومی بزهی که در آن توطئه، شایعی ایمانی، نان به نرخ روز خوردن و محرکات سیاسی و غیرسیاسی اسلامی دست به دست هم داده‌اند؛ به همین دلیل نیز بغرنج نیست که این مجتهد ایرانی در دفاع "فلسوفانه"‌اش از حقوق اسلامی به یاد اخلاق فلسفی کانت می‌افتد و به همسانی "رویت" محمدانه با اندیشه این فیلسوف خود و دیگر مسلمانان فلسفی را خرسند و دلگرم می‌سازد. اینگونه پدیده‌های بازاری یا سیاسی همه جا هستند. در بازارهای اروپائی نیز برای خواستارانشان در کنار کف‌بینی و غیبگوئی عرضه می‌شوند. بغرنج پدیده جلال آل‌احمد است که چکیده منطق روشنفکری دو نسل ماست. بغرنج در واقع او در ما و ما در او هستیم که بیش از دو دهه در همدلی و همزبانی بینش اسلامی‌مان همدیگر را ساخته و پرداخته‌ایم. ما و او هر دو مسئول همدیگریم، برای اینکه نه فقط در قبال اندیشه‌ها و گفته‌های وی تردید به خود راه نداده‌ایم، یعنی به آنها و در نتیجه به فکر خودمان ظنین نشده‌ایم، بلکه ندا‌های کوتاه و بلند او و خودمان را در همدیگر منعکس ساخته‌ایم، و او ما را در این کار دستاموز کرده است. بی‌جهت نبود که اصطلاح غریزدگی او برای ما از شاه گرفته تا گدا رمز تشخیص و تشفی هر درد بیدرمان و با درمان شده بود. یعنی دیگر نیست؟ اگر نیست چه رمز تازه‌ای جای آنرا گرفته است یا خواهد گرفت؟

اگر دو پدیده جدی پر برد و همه جاگیر در عارضات فکری دو نسل گذشته بتوان یافت یکی جلال آل‌احمد است و دیگری نیمایوشیچ. هر دو در این حد به هم شبیه‌اند که همه ما در جذبه و نفوذ آنها نوشته و سروده‌ایم. با این تفاوت که هر قدر ما با فکر و زبان جلال آل‌احمد به سبب قرابت درونی‌مان با آن مآءنوس‌تر بوده‌ایم فکر شعری نیما برای ما بیگانه‌تر بوده و همچنان مانده است، چون به این شاعر در تنهائی شعری‌اش هرگز راه نیافته‌ایم. و هر قدر به

زعم یا به رغم او بیشتر شعر گفته‌ایم این راه نایافته را مسدودتر کرده‌ایم. با وجود این و شاید به همین علت هر دو چنان سازنده ما بوده‌اند که نثر و نظم معاصر در زبان و فکر ما بدون آنها تصویرپذیر نیست. اما نیما خود به عنوان نویسنده، و نه شاعر، با کتاب "ارزش احساسات" ش مؤثرترین سرمشق برای آشفته‌نویسی "غریزدگی" بوده است. "ارزش احساسات" در ساختمان مشوب و معلومات آشفته‌اش که فکر و هنر شرق و غرب را از آغاز تا پایان درهم می‌نورد نخستین ابتکاری است که راه را برای شیوه غریزدگی نویسی برای ما می‌گشاید و هموار می‌سازد. این دو اثر، بی‌واسطه یا بواسطه، یکجا با پیشدرآمدها و پسدرآمدهای "غریزدگی"، چون همه چیز می‌دانند و هیچ چیز را ناگفته نمی‌گذارند، با اغراضی گرچه بسیار متفاوت همه مظاهر فرهنگ شرق و غرب را در زوایای تاریک و روشنشان از برابر چشمهای خیره شده ما می‌گذرانند و در این نمود و نمایش سردرگم برای هر چه از آن‌پس یافته، دیده و گفته‌ایم سرمشق می‌شوند. برای اینکه یکبار دیگر نیز گفته باشیم: در هر اثری از نثر و نظم ما که در این ربع قرن اخیر توسط نسل مربوط نوشته شده، طنین زنگ‌زبانی و فکری جلال آل‌احمد و نیما یوشیج را می‌توان شنید، چه در پیروی صرف از آنها و چه در استقلالی نسبی که در قیومت آنها به دست آمده است.

۵۷- اینکه خصوصاً از دوره فرمانروائی ایرانیان بر بابل و فلسطین صفات جهانی‌کننده‌ای چون یگانگی، فرزاندی، سروری و... موکداً به خدای اسرائیل نسبت داده می‌شوند جزو تشخیص‌های مسلم پژوهش است که ادیان ایرانی را عامل این تأثیر می‌داند. اما هستند پژوهندگانی که این نوع تأثیرات را پاک‌انگار نمی‌کنند منتها، بدون پرداختن کافی به بغرنج ادیان ایرانی و چگونگی نفوذ آنها در ادیان بیگانه، تغییرات نامبرده را از عنصر و مایه درونی خود دین اسرائیل استخراج می‌کنند. رجوع کنید:

Ringren, Die israelitische Religion, besonders  
Kapitel 3, Das exilische und nachexilische Zeitalter

۵۸- این نیرو را عموماً "در دینشناسی تطبیقی - که پدیده‌شناسی پیکره‌ها، ساخت‌ها و قوانین نموده‌ها و جریان‌های دینی است و هیچ ربطی با دین و دیانت به معنای "علمی" و "غیرعلمی" اسلامی و غیر اسلامی ندارد - مانا اصطلاح کرده‌اند. مانا یک واژه مالییزی/پولینزی است و ظاهراً "در این زبانها معنای نیروی مؤثر و غیر شخصی اعم از نیک و بد را دارد:

Van der Leeuw, Phänomenologie der Religion, S.1-19,  
114-133, 311 f., Kurt Goldammer, Die Formenwelt der  
Religion, S. 65 ff.

توجه می‌دهیم که پژوهش‌های نوین دینشناسی نظریه مانا را به معنایی که ذکر شد نادرست و ناوارد می‌داند. رجوع کنید:

Widengren, Die Religionsphänomenologie, S.10 ff,  
18 f., 30 ff.

59 - Dumézil, Les dieux des Indo-Européens, PP.41  
et suiv.

۶۰- در مورد تأثیر عناصر پندار ادیان ایرانی به طور اعم یا از آن زرتشت به طور اخص - مثلاً "جهان بعد، اهریمن، روحانی شدن محض خدا و جهانیت او - در ادیان سامی، تأثیری که از دوره دویست ساله انظام بابل و فلسطین به امپراتوری هخامنشی به بعد نخست در یهودیت متأخر آغاز می‌گردد و از این مجرا نیز قهراً به مسیحیت و اسلام می‌رسد، رجوع کنید:

Bousset - GreBmann, Die Religion des Judentums im  
späthellinistischen Zeitalter, Ed. Meyer, Ursprung  
und Anfänge des Christentums, Reitzenstein. Das

iranische Erlösungsmysterium. R. Otto, Reich Gottes und Menschensohn, Weidengren, Geschichte der iranischen Religion und ihre Nachwirkungen in Numen, Vol. 2, 1955.

61- Geiger, Amesā špentas, ihr Wesen und ihre ursprüngliche Bedeutung.

62- Dumézil, Naissance d'archanges; Tarpeia.

۶۳- میترا (میثرا) و آناهیتا که در کنار عناصر آب و آتش و... نزد پارسیان پرستش می شدند نخست در دوره اردشیر دوم و اردوین هخامنشی می گردند و رسمیت دولتی می یابند. آنطور که نوبرگ می نویسد نگارش های متفاوت این دو نام در سنگنبشته های مربوط باید نشانه ورود تازه آنها از اعتقادات مردم در دین هخامنشی باشد:

Nyberg, Die Religionen des alten Iran, S. 368.

64- Widengren, Die Religionen Irans, S. 237.

65- Herodot, Historien, 1; 134, 132.

66- cf. L. Gardet, La Cité musulmane, pp. 198-267.

67- Burckhardt, Weltgeschichtliche Betrachtungen, S. 111.

۶۸- رجوع کنید: بخش چهارم "اسلام چیست؟" در همین بخش.

69- H. Corbin, En Iran islamique, vol. 1, XVII, pp. 43, 44.

70- Ibid. XIX, XX.

۷۱- آرتور کریستن سن، ایران در زمان ساسانیان، ترجمه فارسی، بخش چهارم، ششم و هفتم.

۷۲- رجوع کنید: پانویس ۶، بخش اول، الفبا شماره اول، ۱۳۶۱ / ۷۳ - عبدالحسین

زرین کوب، تاریخ ایران بعد از اسلام، ص ۶۳۵، محمد جواد مشکور، تاریخ ایران زمین، ص ۱۶۳، عباس اقبال آشتیانی، تاریخ مفضل ایران از صدر اسلام تا انقراض قاجاریه، ص ۱۹۹.

۷۴- تاریخ یعقوبی، جلد اول، ص ۴۹۲ / ۷۵ - علی اکبر فیاض، تاریخ اسلام ۱۰۴، ۱۰۵

۷۶- محمد جواد مشکور، تاریخ ایران زمین، ص ۲۳۱

77- Kaj Barr, Die Religionen der alten Iranier, S. 265-274, in Handbuch der Religionsgeschichte, Bd. 2, Hrg. Carsten Colpe.



## "جنگ فرقه‌ها"

# در انقلاب مشروطیت ایران

در راه وطن آنچه نهفتند و نگفتند  
ما در سر بازار بگفتیم و نوشتیم

روزنامه "انجمن" ۱۳۲۵ق / ۱۹۰۷

اگر که در انقلاب مشروطیت ایران همگان به "مشروطه خود" رسیده بودند، امروز هر کس تعبیری دیگرگونه و یا تفسیری واژگونه از آن نهضت نمی‌داشت. و نیز از میان ناظران، گزارشگران مورخان و کوشندگان آن قیام، یکی به ریشخند بر نمی‌آمد که "مشروطه کار انگلیس‌ها بود". آن یک نمی‌خروشید که مشروطیت به راه مبارزه علیه استعمار برپا شد. دیگری حق به جانب علمای آزادیخواه و "سیدین سندین" نمی‌داد که "مشروطه را گرفتند و به دست مردم دادند". آن روحانی مشروطه طلب به طرد همان گفته بر نمی‌خاست که "خیزش مشروطیت خود علیه علما و امراء بود". آن مورخ به تاءکید تصریح نمی‌کرد که "شالوده حکومت قانون" را از دیرباز روشنفکران و فرنگ رفتگان ریختند و به انجام رساندند. جمعی بر آن نمی‌بودند که "رشته" امور" را سوسیال دموکرات‌های قفقاز به دست داشتند و در "نهان" پیش می‌بردند. گروهی نمی‌نوشتند، اگر انجمن‌ها و کمیته‌های انقلاب نبودند، مشروطیت تحقق نمی‌یافت. دسته‌ای فتوا نمی‌دادند که انقلاب دلالت داشت بر سرنگونی نظم کهنه و چیرگی نظم نوین. نامرادان سر بر نمی‌کشیدند که مشروطیت سراسر شکست، "همه کشک و دوغ" و یکسر "دروغ" بود. آن نویسنده آزادیخواه بر نمی‌آشفته که اگر شیخ فضل‌الله مشروعه‌طلب "بر بالای دار" نرفته بود، "کلیت اسلامی" نسل استعمار را از سرزمین ایران بر می‌انداخت. و سرانجام و حیرت زده به این عبارت بر نمی‌خوریم، که انقلاب مشروطیت جز تحکیم هر آنچه بود، نبود و پیروزی انقلاب شکست انقلابیون را بشارت داد و بس!

در هر یک از این تعبیر واقعیتهای و حقیقتی نهفته است. بی‌تردید در آن برخاست، نیروهای مختلف الرأی سهمی و نقشی ایفا کردند، از فداکاری روی برننافتند، بلکه تا پای جان هم رفتند. اما تعارض در میان تفسیر مفسران خود تبلور و بازتاب تعارض در میان افکار و اهداف رهروان آزادی و مشروطه خواهان بود. در کشاکش و جدال منافع ناهمگن، انقلاب مشروطیت نیز از "جنگ فرقه‌ها" گریز نداشت و از ناسازگاری به آمدها ناگزیر ماند. از این رو و به قول عوام برخی به مشروطه‌شان رسیدند و بردند و راهیان دیگر به امید فرصتی بهتر، پس‌کشیدند و باختند.

این نوشته فتح بابی است در انگیزه و سرشت تعارضات در میان هواداران مشروطیت و قانون. از این رو بررسی انقلاب در کلیت آن نیست. با رویدادها هم — مگر به ضرورت — کاری نداریم که گفته‌اند و نوشته‌اند. اشاره ما به بحران حکومتی و استبداد دولتی نیز از حد اشاره

فراتر نمی‌رود. آنچه می‌جوئیم مراحل اتحاد و موجبات نفاق روشنفکران، مشروطه‌خواهان و رزمندگان است در سه سال اول انقلاب. پس با برشناسی نیروهای درگیر، عمدتاً "می‌پردازیم به بررسی سیم و نقش هر یک از آنان در پیکارهای علنی، در انجمن‌های سری، در مجامع فرهنگی و در محافل مطبوعاتی. در تصویر فرهنگ انقلاب موارد اختلاف و ارتباط را به دست می‌دهیم و مشروطیت را از این دیدگاه می‌شناسانیم.

این مقاله علاوه بر مدونات، گزارشات و مطبوعات دوران مشروطه \* متکی است بر دست - نوشته‌ها، خاطرات و مجموعه اسناد انتشار نیافته، از جمله: خاطرات میرزا جواد خان ناصح‌زاده واعظ انجمن تبریز، یادداشت و اسناد اسمعیل امیر خیزی (که در اختیار نگارنده است)، خاطرات شیخ ابراهیم زنجانی، شب‌نامه‌های منتشر نشده فدائیان و مجاهدان مشروطه و رسالات مأخذ دیگری که به تدریج و به ترتیب به دست خواهیم داد.

به اختصار و مقدمه وار اشاره می‌کنیم که در این سال‌های اخیر، در باب دست‌آوردها و شکست‌های مشروطیت با برداشت‌های گوناگون سر و کار داریم. از جمله آل احمد که کلامش نفوذ داشت و به‌گونه‌ای مرجع تقلید بود، بارها گفت و نوشت که در آن قیام حق به جانب شیخ‌فضل‌الله و جناح مشروطه خواه بود. آنان مدافع "کلیت اسلامی" در برابر غرب بودند. گرچه همواره "از شمشیر اسلام سخن‌ها شنیده بودیم"، اما آن شمشیر "اگر هم کاری" افتاد "تنها در غرب" و به راه "جهاد" با غرب به کار رفت. از این رو "روحانیت تنها موج و باروی مقاومت در مقابل فرنگی" به شمار می‌آمد. روشنفکران همه مقلد و غرب زده بودند. شکست انقلاب مشروطه زمانی فرا رسید که شیخ فضل‌الله نوری "آن پیشوای روحانی" مشروطه خواه "بر بالای دار رفت". در کشتن آن "شهید"، آن حامی "کلیت اسلامی" همه به انتظار "فتوای نجف، نشستند، آنهم در زمانی که پیشوای روشنفکران غرب زده ما ملکم خان مسیحی و طالب‌اوف سوسیال دمکرات قفقازی" بودند. از روز شهادت شیخ فضل‌الله بود که "نقش غرب‌زدگی را همچون داغی بر پیشانی‌ما زدند و من نعش آن بزرگوار را بر سر دار، همچون پرچی می‌دانم که به علامت استیلای غرب زدگی... بر بام سرای این مملکت افراشته است" (۱) در تقلید از سبک و نگارش و اندیشه شیخ فضل‌الله، آل احمد فتوای محکومیت روشنفکران مشروطه را صادر می‌کند: با از میان رفتن کلیت اسلامی و با تن دادن به فرهنگ و تمدن غربی به روزی افتادیم که "عین غربی‌ها زن می‌بریم، عین ایشان ادای آزادی در می‌آوریم" چنانکه "تا امروز بانک ملی ساختند بر جای تکیه دولت... هر گوشه‌ای مدرسه‌ای می‌سازند و جای مساجد و امامزاده‌ها" (۲) همه گناه از "روشنفکران با احکام فرنگ فرموده در دست". پس "آنکه قانون اساسی ایران را از فرانسه ترجمه می‌کرد و آنکه منافع ملی را به خاطر بین‌الملل کمونیست فدا می‌کرد، سر و ته یک کرباسند" مثل میرزا آقاخان بابی، طالب اوف، آخوندزاده "معهود". حتی درباره کسروی هم که به دست فدائیان اسلام کشته شد می‌گوید: "کسروی در مورد مذهب آنقدر تندروی کرد که کشتندش" (۳). به عبارت دیگر دست خودش بود و نه کار فدائیان اسلام.

در آنچه آوردیم، آل احمد می‌کوشد همان عبارات و انتقاداتی را از سر گیرد که شیخ‌فضل‌الله در نقد مجلس و قانون و گروه‌های سیاسی آورده بود. چند سطری از اعلامیه‌های شیخ را که یادآور آن تشابهات و آن تقلیدهاست، می‌آوریم. از جمله: "همگی دیدید و مستحضر شدید که امسال مجالس روضه‌خوانی و عزاداری... نزدیک به نصف بلکه تعطیل گشت"، شب‌نامه‌ها و روزنامه‌ها پدید آمد، "همه مشتمل بر اینکه" باید در شریعت "تصرف کرد"، یعنی

---

\* در جمع‌آوری کتب و مطبوعات، برخی دوستان مرا یاری دادند. از دکتر غلامحسین ساعدی که روزنامه نایاب "انجمن" را فراهم کرد، از آقای "ریش" برای مجموعه اسناد و کتابخانه معتبر، از خانم پریچهر ثابتی و ر. همسایه و کاوه به خاطر کتب گوناگون که بی‌دریغ در اختیارم نهادند سپاسگزارم.

"افتتاح مدارس... و صرف وجوه روضه‌خوانی و وجوه زیارت... در ایجاد کارخانجات و تسویه طرق و شوارع و ایجاد راه‌آهن" یا به قول آل احمد "تمدن ماشینی". این آزادیخواهان برآنند که اسلام و مجلس اسلامی را که حافظ وطن ماست نابود کنند، "می‌خواهند از مجلس شورای ایران پارلمنت پاریس بسازند" و "در مجلس کتب قانونی پارلمنت فرنگ را بیاورند و البته ضدیت با دین و روحانی همه از "حرکت" و فعالیت فوق "آنارشیست، نهلیست، سوسیالیست، ناتورالیست و بابیست" فراهم گردیده (۴)؛ جان کلام را رهبر فدائیان اسلام و کشتندگان کسروی بدست دادند. نواب صفوی در جانبداری از آن بینش نوشت: "آیا اساس این مشروطه و این انتخابات از کجا پیدا شده و کدام سیاست سموم تلخی را در لباس دوستی نشان داد؟ آنان که "مجتهد روحانی و عالیمقام شیخ فضل‌الله نوری را... بدبخت کردند" همانا "نوکران اجرای نقشه شوم" مشروطیت بودند (۵). و امروز نمایشنامه‌نویس جمهوری اسلامی و از زبان مردم و شیخ‌فضل‌الله، می‌گوید: این مشروطه "از ممالک اونور دنیا آمده"، اما ما مشروطه‌ای می‌خواهیم که مشروع باشد. دولت از مشروطه‌ای می‌ترسد که از توی مسجد در بیاد" (۶)؛ بعدها سخنگویان علمای آزادیخواه هم به نقد مشروطه برآمدند. طالبانی گله داشت که وقتی "مجلس برپا شد" یک عده "سبکسران از فرنگ برگشته و خودباخته" سخنان و ظواهر زندگی اروپائیان به میان افتادند و به کنایه و صراحت به بدگوئی از علما شروع کردند... گاهی سخن از آزادی زنان به میان آوردند، گاهی کلمه حریت و مساوات را بامقاصد خود تفسیر می‌کردند" (۷). پس "مردم حیرت‌زده شدند و چنین برایشان تفهیم شد که دست بهائی‌ها در مشروطه دخالت داشته... و گفتند ما مشروطه‌مشروعه‌می‌خواهیم" در نتیجه "پیدایش مشروطیت سست و بی‌ریشه بود" (۸)

امروز حتی مورخان غربی به استناد به برخی از این گفته‌ها، به ویژه به نقل از آل احمد می‌نویسند: مشارکت پاره‌ای علما با آزادیخواهان در انقلاب مشروطیت، نه در جهت اخذ "فرهنگ غربی" بلکه به راه "در هم شکستن استبداد سلطنتی خاندانی بود" که "تبلور منافع دولت‌های غرب و خطر در حفظ کلیت اسلامی" به مفهوم "سنگر هویت ملی" به شمار می‌رفت (۹). اما نوشته‌های نیکی کدی مورخ به اصطلاح مارکسیست آمریکائی از مقوله دیگری است. همو که پژوهش‌های تاریخی‌اش تا دیروز در اثبات اندیشه‌های پیشرو میرزا آقاخان کرمانی و بی‌دینی سید جمال‌الدین متمرکز بود، امروز، در دفاع از کلیت اسلامی قلم بمزد ملایان حاکم و حافظان رژیم جمهوری اسلامی است. از این رو در طرد مشروطیت و در خوش‌آمدگوئی به هیأت حاکمه ایران، پروائی ندارد که انقلاب مشروطه را در "اتحاد نوین" درباریان، ملایان، بازاریان و آزادیخواهان و هدف انقلاب را در "برانداختن امین‌السلطان" خلاصه کند (۱۰) باشد که از حامد آلکار پس نماند! دیگری منصفانه‌تر و در کشفیات تاریخی خود از "اتحاد" میان "جریان مذهبی پیشرو"، بازاریان و "جنبش کارگری سوسیالیست" یاد می‌کند (۱۱) خانم لمبتون هم بر آن است که تحقق نهضت را باید در فعالیت "انجمن‌های اسلامی" جست. مورخ دیگر در طرد این دیدگاه مینویسد: در "انتساب خصلت انقلابی به علمای شیعه زیاده‌گراف گفته‌اند... دریافت ملایان از ساختار اجتماعی - اقتصادی جامعه ایران" همان "دریافت ارباب حکومت" بود و موقعیت کشاورزانی که در "موقوفات و یا املاک" ملایان کار می‌کردند تفاوت چندانی از "شرایط کار در خالصجات" و املاک دیگر نداشت (۱۲). شاهدان انقلاب نیز گواهی می‌دادند که "روحانیت در واقع افکار دموکراسی جامعه را تصویب نمی‌کرد" و در کشاکش دو عنصر آزادیخواه و روحانی "آزادیخواهان می‌خواستند همه مردم در برابر قانون یکسان باشند و علما قویا" مخالف" بودند (۱۳). با این همه مارکسیست‌های روسی نتیجه می‌گرفتند که "در میان کشورهای آسیائی ایران تنها کشوری است که صلاهی جنگ را علیه استبداد شاهان خود و علیه زورگوئی ددمنشانه حکومت‌های اروپائی که پشت سر آنها ایستاده‌اند، در داد. ایران پیش‌تاز کوچک آسیای بیدار شده است" (۱۴)

باید گفت که به رغم همه آن گفته‌های متعارض و متغایر، انقلاب مشروطه انقلابی بود خلاق و مبتکر. روشنفکران در حد توان خود به ادای مسئولیت برآمدند و در اعتلای فرهنگی و انزوای جهل کوشیدند. انقلابیون و نهضت چپ در سازماندهی توده‌ها و نشر افکار پیشرو گام‌های ارزنده برداشتند. علمای آزادیخواه (به ویژه در اقلیت‌های مذهبی) با آزادیخواهان و انقلابیون هم‌پیمان شدند و سرشت استبداد دینی را بر نمودند. قیام مسلحانه با عصیان اندیشه همراهی کرد و به فرهنگ حاکم اعلان جنگ داد. هر چند که دست‌آوردهای انقلاب بسی فروتر از خواست‌های انقلاب جلوه‌گر شد. و آنان که "پیشوایان" نهضت لقب گرفتند همان کسانی بودند که نهضت را عقب راندند و از اهداف خود منحرف کردند. چنانکه سرانجام سردمدارانی که بر سریر قدرت نشستند، خود واپس‌گرایانی بودند که مردم علیه‌شان به پا خاسته بودند.

پیش از آنکه از آزادیخواهان و روشنفکران در محافل فرهنگی و مطبوعاتی یاد کنیم، پیش از آنکه نقش بابیان، از لیان و آرامنه یعنی سوسیال دموکرات‌ها را در انجمن‌های سری به دست دهیم و به شناساندن اهداف و رهبران‌شان برآئیم، پیش از آنکه گوشه‌هایی از مبارزات زنان را در همگامی با انقلابیون از طریق هسته‌های مخفی بیان داریم، پیش از آنکه از سهم کارگران و دهقانان در انقلاب آذربایجان سخن گوئیم؛ به عبارت دیگر پیش از آنکه از جنبش انقلابی در مشروطیت بی‌اغایم، نخست به مشروطه انگلیسی و ضد انقلاب می‌پردازیم. پیش‌درآمد گفتار را نه مشروطه طلبان و هواداران حکومت اسلامی، بلکه ملایان مشروطه‌خواه به ویژه "سیدین سندی" یعنی گرایش طباطبائی - بهبهانی قرار می‌دهیم. وجه تشابه افکار و اعمال این گروه را با جناح مستبدین یا شیخ فضل‌الله نوری بر می‌نمایم. مجملی از اعلان‌نامه‌ها و شب‌نامه‌های درج نشده<sup>۱</sup> زمان‌را در شناساندن آن "پیشوایان" ضمیمه می‌کنیم، تا در حد توان و یاری اسناد، نشان داده باشیم که شکست انقلاب در وجود و حضور همانان متبلور بود. خواهیم دید که در سازش با انگلیس‌ها خواست‌های مردم را به سود آنان منحرف کردند. در تبعید و سرکوب انقلابیون دست به دست حکومت دادند. در قانون اساسی به سودارتجاع دست بردند، در توقیف مطبوعات پیش‌تاز شدند و بقول کسروی آنان بودند که انقلاب را "به عقب راندند". شاید از همین روست که در نظر گاه بسیاری از شاهدان انقلاب میان علمای مشروطه خواه و ملایان مشروعه‌پرست تفاوتی دیده نمی‌شد. چنان است که نشریه "ملانصرالدین" به طنز و به ریشخند از این همسوئی، می‌نوشت: "مگر این جماعت ایرانی فرق میان مشروطه و مشروعه رو میدونه؟ نه که نمی‌دونه! همون بهتر که نمی‌دونه. چون اونهایی هم که میگن فرقی هست خودشون هم موندن که چه فرقی هست!" (۱۵) و یا تقی زاده، رندانه، و در برابر حیرت شنوندگان، در خطابه‌ای می‌گفت: در صدر علمای مشروطه "سید عبدالله بهبهانی، سید محمد طباطبائی و حاج شیخ فضل‌الله نوری بودند" (۱۶) واقعیتی که قابل انکار نبود.

در آراء و اعمال مشروعه خواهان کسروی و دکتر آدمیت به تفصیل سخن گفته‌اند. در پرهیز از تکرار، در اینجا از رساله "کشف‌المراد من المشروطه والاستبداد" (۱۷) که کمتر مورد بررسی قرار گرفته، چند نکته می‌آوریم تا جان کلام متشرعین مشروعه را بدست داده باشیم. بدیهی است، او هوادار شیخ فضل‌الله است. متشرع ما در صدر مشروطیت و با آغاز مجلس اول، چنین می‌گوید: مردم ایران بر این باور غنوده بودند که مشروطیت "ترویج شریعت" را عهده‌دار خواهد شد و "برادری" جای "عداوت و نفاق" را خواهد گرفت. سخن از اصلاحات هم راندند تا جائی که "بانگ بلند بانک ملی گوش عالمیان را پر کرد". زنان بیچاره "جواهرات" فروختند و ملاکین به روزنامه‌ها "اعلان" دادند که "املاکشان را می‌فروشند تا وجه آن را در بانک گذارند" از کودکان هم پول ستاندند "به بهانه اینکه موجب پس افتاده قشون را بدهند". لیکن آنچه مرئی و مشهود گشت از اطراف و اکناف وقوع قتل و غارت، اتلاف نفوس و اموال و تضییع حقوق و اشتها ز ظلم و عدوان بود. نخست بر مالیات‌ها افزودند. آنگاه بهای ارزاق افزایش یافت.

"نان که گندمش الان ده یا یازده تومان است، عوض اینکه منی یک قران بشود، از هفت عباسی کم نمی‌فروشند و جنس نان از سیوس و جواست" پس حاصل مشروطه اینکه "شیرازه" خانواده‌ها از هم پاشید و همگان "بی‌روزی" شدند. چنانکه گوئی "اوضاع قیامت بالعیان واضح و نمایان است. اکنون می‌پرسیم: آیا این مجلس مشروطه "همان مجلس مقصود مطلوب است" که همه روحانیون می‌خواستند؟ ما همگی عدالت و عدالتخانه می‌خواستیم تا "راه افراط و تفریط" مسدود گردد اما همین "کلمه مطلوبه" به دست ناکسان و مغرضان افتاد و این لفظ به دلخواه "معنا" کردند. "به جای خداپرستی مجلس پرستی را در نزد مردمان رواج دادند. به خلائق تلقین نمودند که مجلس عین داد است" هر آنچه "فرنگیان و کفار درباره" اسلام و مسلمانان گفتند "مشروطه‌خواهان نیز تکرار کردند. "قوانین اسلامی" را وانهادند و "قوانین فرنگی" را سرمشق خود گرفتند. حتی سخن از آزادی زن راندند. ما نگفتیم زنان "اشتغال" نداشته باشند گفتیم "مستور و مهجور" باشند. ما نگفتیم "راه نسازید، کارخانه ایجاد نکنید و احتیاج خود را از دشمن قطع نکنید"، ما گفتیم "خلاف شریعت" گام برندارید. همین اغراض سبب شد که "درواه دین و رفع ظلم" جانش را فدا کند "اما همه در راه مجلس آمده" جانفشانی شدند "همه به محض شنیدن قانون خارجه و انعقاد مجلس شوری... خود را فدائی" قرار دادند "در هر محله و کوچه انجمن منعقد کردند" و هم قسم گشتند که "در راه قانون مشروطه جان نثاری کنند". پس اعتراف کنید که "هیچیک از ملل متمدنه در بدو امر اتقدر تند نرفتند که شما ایرانیان رفتید"، نان مردم را در مملکتی که "چهار خمس" بیکارند بریدید، از اعیان و ثروتمندان اموالشان را گرفتید، از قدرت سلطان کاستید. و این اعمال شایسته نبود. برعکس می‌بایست "بر اقتدار" شاه افزود "تا اشار و اجانب" از "رعب و ترس و شکوت و مجازات او" پر و بال بگیرند. حال "ای وکلای محترم، اگر چنانچه شما از طرف اهل ایران مبعوث گشتید باید کاری از شما سرزند که صلاح و خوشنودی متوکلین به عمل آید" که شما رنجانیدید، "صاحبان تیول و تسعیر را با موقوف کردن آنها، و اما صاحبان حقوق دیوانی را به جهت تعویق و قطع آنها، و اما مالیات بده را به جهت واداشتن آنها به بستن دکان، وادار کردن همه را به پول دادن به روزنامه‌ها و تضییع کردن اوقاف و سلب امنیت از هر طبقات. اگر جسارت نباشد می‌گویم این افعال و کردار شما خدمت به دشمن است." و اما در ربط با اسلام: اگر مراد از مشروطه اینست که "وکلا و مبعوثین در مجلس شورا جمع شده، به اتفاق یا اکثریت آراء قانون وضع کرده، اسم او را قانون بگذارند و بعد آن را بفرستند به اطاق اجرا تا بر طبق او عمل نمایند و به عبارت دیگر: دو قوه مملکت لازم دارد، یکی قوه مقننه... و یکی قوه مجریه... در این صورت مخالف با شرع خواهد بود!" زیرا در دین مبین اسلام "نه شوری و نه اکثریت آراء" شرط نیست "بلکه اجماع علما که کاشف از قول و رضای معصوم باشد، او حجت است" پس اگر جمعی گرد هم آیند و "قانون نویسند این قانون موافق با احکام اسلام نمی‌تواند بود و "سندیت ندارد". مثلاً" اینکه بیایند و احکام قرار دهند که "حبس به جای قتل" و یا "حبس معین برای مجرم" مقرر باشد باز خلاف شرع انور عمل کرده‌اند. همچنین "حکم به تسویم قصاص مابین زن و مرد" کفر است و از این رو "مفاسد مشروطه که همه قوانین شریعت را از میان برمی‌دارد، به مراتب بدتر از استبداد است". با استبداد می‌توان همراه شد و آن را با "اسلام تطبیق داد" زیرا "در حکومت مستبده اگر هم از اطرافیان یا خود سلطان پاره‌ای تعدیات به مردم وارد آید، بلی در ضمن فوایدی هم دارد که شر فساد و اشار از قبیل قطاع الطريق و دزدخانه و الواط محله‌ها و شر همسایه‌ها را از جان و مال رعیت مانع گشته و نگهداری می‌نماید" پس از نظر ما علما بر حکومت مطلقه ایرادی نیست. غیر اینکه گهگاه "از افراد نادری افعال ناشایست" سر می‌زند. اما "دوره استبداد قانون کتبی ندارد"، و "علیه شریعت" نتواند بود. برای ما "اهل اسلام و ایمان" که "از شاه تا رعیت خود را تابع شرع می‌دانیم"، چه جای قوه مقننه؟ چه نیاز به قوه مجریه که همانا شخص "سلطان است و اعوان او". قانون از الزامات

جماعت فرنگ است که "احکام الهیه وافی و کافی، ندارند. این بدان معنا نیست که ما مجلس نمی‌خواهیم. "ما مجلس مشروعه اسلامی" می‌خواهیم "مرکب از خانواده‌های بزرگ مملکت، متدین، عالم سیاسی دان و صلاح بین و بی‌غرض" مجلسی ما هدف "کمال همراهی از سلطان در تقویت و پیشرفت کار ایشان" و در جهت "تعیین احکام و تشخیص خوب و بد به حکم و فتوای علمای حقه". پس "بترسید از آنهایی که به تقلید کفار و به خلاف احکام شرع و قرآن، قانون می‌نویسند و به مردم امر می‌کنند که او را حکم خدا دانسته و عمل نمایند".

آن سخنان ملهم از اندیشه شیخ فضل‌الله بود که به صراحت اعلام می‌داشت: "قوام اسلام به عبودیت است نه به آزادی، بنای احکام آن به تفریق مجتمعات و جمع مختلفات است نه به مساوات، بنای احکام قرآن به اختلاف حقوق اصناف بنی‌نوع احسان است پس من مجلسی می‌خواهم که عموم مسلمانان آنرا می‌خواهند. به‌این معنی عموم مسلمانان مجلس را می‌خواهند که اساسش بر اسلامیت باشد و برخلاف قانون شریعت محمدی و برخلاف مذهب مقدس جعفری قانون نگذارد. من هم چنین مجلسی را می‌خواهم. پس من و عموم مسلمانان بر یک رأی هستیم. اختلاف میان ما و لامذهب‌هاست. چه بابیه مزدکی مذهب و چه طبعیه فرنگی مشرب" (۱۸)

در احوال مشروعه طلبان، از این مقدمه کوتاه ناگزیر بودیم تا وجه تشابه "سیدین سندین" یعنی بهبهانی و طباطبائی، آن دو سید مشروطه‌خواه را با این جهان‌بینی بهتر به نائیم و علت پیوستن آنان را به حکومت مشروطه روشن‌تر بدست دهیم.

ناظم الاسلام کرمانی که به قول ملکزاده "یک آخوند کلاش و ریزه‌خوار رجال" بود و نیز "کمترین موقعیت و مقامی و تاثیر و جودی درانقلاب مشروطیت" نداشت (۱۹)، جز اینکه از بستگان طباطبائی بود و طباطبائی به سال ۱۳۱۲ ق مدرسه‌ای به نام "اسلام" بنا نهاد و "ناظمیت، آن را به این ملا سپرد و ناظم‌الاسلامش لقب داد (۲۰) چنان به تحریف "تاریخ بیداری ایرانیان" برآمد که در زیر قلمش سید جمال واعظ که به راه انقلاب جان باخت "آدم ترسو" و طباطبائی و بهبهانی مفتخر به لقب "سیدین سندین" گشتند و بانیان نهضت مشروطه قلمداد شدند. اما از آنجا که دروغگو بی‌حافظه است، آن مورخ فراموشکار در جلد نخست درباره طباطبائی نوشت: با "صدماتی که در مشروطه دید... به انعقاد مجلس شورای ملی همت گماشت" (۲۱) و در جلد دوم همان کتاب با نقل خطابه طباطبائی در صدر مشروطه، به مشروعه‌خواهی او صحه گذاشت طباطبائی اعلام می‌کرد: "ما عدل و عدالتخانه می‌خواهیم، ما اجرای قانون اسلام را می‌خواهیم. ما نمی‌گوئیم مشروطه و جمهوری، ما می‌گوئیم مجلس مشروعه و عدالتخانه" (۲۲) و یا: "ما می‌خواهیم اصلاحات به دست شاه و اتابک خودمان باشد". اختلاف او با شیخ فضل‌الله نه بر سر راه و رسم و مردم — بلکه چنانکه کسروی به تفصیل آورده است — بر سر فروش ویرانه‌های گورستان ولی، در بازار کفشدوزان تهران آغازید. شیخ زرنگی کرد و آن گورستان متروک را که آخوندها تکه تکه می‌فروختند، یکجا برای احداث شعبه بانک روس و به مبلغ هفتصد تومان بفروخت. اعتراض سید طباطبائی، در نزد عوام‌الناس به مثابه "تسلط بر کفار"، بر وجهه‌اش افزود و "دیگر ملایان از دیده افتادند" و پیروانشان پای منبر طباطبائی گرد آمدند (۲۳) این را هم بگوئیم که آن سید بعدها در خاطراتی که در "مجله وحید" انتشار داد از پیوستن به مشروطه اظهار پشیمانی نمود و به ذم و سب آن انقلاب برخاست.

امادر فقره بهبهانی همچنانکه راثین می‌گوید "اسناد رسوائی او در دست است". (۲۴) در ماجرای قرضه از دولت روس "مبلغی به عنوان حق‌السکوت میل فرمود" (۲۵) و دم فروبست. در امتیاز و تحریم رژی "هزار لیله" از ارنستین رئیس کمپانی گرفت و مشوق قلیان گشت (۲۶). گزارشان مء‌مورین انگلیس در آن دوره به نقل می‌ارزد. یکی نوشت: "سیدعبدالله مجتهدی که در امتیاز رژی به‌جانب‌داری از سفارت ما ایستاد، هنوز با ما روابط بسیار حسنه حفظ کرده‌است." (۲۷) گزارشگر دیگر، در آغاز نهضت مشروطه گزارش داد که در ۱۹۰۲، در ملاقات و مذاکره

با سید عبدالله و پس از آنکه ساعت نقره، هدیه دولت انگلیس را به او مسترد کرد "سید ساعت را گرفت، با آن به بازی پرداخت و کوش کرد و آنگاه به ساعت طلائی دیگری اشاره نمود که ملکه سابق برای او فرستاده بود و سید توسط دوستی در استانبول آن را به ۲۰۰ لیره قیمت زده بود. یعنی او آشکارا ساعت نقره را هدیه گرانبهائی نمی دانست" (۲۸). با اینحال قول مساعدت داد. بدین معنا که انگلیسها از او می خواستند که طلاب را علیه وام های دولت روس بسیج کند. سید پذیرفت، اما "پول خواست" و گفت: "طلاب" افراد نادرستکاری هستند که فقط با پول خریده می شوند" و باید در "حدود ۴۰۰ لیره" هزینه این کار نمود. امین السلطان نیز که از دوستان با سابقه سید عبدالله بود "از سوی خود رشوه به روحانیون" را پذیرفت. گفتگو با سید یکساعت و نیم به طول انجامید. در ۲۳ فوریه ۱۹۰۲، "مبلغ ۲۵۰ تومان" برای سید فرستاده شد، با این تاکید که این پول بابت "شخصی نیست بلکه مخارج بسیج است" (۲۹). سید به قول خود وفا کرد. ملایان نجف و کربلا هم همراه شدند. هاردینگ سفیر انگلیس و بانی موقوفات عود که شرحش را در جای دیگر آورده ایم (۳۰) شخصا به دیدار آقا نجفی در اصفهان رفت. پس از جلب توافق او با رضایت خاطر گزارش داد: "خوشبختانه فقط چند تن از پیشوایان مذهبی ایران در مقابل رشوه مصونیت دارند" (۳۱) ترس او از این بود که اینان در آینده "اعتبار" و وجهه خود را از دست بدهند. مقدمات بست نشینی در سفارت انگلیس بدینسان فراهم گشت بی آنکه آزادیخواهان و توده مردم از زد و بندهای پشت پرده آگاه باشند و خواهیم دید که رفته رفته چگونه پرده از کارها برداشتنند.

انگیزه انگلیسها بحران مالی در ایران و قرضه از روس بود. فهرست وار می آوریم که در سالهای ۱۳۱۷/۱۹۰۰ دولت ایران ۲۲/۵ میلیون منات با بهره ۵٪ از دولت روس ستاند و بنادر را گرو گذاشت. باز در ذیحجه ۱۳۱۹/۱۹۰۲، مبلغ ۱۰ میلیون منات گرفت. در ۱۹۰۳/۱۳۲۱ نوبت بهوام ۳۰۰ هزار لیره از بانک شاهی و گرو پست و تلگراف رسید هم در این سال دولت از مستشاران بلژیکی، به ریاست نوز، دعوت کرد که اداره امور مالی را به دست گیرند. در این بحران رقابت میان روس و انگلیس شدت گرفت. سفیر انگلیس به دولت متبوع خود پیشنهاد داد که "انگلیسها منافع بانک شاهی را خریداری کنند." همچنین با ورود نوز به ایران لبه ترازو به سود روسها چرخید زیرا با تعرفه گمرکی جدید که او قرار داد، "از گمرک کالاهای مورد مصرف همگانی کاست، بر گمرک اشیاء تجلی افزود... بر گمرک پارهای از اجناس صادره به مستعمرات انگلیس (مثل تریاک) اضافه شد... و در رقابت بازرگانی روس و انگلیس در ایران تعرفه نوز به سود روسها تمام شد و به زیان انگلیس" (۳۲). دکتر آدمیت گزارشهای نمایندگان انگلیس را در شکایت از نوز بدست داده است. نوشتند: "متصدیان ایرانی و بلژیکی سعی دارند که موقعیت ممتاز انگلیس را در کار پست و قرنطینه بنادر خلیج فارس نفی کنند و این موضوع جدی مورد اختلاف سفارت انگلیس با دستگاه بلژیکی است." همچنین "رویه متصدیان بلژیکی" در همه ولایات خاصه در سیستان "مبنی بر جانبداری از منافع روس و مخالفت با منافع انگلیس است". پس چه می توان کرد؟ هاردینگ از وزیر دولت خود می پرسد: "خیال می کنم باید مجاز باشم که صاف و پوست کنده به دولت ایران اعلام دارم که اولاً: گرفتن قرض تازه ای از روس با شکستن پیمان دوستی با انگلیس یکی است. ثانیاً "نفوذ علمای کربلا و نجف می تواند به سود نقشه اصلاحات عاقلانه ای در ایران به کار رود" (۳۳) و یا، هنوز هیچ نشده، و چند صباحی مانده به انقلاب: "همینکه بروز آشوب در ایران قریب الوقوع گردد، آیا مصلحت هست که ما تصمیم خود را به شاه، به دولت روس و به ملایان و عنصر مخالف حکومت اعلام بداریم یا نه؟" و اگر روحانیت "از ما مددی خواست یا مصلحت بینی کرد، تا چه اندازه آماده ایم که آنان را در جهت شورش مشروطه خواهی... ترغیب نمائیم که از روسی شدن ایران جلوگیری بشود... و به فرض اینکه مخالفت علما محدود به مشروطه خواهی باشد تا چه اندازه باید به آنان کمک مالی بکنیم، تا بتوانند جنبش خود را تنظیم نمایند... به عقیده من باید

پولی در اختیار باشد که به قدر لازم به روحانیون معتبر ایران و نجف و کربلا برسانیم" (۳۴). در پشت همان گزارش که برای بالفور رئیس‌الوزرا فرستاده شد، وزیر امور خارجه انگلیس یادداشت کرده است: "ممکن است وجه مختصری خرج شود که روابط نزدیک‌تری با هیأت روحانی برقرار نمائیم".

فیروز کاظم زاده که اسناد انگلیس را به تفصیل بررسی کرده است، از خلال آن گزارش‌ها می‌نویسد: جنبشی که هاردینگ علیه نوز و روس‌ها طرح‌ریزی کرده بود پا گرفت. همزمان سرکوب مسیحیان آذربایجان بدست ملایان، سرکوب یهودیان در همدان، بهائیان در یزد و اصفهان بدستور آقا نجفی آغاز گردید. (۳۵)

به اعتراف ناظم‌الاسلام که هم‌جبهه و هم‌راز آن دو سید بود، بهبهانی در تهران "مشغول دسته‌بندی و ازدیاد قوه مدافعه گردید" (۳۶). در این راه هر آنچه در توان داشت بر طبق اخلاص نهاد. به رشوه انگلیس‌ها بسنده نکرد، از مردم نیز بستاند. جماعت حتی شکایت بردند که "اجزای جناب آقای سید عبدالله از مردم تعارف و رشوه می‌گیرند". آقا فرمودند: "اجزای من چهل سال است عادت به این کار دارند" و نازگی ندارد" (۳۷) همچنین همگان می‌دانستند که بهبهانی زیر سایه ولی نعمت معزول خود امین‌السلطان به این پایه از اقتدار مالی و سیاسی رسیده بود و "باطنا" از صدارت عین‌الدوله راضی نبود. پس در "عبان" به راه مشروطه و در نهان برای بازگرداندن او می‌کوشید. اما آنچه طباطبائی را به میدان آورد خشم و ناخرسندی شدید او از شیخیان کرمان بود که حاضر نبودند موقوفات عظیم خود را ملاخور کنند و بدست مسلمانان و خاصه حاجی محمد رضای آخوند بسیارند. شیخیان در این مبارزه تا پای زد و خورد و تبعید حاجی محمد رضا هم رفتند. پس طباطبائی در منبر "به هیجان آمده"، بازگشت آن آخوند را یکی از خواست‌های هفتگانه خود در مشروطه، قرار داد. بدیهی است لباس مبدل نوز هم "بیضه اسلام" را به خطر انداخت. طباطبائی و بهبهانی و صدراعلم و مجدالاسلام کرمانی و دیگران در رمضان ۱۳۲۳ / نوامبر ۱۹۰۵ در یک "انجمن مخفی" گرد آمدند و "عقد اتحاد بین آقایان محکم گردید". قطعنامه آن انجمن خود گویای اسرار است. علاوه بر عزل نوز و غیره، ماده ۱۲ به صراحت تصریح داشت: "محدود نمودن حقوق وزرا و وزارتخانه‌ها و ملاها به قانون شرع"! مجدالاسلام، در توجیه آن خواست‌ها به متشرع دیگری می‌گفت: "آقای من، دولت مشروطه یعنی دولت مشروعه. یعنی باید با موازین شرع، شاه و گدا در تحت قانون اسلام با لسویه باشند... مسلمانان هم که مشروطه می‌گویند مقصودشان عمل بر طبق احکام شرع است"! (۳۸) آنگاه بهبهانی از شاه اجازه می‌خواست که قانون اسلام "آن زاکون محمدی (ص) که سرلوحه تمام قوانین است... جوانی از سر گیرد تا "چشم اسلام" و "محمد دوستان" روشن گردد و ایران "گلشن در گلشن شود" (۳۹) صورت لایحه "آن‌انجمن اطمینان می‌داد که اگر قوانین اسلامی را به اجرا آورند "ایران در عرض بیست سال از ژاپون" بگذرد! (۴۰)

می‌دانیم که هم در آن سال کار ایران از نظر مالی و تجاری فروبستگی‌های فراوان داشت. وبای ۱۹۰۴ و قرنطینه طولانی، جلودار ورود کالاهای مورد نیاز عمومی به ایران شد. جنگ روس و ژاپن و انقلاب روسیه راه‌های داد و ستد را مخدوش کرد. گرانی در روسیه یکراست در ایران انعکاس یافت. بهای قند و شکر تا ۳۳ درصد و بهای گندم تا ۹۰ درصد بالا رفت. حکومت در برابر کاهش عایدات گمرک و رشد بهای ارزاق قرار گرفت (۴۱) و به ناچار بر تعرفه تجاری افزود. مردم در شور و هیجان از شکست روسیان، در قحطی و گرانی دست و پا می‌زدند. میرزا جواد خان در خاطرات خود می‌نویسد: در این روزها "یک مرتبه خبر محاربه روس و ژاپن در ایران انتشار یافت. اهالی تبریز که جز به خط سیر خود مابین خانه و دکان به جایی توجه نداشتند، شب و روز در صدد افتادند که اخبار محاربه را به هر وسیله مقدور باشد به دست آورند. اشتیاق مردم به شکست‌های پی در پی روسیه در مقابل ژاپن، مردم را سراسیمه نمود.

فقر و فاقه خود را فراموش کرده و شب و روز در محافل و مجالس، آل قاجار را سرزنش می‌کردند که چگونه از تمام شئون ترقی بازمانده‌اند." اخبار انقلاب هم جسته گریخته می‌رسید. ۲۲ جمادی‌الثانی ۱۳۲۳ رویتر خبر می‌داد: "در مسکو انقلاب بزرگی برپا شد. در افواه است که دهاتیان قشون را "شکست دادند" و یا ۲ رجب ۱۳۲۴: "در روسیه انقلابیون پل مابین پترزبورگ و هلسنکفر را خراب کردند و مانع عبور قشون شدند" والی آخر. تاثیر انقلاب روسیه را در جای دیگر بحث خواهیم کرد، در این مقدمه همینقدر می‌گوئیم که رویدادهای روسیه به مردم دل و جرات داد. جنگ ژاپن منشاء الهام شاعران نیز شد. چنانکه "نسیم شمال" می‌سرود: "میشه ما خفتگان بیدار گردیم نگو هرگز نمیشه های های چو ژاپون شهره در اقطار گردیم نگو هرگز نمیشه های های!" در بهار ۱۹۰۵ در برخی بنادر، از جمله بوشهر تجار از ترخیص بارهای تجاری از گمرک خودداری کرده و به شاه تلگراف زدند که از حمل امتعه خارجی به کشور خودداری خواهند کرد" (۴۲)

اما کمبود ارزاق و بحران مالی بر قوت قلب محتکران نیز افزود. انبارداران به رسم معمول درباریان و ملایان بودند. در آغاز نهضت "گروهی از طلبه‌ها و دیگران از کمی نان به شورش برخاستند" و در صحن امام رضای مشهد گرد آمدند. حاجی محمد حسن نام آخوند که "نان و گوشت شهر را در کنترات داشت، تفتنجی... فرستاد و چهل تن در همان صحن کشته شدند" (۴۳). یا در اصفهان از هنگامی که آقا نجفی به دنبال مذاکره با هاردینگ سفیر انگلیس "عدالت" خواه شده بود و در پی تحقق این آرمان با معاون قونسولگری از "ضرورت وادار کردن یهودیان، ارامنه و مسیحیان به برگزیدن پوشاک مناسب با اسلام" سخن می‌گفت (۴۴)، مردم جانی گرفتند و به امید دادخواهی نزد آن مجتهد شکایت بردند که "پس چرا آقایان انحصار گندم را به دست گرفته‌اند" و در این شرایط سخت آقا نورالله مجتهد "کشاورزان را که خواستار کاهش بهای نان شده‌اند" به "ضرب و شتم" مجروح کرده است؟ (۴۵). در مراغه وقتی آوازه عدالت خواهی پیچید مردم آن را به "غصب املاک" ملایان تعبیر کردند و یورش بردند. ماجرای امام جمعه و انبارهای غله‌اش را هم در بخش انجمن‌ها خواهیم آورد.

حکومت در جستجوی راه حل برای حل بحران چاره‌ای ندید جز اینکه گناه قحطی و گرانی را بر دوش بازرگانان افکند و خود را نجات دهد. علماءالدوله حاکم تهران، چنانکه گفته‌اند و نوشته‌اند - چند بازرگان وارد کننده قند را به چوب و فلک بست و همه استدلال اهل تجارت را که گرانی برخاسته از روسیه است، ناشنیده گرفت. از این فرصت برای سرکوب روشنفکران و خرسند داشتن ملایان نیز بهره جستند. از جمله چند "تاجر بابی" که در شمارشان نام میرزا آقا اصفهانی یکی از نویسندگان "حبل‌المتین" هم بود، دستگیر شدند. از روحانیون تنها سید جمال اصفهانی واعظ ازلی بود که در پشتیبانی از تجار به منبر شد. او را نیز امام جمعه با دشنام "بابی ملعون" و "دشمن دین و سلطنت" به ضرب چوب و چماق پائین کشید. اما عدالت طلبان نه تنها گامی به پیش ننهاده بلکه بهیچانی همان روز "پنهان شد"، طباطبائی را هم با این عذر که جان‌ش در خطر است، از صحنه بیرون بردند. باز مردم پا نکشیدند. از آنجا که در میهن ما هر انقلابی با شعر و قافیه دمساز است، در آن روزهای سخت جماعت درهجو علاءالدوله ترانه‌ساز کردند که: "بادیه‌ها دویده‌ام، ابله و خر شنیده‌ام، قرط و لوند دیده‌ام، اما تو چیز دیگری!" و یا: "ای میرزا احمد خان الاغ‌الدوله ابن رحیم یزید زاده" (۴۶) و الی آخر. اما ملایان عدالت خواه، نه دلنگران آن پرخاش‌ها بودند و نه دل‌پیش از آزار بازرگانان. غم بادشان انگیزه‌ای نداشت جز اینکه این یک را از ریاست گمرک بردارند و آن دیگری را برجایش نشانند. از علمای نجف و کربلا، تلگرافات "عیدیه" می‌رسید که "ما نمی‌خواهیم گمرکات سپرده بلجیک باشد" و یا در شیراز سید محمد شریف پیشماز "مردم عوام را به هیجان آورده" بود که علیه نوز "شورش و بلوا کنند" (۴۷). خواست علمای تبریز در نوع خود بی‌همتا است. در ارتباط با "مسیو پریم" ماء‌مور بلژیکی گمرک و در اصرار به عزل او، یادشان آمد که در ۱۳۲۱ ق/ ۱۹۰۳

"چند باب مهمانخانه در ارمنستان" دایر شده بود. خاصه "عرق‌فروشی یحیی نام". پس واشریعتا بلند کردند "بازارها را بستند، در مساجد اجتماع نمودند،" از دولت چندین چیز را مطالبه کردند. بستن معلم خانه‌ها، موقوف شدن میهمانخانه‌ها، برچیدن میخانه‌ها، و طرد مامورین بلژیکی از ایران. در این اهداف مقدس چنان پا فشردند که محمد علی میرزا ولیعهد تلگرافی فرستاد، بدین مضمون: "جنابان آقایان علماء اعلام سلمهم‌الله، مسیو پریم را روانه نمودیم، مهمانخانه‌ها و معلم خانه‌ها و میخانه‌ها را قدغن کردم. از مسجد متفرق شده مشغول دعاگوئی به سلامتی وجود اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی باشید". انتشار این خبر طلاب را بسیج کرد. ریختند و "تمام میخانه و میهمانخانه‌ها و مدارس را غارت کرده، تابلوی مدارس را سوزاندند. مسیو پریم چند روزی در خارج از شهر توقف نمود ولی بعد از برقراری آرامش به شهر مراجعت نمود" (۴۸). در اصفهان که سردسته ملایان مشروطه‌خواه، آقاجفی، "مال‌التجاره فرنگی می‌فروخت" از مخالفت با مسیو نوز تنها به کشتار یهودیان و بابیان اکتفا کرد. چنانکه "کودکان شیرخوار را به جای شیر مادر به آب جوش سماور بستند" و ادای دین به شریعت و مشروطیت کردند. کسروی نیز که در تاریخ خود کم‌گفت و بسیار نهفت، در بابی کشی آقایان در نهضت مشروطه می‌نویسد: "رازی است که به گفتگوی زیاد نیاز دارد". و معلوم نیست آقایان که "از بلژیکیان درخشم بودند" و یا از "صدراعظم شکایت داشتند" چرا کینه از فرقه‌های دیگر جستند و به جان مردم افتادند! حتی برخی از یاران خود علما از این همه اصرار و ابرام در مسئله نوز ناخوشنود بودند. پیغام فرستادند که آقا سیدعبدالله بهتر است "عوض عزل نوز" همان "احکام قرآن و قانون اسلام را تقاضای اجرا نمایند" که مد نظر شان است. اما سید سید عبدالله اصرار داشت که عکس نوز با لباس روحانیت "کمر اسلام" را شکسته است. البته "طلاب و سادات و سایرین از استماع این فرمایشات... صدا را به گریه و زاری بلند کردند"، عمامه‌ها را از سر انداخته و یقه پیراهن‌ها را پاره نموده و "های هوی غریبی در شهر افتاد". "باقی" که با این "توضیح‌المسائل" چندان قانع نبودند، عرض کردند: پوشیده که پوشیده! "یهودی هم عمامه به سر می‌گذارد و مجسوس هم ردا می‌پوشد". اما غرض از آن مجلس، بسیج طلاب بود. مسئله پول مطرح شد. محرم آقا پاسخ داد: "غصه پول را نخورید." "عما" قریب‌جناب آقا صاحب پول خواهد شد. آنکه باید برساند خواهد رسانید" نویسنده تاریخ بیدار"ی هم اطمینان داد که آقا سید عبدالله "مراوداتی" دارند و "جزو اسرار است" (۴۹) اما در مسئله بازرگانان "سیدین سندن" با مشکلی بزرگ روبرو شدند. لحظه انتخاب فرا رسیده بود و پای آبرو در میان بود. نشستند و برخاستند و فرار را بر قرار ترجیح دادند. استدلالشان اینکه "چون مسئله قند و پای بازرگانان در میان است. ما اگر پشتیبانی نکنیم که شاینده نخواهد بود و اگر نمائیم خواهند گفت: ما می‌خواستیم قند ارزان گردد و ملایان نگذاردند... پس بهتر است چند روز در شهر نباشیم و بعد به عبدالعظیم برویم" اگر بمانیم "باشد که میان کسان ما با کسان امام جمعه زد و خورد پیش‌آید" (۵۰) و بدینسان در ۱۶ شوال ۱۳۲۳ به بست شهر ری رفتند. شگفت اینکه در قطعنامه ۷گانه تحصن هم سخنی از تجار و اعتراضات مردم به میان نیاوردند. روح کلام آن خواست‌ها اینکه: ۱- تولیت مدرسه مروی را که امام جمعه داشت تا به خانواده آشتیانی بازگردانند که در امتیاز رژی به حمایت از شاه و انگلیس‌ها می‌کرد و مردم را به کشیدن قلیان تشویق می‌کرد: ۲- "اجرای قوانین اسلامی در سراسر کشور" یعنی برپائی حکومت مشروعه که همان درخواست مستبدین و خود شاه بود. ۳- بنای "عدالت خانه" که تازگی نداشت و حتی در زمان ناصرالدین شاه هم با نام "مجلس تحقیق مظالم" برپا بود (۵۱) و یا به قول کسروی مفهوم دیگری جز "اداره عدلیه" نداشت. ۴- "بازگرداندن حاجی میرزا محمدرضا" سرکوبگر شیخیان به کرمان. ۵- "دور کردن عسکر گاریچی از سر راه قم". ملکزاده می‌گوید: این درخواست به اندازه‌ای "ناچیز" و مسخره بود که "عین‌الدوله خود از شنیدن آن در حیرت شد" (۵۲) و به رغم همه استبدادطلبی خویش

نتوانست روح انقلابی آن را دریابد! ۲- عزل نوز از ریاست گمرکات". البته وقتی هم نوز را کنار زدند، معاون او "مونراد" را که با "۲۵ تا ۳۰ نفر از اتباع بلژیکی" اداره گمرک را پیش می‌برد، بر جای نشاندند (۵۳) و حضرات اعتراضی نکردند.

در این نهضت "قلابی" زنان بی‌فرهنگ و طوطی صفت نیز به تحریک ملایان در کوچه‌ها ولو شدند و پیراهن‌ها دریدند که "ای مردم، بعد از این باید دختران شما را مسیو نوز عقد کند"! و یا باز خواهران جلو کالسکه شاه را گرفتند و شعار دادند که "ما آقایان و پیشوایان دین را می‌خواهیم، عقد ما را آقایان بسته‌اند، خانه‌های ما را آقایان اجاره می‌دهند. ای شاه مسلمان بفرما رؤ‌سای دین را احترام کنند"! مورخان ما نیز که چشم داشت دیگری از زن جماعت ندارند، این حرکات و اطوار چندشانگیز را به حساب انقلابی‌گری زنان گذاشتند و نقش زنان انقلابی را از یاد بردند.

در طی بست نشینی، عدالت خواهان چاپلوسی و تملق به دربار را نیز فراموش نکردند و در هر عبارت برای خود حسابی جداگانه از مردم‌گشودند. طباطبائی به شاه می‌نوشت: "به خداوند متعال قسم... دعاگویان اعلیحضرت را دوست داریم... آسایش ما از دولت اعلیحضرت است". چرا که نه؟ به قول مخبرالسلطنه، سید عبدالله "دربارش از دربار دولتی رنگین‌تر" بود (۵۴) و با همان سلک و در همان سلک و سلوک سر می‌کرد. با دربار هم شخصا طرف نشد. بلکه "گراند داف" کاردار سفارت انگلیس را واسطه کرد. او نیز به دولت متبوع خود گزارش می‌داد: "بستی‌ها از انگلیس‌ها تضمین می‌خواهند که دولت به وعده‌های خود وفا کند" (۵۵). از خبرگذاری رویتر خبر می‌رسید: "وزیر خارجه انگلیس در مجلس اظهار داشت که رسماً از دولت ایران تقاضا کرده... خواست‌های اصلاح طلبان را برآورد". اکنون صدراعظم نیز معتقد بود که سخن آقایان "همه از روی دعاگوئی محض است" و جز "خیر و صلاح" مملکت چیز دیگری نمی‌خواهند. شاه نوید می‌داد که به همه آن تقاضاها جامه عمل خواهد پوشاند و با این اطمینان "سیدین سندین" را با همه‌همه و دبدبه در "کالسکه سلطنتی" به شهر باز می‌گرداند. آقایان آسوده خاطر به خانه و منبر شدند. رسالت خود را پایان گرفته دانستند و باقی را رها کردند.

اما در شهر گزارش می‌رفت که "عرایض را به درستی به شاه نمی‌رسانند". این "مردم چیز دیگر می‌خواهند". از "سبزی‌فروش تا کودک ده ساله" همگی "طالب مساوات، عدالت و برابری" شده‌اند (۵۶) و یا: همه جا سخن از حکومت ملی و مجلس مشروطه بود "در شهر اوراقی منتشر می‌شد که ما مشروعه نمی‌خواهیم" (۵۷) در حالیکه شاه هنوز عدالت‌خانه را هم برپا نکرده بود. رفته رفته رو در روئی با علمای مشروطه خواه آغاز شد. محمد علی مساوات در "اعلان آزادیخواهان" نخستین پرخاش آشکار را حواله‌شان کرد که "ای آقایان روحانی که جز منفعت خود چیزی نمی‌خواهید و جز در راه مصالح خود قدمی بر نمی‌دارید و ای مردم جاهل که گوش شنوا برای شنیدن حرف حق ندارید، ما در حضرت عبدالعظیم فریاد کردیم که به دستخط این شاه و آن وزیر نمی‌شود اعتماد کرد و جز اغفال ملت... منظوری ندارند... گفتید ممکن نیست یک پادشاهی قول خودش را زیر پا بگذارد و امضای خودش را بی‌اعتبار کند. حال از شما سؤال می‌کنم که چرا قول و قرارداد انجام نشد؟" (۵۸). از سوی تبریزیان انگار که از خواست‌های هفتگانه تحصن اطلاعی ندارند، تلگراف می‌زدند: که شاه دستخط دهد که "ایران مشروطه است" و در هر ولایت "انجمن محلی" برقرار باشد.

تعارض خواست‌های مردم با داعیه‌های ملایان در شب‌نامه‌های فدائیان و مجاهدان سوسیال دموکرات متجلی است. آن نوشته‌ها چهره دیگر انقلاب مشروطه و آن روی سکه را بر می‌نمایند. گرچه بحث در نقش سوسیال دموکراسی را به بخش دیگری واگذارده‌ایم، اما در این مقدمه روح کلام آن شب‌نامه‌ها را در ربط با هر رویداد و در هر باب به تفصیل به دست خواهیم داد تا ادای حق، در حق مورخان گمنامی گردد که قلم هایشان را بی‌پروا به راه اندیشه و عمل خود

نهادند و آنچه را که تاریخ نویسان بنام از مانهفتند آنان بازگفتند و بر ملا کردند . نویسندگان آن اعلان نامه‌ها بست نشینی حضرت عبدالعظیم را هرگز به جد نگرفتند . گر چه رهبران‌شان از جمله ملک‌المتکلمین که رئیس اجتماعیون - عامیون تهران بود ، در میان بستیان بودند و می‌کوشیدند مجلس مشروطه را به جای عدالت‌خانه به آنان بقبولانند . سندی هم تدارک دیدند و به امضاء گذاشتند . بدین مضمون : "امضاکنندگان برای نجات ایران از زیر بار ظلم تصمیم گرفتیم که از پادشاه برقراری مشروطیت و مجلس منتخبین ملت را در ایران که از طرف جناب ملک‌المتکلمین پیشنهاد شد ما با طیب خاطر از نظر صلاح مسلمانان و ملت ایران پذیرفتیم ، درخواست نمائیم ." گروهی امضا کردند ، اما باقی به اعتراض و هشدار آمدند که "این‌ها می‌خواهند ایران را جمهوری کنند . و پا پس کشیدند و به همان "عدالت‌خانه قناعت کردند" (۵۹) . در اشاره به این رویداد بود که صدراعظم خطاب به سیدین می‌نوشت : مبادا "آلت دست یک مشت مفسده جوی جمهوری طلب بی‌دین" گردید که "از دیرزمانی در این مملکت ریشه پیدا کرده‌اند و مقصودی جز انقراض مملکت و از بین بردن روحانیت ندارند . . . اول می‌خواهند به دست شما عدالت‌خانه در ایران برپا کنند . . . و پس از آنکه آزادی بیشتری پیدا کردند ، قصد دارند به اتکاء شما مرا معزول کنند ، سپس شاه را از میان بردارند و بعد به شما بپردازند و روحانیت را ریشه کن کنند" (۶۰) . بدیهی است منظور صدراعظم از آن یک مشت بی‌دین ، فرقه بابیه و ملک‌المتکلمین ازلی بود و حضور ملک و یارانش در تحصن دولت را حتی از اعطای عدالت‌خانه نیز می‌هراساند .

"فدائیان" تاخیر دولت را در برپائی عدالت‌خانه ، بهانه اعتراض قرار دادند . گفتند : این آقایان که به بست رفتند و "عدالت‌خانه" طلبیدند ، "هرگز رفاه و منافع خود را رها نخواهند کرد" ، دنبال کار را نخواهند گرفت "علما به ملاحظه" علاقه و بستگی که به خانه و عیال و دخل و اثاثیه دارند ." کجا "فقر و فلاکت سائرین" را پی توانند گرفت . به جای این توقعات ، از آخوند باید می‌پرسیدی : "این باغ و این اشجار و این اسب‌ها و این کالسکه‌ها و این تفنگ‌ها را از فرج مادرت درآورده‌ای" یا از "برکت دسترنج ماست" (۶۱) . ورنه "عدالت‌خانه آقایان پس چه شده؟ حال که "با وعده و وعید دربار بازگشتند" مانع چیست و کیست؟ سرانجام کدام روز "وکلای ملت به نام ملت" به "مجلس" خواهند شد؟ از آقایان می‌پرسیم ، می‌گویند : "مانع صدراعظم است ." از "عقلای ملت می‌پرسیم ، می‌گویند : "خود آقایان سد راه شده‌اند ." اکنون از "مطالعین وطن پرست" می‌خواهیم این "افراد مانع" را به ما بشناسانند ، "تا فدائیان وطن جزای هر نابکار مقصر را که مانع اجراست ، ادا نمایند" (۶۲) . در شب‌نامه دیگر ، خود موانع را برشمردند و با ارباب دین و اصحاب دولت اتمام حجت کردند . نوشتند : "مانع اصلی" به واقع "جهل" خودماست ! "واضع تر می‌خواهی؟" پس بدان . شاه چرا باید دادگر شود و عدالت پذیرد و مجلس دهد ، اگر "مجلسی باشد" او دیگر "نمی‌تواند مالیات مردم را به پیشخدمت و فراش و نقال و قوال و رقاص" بذل و بخشش فرماید . اگر صدراعظم رضا به رضای ما دهد ، خود بدان معناست که "روزی هزار تومان از نان که قوت عموم مخلوق است" بالا نکشد . اگر روحانیون "اجرای عدالت" را طلب کنند یعنی "با وجود مجلس" ملایان قادر نباشند "حکم به ناحق دهند ، یا رشوه بگیرند ، یا قابض ارواح شوند ، یا حامی اشرار گردند ، یا به هوای نفسانیه بخواهند هر کافر را مسلمان و هر مسلمان را کافر نمایند ." . غنودن بر این چنین باورها "خلاف عقل" است . جاهل تو بودی که گمان بردی "تحصن علما در زاویه حضرت عبدالعظیم به خاطر ملت بود !" اینک آگاه باش که "این مذاکرات و این اقدامات علما تماما" به جهت جلب منفعت " و "گرفتن پول" بود و بس . "آقایان تا در حضرت عبدالعظیم بودند ، این مردم خر احمق ساده لوح به امید اینکه این اقدامات علما . . . به جهت رعیت نتیجه خواهد داشت ، پول‌ها فرستادند ." به هر ملائی که رسید "به دیگری نداد" اما شکرا" که "نام گیرنده و فرستنده و برنده را نه تنها ما می‌دانیم ، بلکه خیلی اشخاص می‌دانند و هرکس انکار نماید ،

ناچار خواهیم نگاشت". می‌دانیم که "دربازگشت هم مداخله‌ها کردند". باید همه بدانند که "در این یکسال و نیم، غوغای وطن‌پرستی و ادای ملت‌خواهی علما منحصر به جلب نفع و اخذ پول بوده است". ورنه کدام آخوند را می‌شناسیم که به راه "عدالت" از "حقوق دیوانی خود صرفنظر" کند، یک روز از "راه حلال نان" بخورد، به "ایجاد فتنه و فساد در میان خلق" برنیاید، به "بندگان خدا تهمت" نزند و "مردم بیچاره را که بریکدیگر نشوراند. پس همه آن "غوغا بابت پول بود. "برخی گرفتند"، برخی دیگر هم "خواهند گرفت"! (۶۳)

محتوای شب‌نامه "هیئت مجلس اصناف" را که جانشان از دست دیوانی و روحانی به لب آمده بود، از طریق بحث در "انجمن سری" اجتماعیون - عامیون می‌شناسیم. شریف کاشانی که خود عضو آن انجمن بود، گواهی می‌دهد که آن اعلان را آوردند و در انجمن خواندند. یکی گفت: "این مردم ابداً مروتی ندارند"، دیگری وساطت کرد که "خواخواه مجلس‌اند"، سومی نظر داد: "هر که نوشته مرد پلیتیکی و آشوب‌کنی است". باز یکی به طنز گفت: "کار ایمان و عقل و شعور حجج اسلام را" به سخره گرفته‌اند و الی آخر. آنگاه آغاز قرائت کردند. آن نوشته، همچنانکه محتوای بحث آن مجلس خالی از هر گونه عفت کلام و پرده‌پوشی بود. از آنجا که خود تصویری است از سرشت عدالت‌خواهان در اذهان مردمان، به نقل می‌ارزد و گوشه‌هایی به دست می‌دهیم. نوشته بودند: "این آقایان حجت‌الاسلام آقا سیدعبدالله بهبهانی که سابق بر این آنطورها که همه می‌دانند اطوار و افعالش آنطورها بود حالا چطور یک مرتبه حامی ملت شده؟" باز یکی رشته کلام را برید که "اگر مقصودش اینست که آقا سیدعبدالله سابقاً" جنده‌باز بوده و حالا نیست، یا که رشوه می‌گرفت و حالا نمی‌گیرد، یا حکم ناحق می‌داد و حالا نمی‌دهد" که نویسنده در اشتباه است. "بلکه صد درجه بالاتر، خانم یکی از طلاب از جنده‌های اوست و چند روز قبل سه اشرفی به او داده بود". ادامه دادند: "سابقاً" به آقا سید عبدالله به خاطر رشوه و حکم ناحق و جنده‌بازی و به آقاسید محمد طباطبائی به واسطه انواع فسق و فجور دیگر کسی اعتنا نداشت. داستان نوز وسیله ابهتی برای آقایان شد و خودشان را جلو انداختند". باز یکی از حاضران خودداری نتوانست و گفت: "نویسنده این ورقه باید خیلی پلٹیک‌دان باشد... چون واقعاً" مردم خیال کرده‌اند که آقایان مشروطه‌خواه‌اند و این پیشرفت‌ها به جهت وجود آقایان است. نه والله به جهت طغیان ظلم و جور است. هیچ دخلی به آقایان ندارد بلکه می‌توان گفت که امروزه آقاسید عبدالله و آقا سید محمد مخرب‌اند" (۶۴)

حضرت را از هر سوی بیم بی‌اعتباری درگرفت. چنانکه مورخان متشرع، خود نیز نوشته‌اند: آنگاه به فکر چاره افتادند. طباطبائی به عجز و لابه به صدراعظم نوشت: "اگر این کار صورت نگیرد ما را لعن خواهند کرد... باز عاجزانه التماس می‌کنم هرچه زودتر این کار را انجام دهید". در ۱۸ جمادی‌الثانی ۱۳۲۴/۱۳ اوت ۱۹۰۶، قتل طلبه‌ای سیدعبدالحمید نام، بر مشکلات افزود. بهانه به دست مردم افتاد. اجتماعات و اعتراضات را از سرگرفتند و سخن از جهاد رانندند. آیات عظام که رشته امور را گسسته‌تر یافتند و خطر را نزدیک‌تر، این بار صلاح ملک خویش در "هجرت کبری" دیدند. عذرشان اینکه: "اگر ما در شهر باشیم مردم آرام نخواهند گرفت". اما نخست به منبر شدند تا اعلام دارند: "پادشاه ما مسلمان است و جهاد با پادشاه مسلمان جایز نیست". هر آینه در توجیه فرار و عذم قرار، بهبهانی به سفیر انگلیس نوشت: "ما علما و مجتهدین چون راضی نیستیم خونریزی بشود، لهذا حرکت به اماکن مقدس را عازم گشتیم و از آن جناب تمنا داریم که در رفع ظلم و تعدی همراهی خود را از ما دریغ ندارند (۶۵)". به تجار هم توصیه کردند: "اگر عین‌الدوله بر شما سخت گرفت ملتجی به سفارت انگلیس شوید" (۶۶) بدینسان آقایان به قم و طلاب و تجار به بست سفارت رفتند تا از "مسئو نوز" جانی به سفیر حامی پناه برند. همزمان ظهیرالدوله، حیرت‌زده گزارش می‌کرد: "به توسط مجری تلگراف رمزی رسید که آقا سید عبدالله و آقا سید محمد می‌خواهند مردم را

تحریک کنند بروند سفارت انگلیس. توسط همان محرم پیغام دادم: "آقایان این تدبیر به کلی خبط و خطاست. مثل آن می‌ماند که شخص با دست خودش کلید خانه‌اش را به همسایه تقدیم کند. پیغام کرده بودند: راست می‌گوئی نخواهیم رفت. آخر کردند. تف بر این بی‌غیرتی و نفع‌پرستی و هزار چیز دیگر" (۶۷).

می‌دانیم که در قم خبری نبود. بست سفارت از ۱۹ اوت آغازید. شمار بستیان در اندک زمانی به سیزده تا چهارده هزار نفر رسید. از جمله علل اینکه: "عده زیادی مردم بیکار که در کوچه و بازار سرگردان بودند، چون دیگ‌های پلو را سر بار و بساط قند و چای را گسترده دیدند، به درون سفارت رفتند و سیاهی لشکر شدند. مضافاً بر اینکه در روزهای گرم تیرماه هوای باغ سفارت فرح‌انگیز و نشاط‌آور بود" (۶۸). یکی از اتباع انگلیس نیز گزارش می‌داد: با یکی از ملایان که در بست سفارت بود، گفتگوئی داشتم. از چگونگی جویا شدم. پاسخ داد: "به همه خیلی خوش گذشت. جماعت صبح تا شام در حیاط سفارت پلاس بودند و کاری جز گپ زدن و خندیدن و خوردن و قلیان کشیدن نداشتند... سخن از اوضاع سیاسی هم به میان نیامد" (۶۹).

اما نیروهای دیگر، هم از این روی که بستیان را از سازش با حکومت باز دارند و عدالت خواهی را به مشروطه‌طلبی تبدیل کنند، ناگزیر از "رخنه" کردن در جمع سفارت شدند. چنانکه ملک‌المتکلمین و مساوات در بیانیه "حزب آزادیخواهان" معترف بودند که "در همان زمانی که در تحصن بودیم" به آقایان گوشزد دادیم که "خودتان و مردم را گول نزنید، قدری در تاریخ گذشتگان تعمق کنید، به حقایق انقلاباتی که در دوران جهان پیش آمده و حکومت‌های ملی را روی کار آورده مطالعه نمائید". به آنها گفتیم "ما از عین‌الدوله و دستگاه استبداد جز آنچه کرده و می‌کند و خواهد کرد... انتظار دیگری نداریم. شکایت ما از روحانیون است که خود را حافظ ناموس مسلمانان می‌دانند... و می‌گویند، منظور ما رفع ظلم است" اما به رفع ظلم بر نمی‌آیند (۷۰). نیز در مجامع سری از یاران خود می‌خواستند که افکار و اعتقادات خود را بروز ندهند. تصریح کردند: "ما به برادران اکیدا" توصیه می‌کنیم که از این به بعد از حضور در مجالس دینی و مذهبی غیر از مجالس اسلامی خودداری کنند و بهانه به دست بدخواهان ندهند" (۷۱) چنین بود که اقلیت‌های مذهبی در بست قم و سفارت شرکت جستند. در تبریز رفتار آزادیخواهان هوشمندانه‌تر و زیرکانه‌تر بود. آنان خود پیشقدم تحصن در قونسول‌خانه شدند تا خواست‌ها و شعارهای خود را به میان اندازند و علماً را از دخالت‌های بی‌جا باز دارند. ابتکار تبریزیان گاه با رویدادهای مهلک و گاه مضحک همراه بود. میرزا جوادخان، یکی از سخنگویان سه‌گانه انجمن تبریز در یادداشت‌های خود می‌نویسد: "در همان روزها سید حسن تقی‌زاده با ما مصادف شد. پرسید: چه خبر دارید؟... در جواب گفتم: حاضر شده‌ایم در ظرف این دو سه روز به قونسول‌خانه انگلیس برویم. سید حسن از شنیدن این خبر به قدری سراسیمه و مضطرب شد که شبانه از شهر فرار کرد و بدون پاسپورت و گذرنامه با مساعدت بخشعلی آقا از جلفای ایران به جلفای روس گذشت... و مدتی مفقودالاشرف و معدوم‌الاکبر شد". اما رهبران انجمن دست به کار شدند و در مشروطه‌طلبی به تبلیغ عوام‌الناس برآمدند. "زعمای انقلاب در یاد دادن کلمه مشروطه به توده عوام تدابیر موثری اتخاذ نمودند... از جمله در ظرف‌های کوچک، ژلاتین ریخته و مشروطه را چاپ و در هر رهگذر و در حیاط قونسول‌خانه و مسجد مجاور پاشیدند" (۷۲). اما کارکنان سفارت از پذیرفتن آزادیخواهان به تنهایی، سر باز زدند و گشودن درهای سفارت را مشروط به پیوستن تجار و بستن بازار دانستند. یعنی در اعتراض به مسئله گمرکات و تعرفه گمرکی. شگفت اینکه اهل بازار نیز تمایلی به همسوئی با خواست‌های ملایان نشان نمی‌دادند و از تعرفه هم چندان که شاید نمی‌نالیدند. امیر خیزی در تبیین خصومت طلاب و تجار می‌گوید: "طلاب همواره از جانب دستگاه ولیعهد حمایت می‌شدند" و چه بسا روی می‌داد که "جملگی به دکان یک تاجر یورش می‌بردند و ابادا"

کسی جرات نداشت که از ایشان بپرسد: گناه این صاحب مغازه چیست که می‌خواهند خون او را بریزند". مردم تبریز از سه طایفه در عذاب بودند: "طلاب، قاطرچیان و فراشان ولیعهد". پس در نهضت مشروطیت "خلق علیه اینان و اینان علیه خلق به پا خاستند" (۷۳).

برای آزادیخواهان چاره نماند جز اینکه به "جبر و ارباب" بازاریان را به میدان کشند و به قونسولخانه روان دارند. بر آن شدند که با تیراندازی هوائی، دکاکین را به تعطیل بکشانند. "سه نفر حاضر شدند که این عمل را انجام دهند: میریعقوب، مهدی باقر عطار و سید علی"، که هر سه از اعضای انجمن تبریز بودند. این سه تن "داوطلبانه به بازار شیشه‌گرخانه رفتند، چند تیر خالی نموده و برگشتند. یک عده از همفکران ما هم قیلا" در بازار مشغول بودند که مردم را به بستن دکان‌ها ترغیب نمایند". در جهت بیم‌زدائی از تجار، اوراق ساختگی هم پراکندند، بدین مضمون: "دارنده این ورقه در تحت حمایت دولت انگلیس است". تدبیر کارگر شد. در بازار شایعه افتاد که "قونسول‌خانه سند نوشته و تحت‌الحماکی می‌دهد (۷۴)، بازار بست و درهای سفارت گشوده شد. اما نویسنده همین خاطرات که خود از دست‌اندرکاران بود، بعدها که یارانش را قلع و قمع کردند، به تلخی نوشت: آنگاه دانستیم که "مقصود انگلیس‌ها از باز کردن درهای سفارت و قونسول‌خانه خود به روی ایرانیان این بود که دشمنان سیاست و متولفین خود را به خوبی شناخته و به یکدیگر معرفی نمایند (۷۵). برای شکستن تحصن روز سوم علما و حکومت همدست شدند و بهای نان را "هر منی دو عباسی" کاهش دادند. در آن گرانی و قحطی این اقدام "برای توده فقیر و مردم بی‌بضاعت تفاوت مهمی بود". سخنگویان انجمن، میرزا جوادخان، شیخ سلیم و شیخ حسین واعظ همه کوشش را بر آن نهادند که از طریق خطابه‌ها و گفتارهای خود از باز شدن بازار و پراکندگی مردم جلوگیری کنند. پس میرزا جواد خان آغاز کلام کرد. بدین مضمون: ای مردم "فریب نخورید. رستاخیز ملی مقدس‌تر از آن است که با ارزان نمودن گندم فوراً خاموش شود. این کارکنان حکومت استبدادی و خودسری خیال کرده‌اند که افراد ملت هم مثل خود آنها گندم را ستایش می‌کنند" نخست از این زمامداران بپرسید: "چه حادثه وقوع یافته که نان ارزان شده؟ معلوم می‌شود تعیین میزان قیمت نان همیشه تابع اراده و مصالح خصوصی آنها بوده، و اکنون می‌خواهند بگویند، برای اینکه ما بتوانیم با خودمختاری حکومت کنیم از قیمت نان دو عباسی تخفیف می‌دهیم... این ارزانی هم یک نوع رشوه است که مردم را به اطاعت از حکومت خودسرانه راضی نمایند". هر چه بود مردم قانع شدند. خبر آوردند: "طبقات ضعفا" که چراغ‌های دکاکین را به مناسبت ارزانی نان روشن کرده بودند "چراغ‌های دکان‌های خبازی را برده و شکسته" و به دولت اعلام داشتند: "ما محدودیت اختیارات دولت را در رتق و فتق امور می‌خواهیم، نه ارزانی نان را". اکنون گفتارهای سفارت، علما و امرا را یک جا نشانه می‌رفت و نیستی هر دو را می‌خواست. از جمله: "ای هم‌وطنان... بدبختی جامعه بشریت در نتیجه شامت اعمال این برگزیدگان محیط خلقت است، که یکی قبله عالم، دیگری سایه رحمن، آن یکی فرزند آسمان و آن دیگری وسیله فیوضات آفریدگار جهان است... من می‌خواهم در اینجا در دستگاه خدا و رسول گستاخی بکنم... می‌گویند شاه سایه خداست و باز می‌گویند پیغمبر آخرالزمان سایه نداشته. چه مانعی داشت اگر خدا هم از سایه خود صرف‌نظر می‌کرد؟" (۷۶).

در تهران نیز همراهان و همفکران این رده از آزادیخواهان بودند، که در اعلان‌ها و شب‌نامه‌ها مجال آسایش و آسودگی از عدالت‌خواهان ضد مشروطیت برگرفتند. علمای دین از طریق "انجمن سادات بنی فاطمیه" که مدعی آزادیخواهی هم بودند، جماعت را به آرامش فرا می‌خواندند. طلاب خطاب به تندروان یادآور می‌شدند که "از ابتدای جلوس این پادشاه، تنبه و بیداری و رشد و ترقی، چنان در مزاج این یک مشت ودیعه پیغمبر اثر کرده است که... نفاق و اغراض عادیه را از خود دور کرده و... همه از روی وجدان متحدالکلمه و متحدالکمه، در برابر تحصیل سعادت و خوشبختی ملت و ترویج علمای مذهب شیعه... تا پای جان

ایستاده‌اند". ای پادشاه "همه" ما به مسلمانی و تقوی و دیانت تو معترفیم ". اگر هم عدالت می‌خواهیم از این روست که تو عادللی. "اگر تو عادل نبودی و اگر وزیر تو دولتخواه و خیرخواه رعیت نبود، اسم عدل کجا به میان می‌آمد". همه مقصود جز این نیست که "حکم تو بدرستی اجرا گردد". یعنی "تو شاه باشی و ما رعیت تو"! (۷۷)

در طرد این تظلمات، فدائیان به ریشخند نوشتند: "به قول داش مشدی‌ها اینها رو باش"! نشسته‌اند و در گریز از درگیری، دست‌گدائی گشوده‌اند. حال که خود بر نمی‌خیزد " شما فتوای جهاد بدهید باقی کارها با خودمان ". حتی "چند نفری را هم نزد آقا سید عبدالله فرستادیم". گفتیم با "یک حکم شرعی به ما اجازه بدهد، این "امیر بهادر نماینده دربار" و "عین‌الدوله صدراعظم" را "بکشیم". گفتیم: "ما این حکام را مثل سگ می‌کشیم، همه را در یکساعت به جهنم واصل می‌کنیم". نخواستند. حال می‌گوئیم: "ای پدرسوخته‌ها، شما چه امتیازی بر ماها دارید که این همه ظلم می‌کنید... بعد از این ما تحمل ظلم را نداریم، بی‌انصافی را نداریم، بی‌دینی را نداریم، بی‌شرقی را نداریم" و خواهید دید که "دست به‌کار خواهیم شد" (۷۸). شب‌نامه نویسان به گلایه از مردم هم برآمدند و راه چاره را برنمودند. از جمله: "ای مردم، چرا از جمادات پست‌تر شده‌اید؟ ای درماندگان بی‌سرانجام، ای مردگان قبرستان، ای افسردگان بادیه جهالت... لختی به هوش آئید"، برخیزید، "به اطراف و اکناف خود نظر کنید". چرا "در هر قدم صد نفر فعله و صد نفر گدا" می‌بینید؟. نگاه کنید چگونه "عاملین ذلت و زبونی شما" فقر و "فلاکت شما را موجب آسایش خود قرار داده‌اند"، چگونه "تشخص و زندگی" از "ثمره زحمات شما" فراهم آورده‌اند، بدانید که "شما را طبیب دیگری جز خود شما" نتواند بود، به سخنان آن "دو نفر الدنگ که قد راست کرده" و به نام شما "عدالتخانه" می‌طلبند، اعتنا نکنید. آنان ما را از جهاد منع می‌کنند و می‌گویند: "وطن کدام است، رعیت و ملت و امت چه‌شان دارد، آبادی مملکت چه چیز است، صنعت به چه درد می‌خورد، مساوات عمومی کار کجاست، این سخنان به حال مملکت مضر است". این آقایان "در اثر فلاح و زراعت شما سر و سامان گرفته‌اند"، از "قوه واهمه" شما به شکل مـلا "متشکل" شده‌اند. این "اجنه‌ها" که نام "روحانی" بر خود نهاده‌اند و بر شما حکم می‌رانند، می‌گویند: "خداوند قهار" از نظر ما ملایان "تمام اهالی ایران را خلق کرده که بدون درنگ و تشکیک همه گوش باشند تا چه می‌فرمائیم". هر گاه "اراده کنیم که خانه و ملت و قومیت آنها را خواه یک دفعه و خواه به دفعات به بیگانه واگذاریم، مختاریم. هر گاه بخواهیم از گرانی و قحطی "همه را یک مرتبه به وادی عدم روانه کنیم، باید بدون تردید و با نهایت رضایت رهسپار شوند". هرگاه بخواهیم "به ملاحظه‌ای عدم ترویج و ترقی را راضی شویم و همه را به بیکاری و بیعاری سرگردان نمائیم، کاری است آسان و شدنی و مردم را چنانکه ملاحظه می‌کنید حق اعتراض نیست" (۷۹)

چنین است مسلک آقایان در سلوک با مردم. نوشتند: حجج اسلام را ستم‌کشیدگی ملت نبود که به "هجر بکری" واداشت، بلکه "ترس از تبعید و کشته شدن" جانشان را به سلامت بدر برد. به همین سبب "بی‌توجه به حقوق و معدلت" و "بی‌خجالت و انفعال در مقام خودنمائی برآمده" به "خانه خدا پناه" بردند و "جماعت را به حال خود رها کردند"، تا "قشون دولتی" آن بی‌گناهان را "درخون" خود بغلطاند. کنون ای مردم، هنگام آن است که به خود آئید، "اجماع کنید"، در "رفع پریشانی هموطنان" و "آبرومندی چهل کروور نفوس" ایران "اتحاد کنید، اتفاق کنید". بپا شوید که "اتفاق مبنای عمارت و مخرب ظلم است". در عوض، ما نیز اخطار می‌کنیم که اگر علیه منافع شما "علما از در سازش درآیند"، و حکومت خواست‌های شما را وقع نگذارد، "چهار نفر از علما، چهار نفر از اعیان دولت و چهار نفر از تجار با ثروت کشته خواهند شد". حال "هرچه می‌شود بشود، مردم می‌چاپند بچاپند، دولت ایران مضمحل می‌شود بشود". دولت و ملتی که منافع خود را تمیز ندهد "بهتر آنکه رهسپار

دیار عدم گردد" (۸۰).

امیدها و آرزوهای مردم را نیز در مناجاتی آراستند که "پروردگارا! اگر ما "مجلسی می‌داشتیم" که "در آن یک یا چند نفر از افراد مختلف رعیت بودند و حق رای و دخالت داشتند، هرآینه هیچیک از این تعدیات بر بندگان تو نمی‌شد". هاتف غیب پاسخ‌شان می‌داد، که ای بندگان من "چرا ظالمین را که به جبر و عنف مال و جان شما را می‌گیرند، ولینعمت خود می‌پندارید". من شما را نه بالا دست و زیر دست بلکه "یکسان آفریده‌ام". پس از چه روی همه آن کارها که "بدست شما می‌بایست بود، در دست کسانی است که "به نام شما کارها را به دست گرفته‌اند؟" شما اگر برخیزید و "ریشه‌ی ظلم را بسوزانید"، آنگاه "من نیز همراه خواهم بود" و "قدم‌های شما را بر فرق ظالمین خواهم کوفت". اما اگر بر این باور غنوده‌اید که "صاعقه‌ای نازل کنم. حکمت من چنین چیزی اقتضا نمی‌کند. صاعقه من وجود خود شماست" (۸۱)

تفاوت بس آشکار بود میان این جهان بینی که "قدرت خداوندی" را در آستین و اراده انسانی می‌جست، "صاعقه آسمانی" را در برپائی توده‌ها می‌دید، با آن مسلکی که عدالت از "سایه خدا" گدائی می‌کرد. ناگفته پیداست که حکومت نیز به آمد خود را در همراهی با بستیان دادخواه می‌دانست و نه درخواست دستجاتی که "به نام رعیت" به داد خواهی برآمده بودند. پس در ۷ جمادی‌الثانی ۱۳۲۴ در رویکرد به مطالبات آقایان، عین‌الدوله را برکنار کردند، نصرالله‌خان مشیرالدوله را روی کار آوردند، در همان روز "مراحم ملوکانه" شامل حال سیدین سندین شد و دستور رفت که به شهر بازگردند. در ۱۴ جمادی‌الثانی ۱۳۲۴/۹ اوت ۱۹۰۶ اولین فرمان تاءسیس "مجلس منتخبین ملی" یا "مجلس شورای ملی" صادر گشت. در تکمیل آن دستخط "مجلس شورای اسلامی" قید شد. اما لفظ مشروطه هرگز به میان نیامد! "مجلس شورای ملی معنائی محدودتر از معنای مشروطیت داشت" و "در کلیه فرمان‌هایی که تا کنون صادر شده و در تمام سخنرانی‌های رسمی و غیر رسمی... کلمه مشروطیت به کار نرفته است". (۸۲) وزیر علوم در پاسخ به این سؤال که آیا این مجلس، مجلس مشروطه است، جواب می‌داد: "خیر، ما مشروطه نیستیم و دولت، به ما مشروطه نداده... مجلس جهت وضع قوانین است... مشروطه بودن دولت ایران صلاح نیست. در این صورت آزادی ادیان هم باید بشود". در خاطراتش هم متذکر می‌شد: "البته مشروعه پدر مشروطه است" (۸۳). نمایندگان تبریز که فقط به راه مشروطه برخاسته بودند - چنانکه دیدیم - به محض ورود به تهران به دیدن مشیرالدوله صدراعظم رفتند و "گفتند فرمانی که شاه به ملت داده مشروطه است یا غیر آن؟ صدر اعظم از پاسخ به این سؤال سر باز زد. مستشارالدوله ایستادگی کرد و گفت: ما باید بدانیم مشروطه هستیم یا نه؟ مشیرالدوله سرانجام گفت: نه! دولت به شما یک مجلس برای وضع قوانین داده است. مستشارالدوله گفت: پس دولت آب در گوش ما کرده است" (۸۴). اما مردم ایستادگی می‌کردند. در اسناد رسمی دولت آمده است: "دستخط مبارک دایر بر ایجاد مجلس اسلامی که شرف صدور یافته بود، مردم قبول نکردند و استدعا کردند که باید مجلس ملی باشد. ما با مذهب کاری نداریم" تنها در فرمان ۲۷ ذی‌حجه ۱۳۲۴ محمد علی‌شاه بود که در اثر فشار مردم، برای نخستین بار از ایران "در عداد دول مشروطه" یاد شد (۸۵). بنابراین اگر گزارشگران مشروطیت، از جمله کسروی، به محتوای دستخطها توجه بیشتری می‌کردند، این همه تناقض‌گوئی در کارشان نمی‌بود و از حضور سیدین سندین در صدر مجلس شگفت زده نمی‌شدند.

مجلس گشایش یافت، سخن از نظام‌نامه و قانون به میان آمد. آیات عظام به هشدار برآمدند: "ما مردم باید بدانیم که مسلمانیم و قانون ما قانون مقدس اسلام است... حتی اگر ده‌ها هزار نفر هم اجماع کنند و خون‌ها ریخته شود. نباید راضی شد که بدون تطبیق و تحقیق قانونی مجری گردد. حالا باید از حجج اسلامیه استدعا نمود که زودتر صرف وقت نموده این

نظامنامه را تمام کنند" (۸۶). نیز برانگیخته و برآشفته گزارش دادند که "دیروز تحقیق شد. زن‌ها می‌گویند: (این آزادیخواهان) به ما یاد می‌دهند که بگوئید ما قانون اساسی می‌خواهیم. اینها تحریک است" (۸۷). رفتند که تیول و تسعیر را براندازند و اندکی بار مردم را سبک کنند. طباطبائی میانجی شد: "من فعلاً" خواهش می‌کنم مدتی درباب برگرداندن تیولات و موقوفی تسعیر جنس، به واسطه ملاحظاتی که بعداً" خواهم گفت، دست نگه دارید" (۸۸). آمدند دست مستبدین را از سر مردم کوتاه کنند و به شکایات مردم از حاجی حمامی سردهسته استبدادیون رشت، بپردازند، سید عبدالله واسطه شد که "به ملاحظه‌ای که آقای حاجی حمامی یکی از علمای بزرگ و اول جاهد و ساعی در پیشرفت اساسی مشروطیت هستند، خواهش می‌کنم که رشت را با جاهای دیگر فرق بگذارید" (۸۹). با رحیم خان جلاد تبریز از این هم نیکوتر سلوک کردند که می‌گذریم.

اما هر بار در مجلس سخن از آزادی بیان و اجتماعات به میان آمد، اهل منبر چنان پیشتاز سرکوب شدند که دست حکومت را از پشت بستند. تا جایی که نماینده تبریز در نامه‌ای به ثقه الاسلام می‌نوشت: "مردم از قانون اساسی غالباً" تمام قوانین مملکتی را متوقع هستند و حال آنکه اینطور نیست. در موقع مطابقت آن با منافیات شرعیه صدای ملایان بلند است. یکی در مورد آزادی مطبوعات معترضاند و خواهان ممیزی می‌باشند، دیگر محاکمات عدلیه است که ارباب عمایم در فکر حکومت دائمی خود هستند، دیگر ماده لزوم تحصیلات اجباری است که به اعتراضات مضحکه می‌پردازند و می‌گویند: پسرهای خوشگل نباید به مدرسه بروند و دخترها هیچ حق تحصیل نداشته باشند. در سایر موارد نیز با حرص و ولع مداخله کرده و می‌خواهند قانون را به شکل شرایع اندازند" (۹۰). بدینسان، نخست توقیف صوراسرافیل و حبس‌المتین را خواستار شدند که "کفر" می‌نویسند. مخبرالسلطنه وزیر علوم را به محاکمه میرزا جهانگیرخان فرستادند. وزیر خشمگین از نوشته‌های دهخدا و دیگران خبر برجیدن روزنامه را می‌داد و به تهدید می‌گفت: "من دیروز رفتم به مجلس شورای ملی و در خصوص جریده صوراسرافیل صحبت کردم و قرار شد شما را سیاست کنم" که چرا علیه دین و دولت قلم زده‌اید، چرا سخن از رشوه رانده‌اید، و "این چرند پرند یعنی چه؟" و باید "در نمره" دوم تصحیح کنید. والا روزنامه شما را توقیف خواهم کرد. دیگر خود دانید" (۹۱). بهتر آنکه چند نمونه از گفته‌های ملایان مجلس را در ربط با آزادی بیابوریم تا به گراف نگفته باشیم.

آقا سید مهدی : "از مشروطیت چیزی که در مملکت ما پیدا شده، یکی آزادی قلم و یکی آزادی زنان است. اشخاص هستند که به لباس مشروطیت درآمده مفسده می‌کنند"

حسام الاسلام : "بنده در سه موقع سه حرف دارم. یکی در مجامع و انجمن‌ها... یکی در باب روزنامه‌ها که هر وقت چیزی به خلاف نوشت باید مجازات شود" (۹۲).

امام جمعه : "امروز هیچ چیز از برای مجلس مضرتر از این روز نامجات نیست... در خصوص توقیف حبس‌المتین چه شد؟"

آقا شیخ ابراهیم : "باید مجازات داد توقیف فایده ندارد"  
وزیر علوم : (در پاسخ به طباطبائی که خواستار توقیف است): "ملاحظه کردم دیدم بی‌اعتدالی است در هر چیز مختصری روزنامه توقیف شود..."

امام جمعه : "شرع کسی را آزاد قرار نداده و خداوند هم زنان را آزاد خلق نکرده است..."

آقا سید حسین : "همان ترتیبی که گفته شد، خدمت حجج اسلام شرفیاب شوند و ترتیب آنها را بدهند"

- وزیر علوم : "جهت مجازات آنها خدمت حجج اسلام رسیده هر ترتیبی که مقرر نمایند مجری می شود."
- حاج سید نصرالله : "روزنامه حبل المتین برمی دارد و آزادی دین را می نویسد..."!
- محقق الدوله : "در روزنامه صوراسرافیل چند مطلب نوشته شده بود و توقیف شد. حبل المتین هم... توقیف شد. حالا چرا باید بنویسند که قوانین اسلام ناقص است تا اسباب انزجار خاطر بشود؟"
- حاج نصرالله : "آخر اسلام چه کرده؟ و چه بدی کرده؟ تمام ملل خارجه از مجلس اظهار تشکر و امتنان می کنند..."!
- میرزا ابوالحسن خان : گویا (حبل المتین) از ترتیب مشروطه مطلع نیست... گفته از ملل مختلفه وکیل انتخاب نشده است چرا نشده است. از طرف زردشتی ها وکیل اینجا دارند. ارامنه و یهودی ها هم خودشان حقوقشان را واگذار کردند به حجج السلام!
- حاج نصرالله : "اینطور که این مرد نوشته... معنی اش این است که سی کرور خلق بیایند و اسلام را وداع بگویند."
- آقا شیخ یوسف : "بنده عقیده ام اینست که این مرد دیوانه است!"
- رئیس مجلس : "امشب اطلاع می دهم به وزارت علوم که (روزنامه ها را) توقیف کرده و رجوع به عدلیه نمایند" (۹۳).
- آقا سید محمد تقی : "بعضی اوراق ژلاتین اشخاص بی شرف و بی ناموس که وجها" من الوجوه استشمام رایحه طیبه شرع و شریعت و انصاف را نکرده و بین خواص و عوام منتشر کردند که مندرجات آنها اهانت به اشخاص محترم و رجال دولت بود... اینگونه اشخاص داخل در مفسدین فی الارض هستند و باید مجازاتشان کرد..."
- طباطبائی : همین "تعدد انجمن ها... طوری اسباب اختلال شده که نزدیک است مملکت از دست برود." باید "رفع مفاسد این انجمن ها را بکنید والا موجب هرج و مرج مملکت خواهد شد. شخص نانوا انجمن می کند که نان را به هر قیمتی که می خواهد بفروشد. این چه انجمنی است؟" "تا اصلاحی در این انجمن ها نشود، کار درست نمی شود."
- آقا سید مهدی : "فرمایشات حجت الاسلام تماما" صحیح است."
- سید عبدالله : "بعضی اشخاص که از اهل علم بودند (و اما مشروعه خواه) و با مجلس مخالفت کردند... ما با آنها مدارا می کنیم. چون آنها هم اهل علم هستند و حتی الامکان نمی خواهیم به آنها توهین شود. چیزی که هست، بعضی به لباس مشروطه طلبان در این انجمن ها بعضی تحریکات کردند" (۹۴) و الی آخر.
- غریب اینکه برخی مورخان قلم بمزد سخنان بهبهانی را به حساب "تهور و بی باکی" و جهان بینی طباطبائی را به حساب این گذاشتند که چون "فراماسون" بود و "روابطش با لژهای ماسونیک محرز"، از "حریت فکری" برخوردار بود (۹۵). اما برخی مجتهدین، از جمله آقامیرزا صادق مجتهد تبریز، خود چنین آینده ای را از پیش دیده بودند. هنگامی که آزادیخواهان از او خواستند با مشروطیت همراهی کند و به مخالفت بر نیاید، از آنان پرسید: "این چیزی که شما می خواهید چیست و معنی آن کدام است؟" گفتند: "حکومت ملی". قانع نشد که آخر "این چیز که از ممالک دیگر آمده، آیا در آنجا اسمی به زبان خود آنها ندارد؟" گفتند: "کونستیتوسیون". گفت: "بهتر است همین کلمه را بگیرید... که نمی توان بعدها تفسیر و تحریف کرد. اما اگر کلمه عربی مشروطه را بگیرید، اختیار کار و معنی آن را به دست ما داده اید"

و ما خواهیم گفت: "شرط یشرط ما شرط ذاک مشروطه". یعنی: "مشروطه به نبودن آزادی و حکم علما" (۹۶).

آن پیش‌بینی واقع‌بینانه بود. اما اگر مجلس هر روز بر دین‌پروری خود می‌افزود، روح زمانه از ستیز با ارباب دین و دیانت گریز نداشت. نمونه‌ها فراوان است. فی‌المثل در همان سال آزادیخواهان "طبایع‌الاستبداد" کواکبی شاگرد سیدجمال‌الدین اسدآبادی را به فارسی برگرداندند که فاش می‌گفت: "استبداد سیاسی از استبداد دینی تولید می‌شود. این دو با یکدیگر همسر و تواءم‌اند... چنانکه قرآن خود به استبداد بیامده و استبداد سیاسی را تأیید نموده"، و تشابه فراوان باشد "میان خدائی که از کارش نپرسند" و "پادشاه غیر مسئول" که وادارد خلائق را به اینکه "جباران را همچون خدای جبار تعظیم کنند" (۹۷). مثالی هم از تبریز بیاوریم. در آن ولایت حاجی کاظم عضو انجمن "حدیقه‌الشعرا" را انتشار داد و سخن "هر روضه‌خوانی را که پای منبر حرف مهمل و خنده‌داری زد، در آن کتاب درج نمود". از این قبیل: "سیدالشهدا در گودال قتل‌گاه افتاده بود. یک مرتبه چشم‌های خون‌آلودش را باز کرد، دید شمر با خنجر برهنه بالای سرش ایستاده. فرمود: گر طبیبانه نشینی بسر بالینم - به دو عالم ندهم لذت بیماری را" (۹۸).

به تدریج اهل تجارت هم از اهل منبرکنار می‌کشیدند. امین‌الضرب ثانی به نمایندگی از بازرگانان و در حضور شاه، زبان به شکوه می‌گشود و اعتراض می‌کرد که "هیچکس نباید دخالت و تصرف در کار مجلس بکند... آقایان علما می‌خواهند بیایند می‌خواهند نیایند. هیچ فرقی به حال ما نمی‌کند. آقایان بدتر از شما، شما بدتر از آقایان. ما در سال هر چه از گیر دزد در می‌آوریم به رمال می‌دهیم. هر چقدر از دست حکام و شاه و صدر اعظم نگاه می‌داریم، باید درخانه شرع بدهیم. ما دیگر حکمی از آقایان نخواهیم برد" (۹۹).

در ربط با قدرت ملایان در مجلس و در قیاس مشروطیت ایران با دموکراسی‌های غربی، یکی از مفسران اروپائی به طنز می‌نوشت: بی‌آنکه بخواهیم مسائل جدی را به شوخی برگزار کنیم، ناگزیریم از خود بیرسیم، اگر در یک کشور آزاد غربی می‌خواستند با قانون اساسی "عقاید فاسده" را طرد کنند و یا به نام آزادی بیان "حق سخن گفتن علیه منافع عمومی را از نمایندگان ملت" برگیرند، چه پیش می‌آمد؟ (۱۰۰)

نظر آزادیخواهان هم روشن بود و انتقاداتشان بی‌امان. نوشتند: "بد نشد که بدتر شد"! پس "چه فرقی با سابق کرد؟ چرا آن "عدل و حقوق رعیت" که قرار مجلس بود از یاد رفت، و "مقصود مفقود" شد؟ امروز کسانی به "نام ملت" عمل می‌کنند که "نصف خرابی مملکت از خود آنهاست. بخصوص از جناب سید عبدالله و آقا سید محمد (طباطبائی). یعنی پیشرفت نکردن امور مجلس از علمای مشروطه‌خواه است". اینان حکومت مشروطه نمی‌خواستند. "سلطنت مستقله به جهت خودشان" طلب داشتند. مردم می‌گویند: "آقایان اصلاً" دخالت در کار وزرا و وکلا نکنند". می‌گوئیم: "شما که سمت وکالت و وزارت ندارید، جزو کابینه هم نیستید" همان بهتر که کنار بروید. اما تن نمی‌دهند. می‌گوئیم: "آقا سیدعبدالله و آقا سید محمد اگر مشروطه‌خواه باشند باید اول در کارهایی که به آنها مربوط نیست دخالت نکنند". می‌بینم که در میان نمایندگان "از همه بدتر اعمال این دو نفر حجج اسلام است که مجلس شورای ملی را دکان دخل و تصرف خود کرده‌اند". اگر بناست به دنبال آن همه اعتراض و بلوا "باز این نوع افراد" بر سر کار باشند پس دیگر این انقلابات برای چه بود؟ ما که "نمی‌خواستیم یک مملکتی به هم بخورد، خواستیم آباد بشود". حال به آقایان خاطرنشان می‌کنیم که "جماعت از شما پراکنده شده‌اند" و شما را به جا نمی‌آورند. اگر به همان "امر نکاح و معاملات و عبارات و اصول دین و فروع دین" اکتفا کرده‌بودید، امروز "این نماز جماعت که می‌بایست از ده بیست‌هزار نفر گذشته باشد... به سی نفر نمی‌رسید"! (۱۰۱)

رفته رفته نوبت تهدید رسید که اگر آقایان "دست از مداخلات" برندارند و "یاد از عهود

خود نیاورند"، اگر "ما به مقاصد خود نرسیم"، در "مقام دادخواهی برخوایم آمد و از جان عزیز در راه رسیدن به مقصود دریغ نخواهیم داشت". پس سوگند می‌خوریم که "شما را خواهیم کشت. ما را هم بکشید". مرگ ارجح‌تر از زیستن "در ابتذال" است. اما "اول شما را خواهیم کشت" (۱۰۲) و یا: خواهید دید که با این علما "همان کار را می‌کنیم که عباس آقا با امین السلطان کرد... عباس آقا شاید فعلی است... در خانه و بستر و حجره و منبر و محضر و رهگذر هیچ فرقی ندارد. شما را می‌کشیم" (۱۰۳)

گر چه فدائیان به آن تهدیدات جامه عمل پوشاندند و در ۹ رجب ۱۹۰۸ "سید عبدالله را... در برابر چشم کسانش" کشتند (۱۰۴)، اما از این رهگذر کاری از پیش نبردند. ترور افراد بر اختناق افزود اما از قدرت ملایان نکاست. چنانکه سلطانزاده رهبر "فرقه کمونیست"، در تحلیل مشروطیت و عملکرد مجلس می‌نوشت: شورای پنجگانه روحانیون مانع از پیشرفت امور و تغییرات اساسی بود. "اگر در نظر بگیریم که بیشتر مجتهدان خود در شمار زمینداران بزرگ قرار دارند، آنگاه تصویر فعالیت مجلس روشن خواهد شد". به واقع "مجلس ناتوان بود" و شورای مجتهدین "نه تنها از منافع قشر روحانی، بلکه از منافع مالکان بزرگ پشتیبانی می‌کرد". بدیسان "مبارزه" انقلابی چهار ساله ایران بی‌نتیجه پایان گرفت و "تنها جنبه مثبت آن تسریع در تفکیک طبقاتی" و "برپایی احزاب نوین" بود (۱۰۵)، که به بخش و نوشته دیگر وا می‌گذاریم.

#### منابع و مأخذ

- ۱ و ۲ - جلال آل احمد: "غربزدگی"، تهران، انتشارات رواق، ۱۳۴۱، صفحات ۴۴ و ۷۸.
- ۳ - جلال آل احمد: "در خدمت و خیانت روشنفکران"، فرهنگ ایران زمین، شماره ۵، ۱۳۶۰، ص ۲۰/۴ - فریدون آدمیت: "افکار و آراء شیخ فضل‌الله نوری"، کتاب جمعه، فروردین ۱۳۵۹، ش ۳۱، ص ۵۷/۵ - سید مجتبی نواب صفوی: "جامعه و حکومت اسلامی"، تهران، ۱۳۶۰، ص ۵۵/۶ - محسن مخملباف: "شیخ شهید: نمایشی از نهضت مشروعه"، تهران، حوزه اندیشه و هنر اسلامی، ۱۳۶۰، ص ۷۳/۷ و ۸. بهرام افراسیابی: "طالقانی و تاریخ"، تهران، چاپ دوم، ۱۳۶۰، ص ۵۴ و ۱۲۱.

9. Yann Richard: "Le Shiisme", Paris, 1980, P.59.
10. N.R. Keddie: "Roots of Revolution", Yale University Press, 1981, P.71
11. A. Chenal: "Le shiisme et les événements de l'Iran" Pouvoir, 1983, NO. 12, P.120
12. W.M. Floor: "The Revolutionary Character of the Iranian Ulemas", Mid-East Stud., 1980, 2, P.502

- ۱۳ - ادوارد براون: "انقلاب ایران"، ترجمه احمد پژوه، تهران، کانون معرفت، چاپ دوم، ۱۳۳۸، ص ۱۴۱/۱۴ - گزارش پاولویچ، به نقل از عبدالصمد کامبخش: "نظری به جنبش کارگری در ایران"، انتشارات حزب توده، ص ۱۵/۱۵ - نشریه "ملانصرالدین"، مقاله "اعتدالیون"، ۲۵ آوریل ۱۹۱۰، شماره ۷ (به ترکی) ۱۶/۰ - سید حسن تقی‌زاده: "تاریخ اوایل انقلاب مشروطیت ایران"، انتشارات مهرگان، ۱۳۳۵، ص ۴۴/۱۷ - علی اکبر تبریزی: "کشف‌المراد من‌المشروطه والاستبداد"، خطی، کتابخانه ملی، ۱۳۲۵ ق (۱۹۶۰ میلادی) ۱۸/ - احمد کسروی: "تاریخ مشروطه ایران"، تهران، امیر کبیر، ۱۳۴۰، چاپ پنجم، ص ۳۱۷/۱۹ - مهدی ملک زاده: "تاریخ انقلاب مشروطیت ایران"، تهران، انتشارات سقراط، ۱۳۲۸، جلد ۱، ص ۴۴/۲۰ - یحیی آذین‌پور: "از صبا تا نیما"، تهران، جیبی، ۱۳۵۷، جلد دوم، ص ۱۱۸/۲۱ - ناظم‌الاسلام کرمانی: "تاریخ بیداری ایرانیان"، تهران ۱۳۴۶، جلد اول، ص ۵۰/۲۲ - همانجا، جلد دوم، ص ۳۸۱/۲۳ - کسروی: "تاریخ مشروطه"، ص ۵۳ - ۵۲/۲۴ -

اسمعیل رائین: "انجمن‌های سری در انقلاب مشروطیت ایران، تهران، ۱۳۴۵، ص ۲۵ / ۹۰ -  
 "خاطرات میرزا علی اصغر خان امین‌الدوله"، تهران، دانشگاه، ص ۲۶ / ۲۶۱ - "شرح حال  
 عباس میرزا ملک آرا"، تهران، ۱۳۳۵، ص ۲۷ / ۰۱۱۴ - گزارش کلنل پیکو کارگزار نظامی  
 انگلیس به وزارت خارجه، ۱۲ مه ۱۸۹۷، اسناد انگلیسی ۱۵۴۷ - ۲۸ / ۰۶۵ و ۲۹. گزارش  
 گراهام، معاون قونسولگری انگلیس به وزارت امور خارجه انگلیس، ۵ فوریه ۱۹۰۲ در:

Firuz Kazemzadeh: "Russia and Britain in Persia 1864-1914, A Study in Imperialism", Yale University Press, 1968, P. 390-394.

و مقاله نگارنده: "سرآغاز قدرت اقتصادی و سیاسی ملایان در سده نوزدهم"، الفبا، ش ۲  
 دوره جدید، ۱۳۶۲، ص ۵۴

30. Sir Arthur Hardinge: "A diplomatist in the East". London, 1910, P. 324

۳۱ - هاردینگ به لندن، گزارش محرمانه، شماره ۵۵، اول  
 آوریل ۱۹۰۲، کاظم زاده، ص ۳۲ / ۳۶۵ - فریدون آدمیت: "ایدئولوژی نهضت مشروطیت  
 ایران"، تهران، پیام، ۱۳۵۷، ص ۳۳ / ۰۱۴۱ و ۳۴ - هاردینگ به لندن، ۱۰ ژوئن ۱۹۰۳ -  
 اول ربیع‌الاول ۱۳۲۱، تهران به لندن، اسناد انگلیسی، به نقل از: ایدئولوژی نهضت مشروطیت،  
 صفحات ۸۱ - ۱۷۹ / ۰۳۵ - فیروز کاظم زاده، یادشده، متن انگلیسی، ص ۳۶ / ۴۵۴ و ۳۷  
 و ۳۸ - "تاریخ بیداری ایرانیان"، جلد ۲، صفحات ۲۲۹، ۹۴۷، ۰۲۵۸ / ۰۳۹ و ۰۴۰. نامه  
 بهبهانی به شاه، جمادی‌الاول ۱۳۲۳ - اوت ۱۹۰۵

41. E. Abrahamian: "Iran Between two Revolutions", Princeton University Press, 1980, P. 82.

۴۲ - ادوارد براون: "انقلاب مشروطه"، ص ۱۳۰ / ۴۳ - احمد کسروی: "شیعیگری"، چاپ  
 پاریس، انتشارات شهباز، ۱۳۶۱، ص ۴۱

44. V. Bérard: "Les Revolutions de la Perse", Paris, 1910, P. 146.

45. E. Aubin: "La Perse d'Aujourd'hui", Paris, 1908, P. 278.

۴۶ - محمد اسمعیل رضوانی: "انقلاب مشروطیت ایران"، تهران، ۱۳۵۵، ص ۴۷ / ۰۹۷ -  
 "وقایع اتفاقیه، مجموعه گزارش‌های خفیه‌نویسان انگلیس"، تهران، به کوشش سعید سیرجانی،  
 نشر نو، ص ۶۹۵ و ۰۶۹۶ / ۴۸ - خاطرات میرزا جواد ناصح‌زاده، ص ۳۷ / ۴۹ - "تاریخ  
 بیداری ایرانیان"، صفحات ۱۸۸ و ۱۹۰ / ۵۰ - کسروی: "تاریخ مشروطه"، ص ۶۲ / ۵۱ -  
 نگاه کنید به بخش "مجلس تحقیق مظالم" در کتاب فریدون آدمیت و هما ناطق: "افکار اجتماعی  
 سیاسی و اقتصادی دوران قاجار"، تهران، آگاه، ۱۳۵۷ / ۵۲ - ملک زاده، جلد ۲، ص ۶۲.

53. W.M. Shuster: "The Strugling of Persia", London. 1912, P. 63.

۵۴ - مخبرالسلطنه هدایت: "خاطرات و خطرات"، تهران، ۱۳۲۹، ص ۱۵۵.

55. David Fraser: "Persia and Turkey in Revolt"

۵۵ - "خاطرات و اسناد ظهیرالدوله"، به کوشش ایرج افشار، تهران، ۱۳۲۹، ص ۱۵۵.  
 ۵۶ - "خاطرات و اسناد ظهیرالدوله"، به کوشش ایرج افشار، تهران، حبیبی، ۱۳۵۱، ص ۱۳۶.  
 ۵۷ - آدمیت: "ایدئولوژی نهضت مشروطیت"، ص ۱۷۱ / ۵۸ - ملک زاده، جلد ۲، ص ۱۰۲ /  
 ۵۹ و ۶۰ - ملک زاده، جلد ۲، صفحات ۸۲ و ۱۱۵ / ۶۱ - "شبنامه فدائیان وطن"،  
 صفر ۱۳۲۴ - مارس ۱۹۰۶، مجموعه خصوصی. ۶۲ / - "شبنامه تحقیق فدائیان"، ۱۰ صفر

۱۳۲۴ - مارس ۱۹۰۶، مجموعه خصوصی، ۶۳/ - "جوابیه شب‌نامه تحقیق" فدائیان وطن  
 سلخ صفر ۱۳۲۴ - آوریل ۱۹۰۶، مجموعه خصوصی/ ۶۴ - شیخ مهدی شریف کاشانی: "انقلاب  
 مشروطیت ایران"، خطی، ۳ جلد، جلد دوم، ص ۷۰/ ۶۵ - "کتاب آبی"، جلد ،، ص ۱۴.  
 / ۶۶ - "تاریخ بیداری ایرانیان"، جلد دوم، ص ۴۳۰ / ۶۷ - "خاطرات ظهیرالدوله"،  
 ص ۱۳۶ / ۶۸ - اسمعیل رضوانی: "انقلاب مشروطیت ایران"، ص ۱۱۷.

69- D Fraser: "Persia and Turkey in Revolt", P.22

۷۰ - ملک زاده: "انقلاب مشروطیت ایران"، جلد ۲، ص ۸-۰۹۷ / ۷۱ - "قطعه‌نامه انجمن  
 مخفی"، ماده ۱۷ / ۷۲ - "خاطرات میرزا جواد خان ناصح زاده"، خطی، مجموعه خصوصی،  
 ص ۱۷۵ تا ۰۱۸۰ / ۷۳ - "یادداشت‌ها و دست نوشته‌های اسمعیل امیرخیزی"، خطی، مجموعه  
 خصوصی، / ۷۴ و ۷۵ و ۷۶ - "خاطرات ناصح زاده، صفحات ۲۰۶، ۴۲۰، ۲۱۸ و ۲۱۹.  
 / ۷۷ - "عرض حال سادات بنی فاطمیه و طلاب نینیه"، ربیع‌الاول ۱۳۲۴ - آوریل ۱۹۰۶،  
 مجموعه خصوصی. / ۷۸ - "لایحه فدائیان وطن"، ربیع‌الاول ۱۳۲۴ - آوریل ۱۹۰۶، مجموعه  
 خصوصی. / ۷۹ - "شب‌نامه فدائیان وطن"، جمادی‌الاول ۱۳۲۴ - ژوئیه ۱۹۰۶، مجموعه  
 خصوصی. / ۸۰ - "اطلاعیه فدائیان وطن" جمادی‌الاول ۱۳۲۴ ژوئیه ۱۹۰۶، مجموعه  
 خصوصی. / ۸۱ - "شب‌نامه مناجات"، جمادی‌الاول ۱۳۲۴ - ژوئیه ۱۹۰۶، مجموعه خصوصی.  
 / ۸۲ - اسمعیل رضوانی: "انقلاب مشروطیت"، ص ۱۳۹ / ۸۳ - "خاطرات و خطرات"، ص ۶۰  
 / ۸۴ و ۸۵ اسمعیل رضوانی، "انقلاب مشروطیت"، ص ۱۳۹ / ۸۶ و ۸۷ و ۸۸ و ۸۹ - "صورت  
 مذاکرات مجلس شورای ملی" غره ربیع‌الثانی، ص ۱۶۶، ۳ ربیع‌الثانی، ص ۱۶۷ و ۱۱ صفر،  
 ص ۱۱۷ و ۸ جمادی‌الاول، ص ۱۹۳ / ۹۰ - نصرت‌الله فتحی: "زندگی‌نامه شهید نیکنام  
 ثقه الاسلام تبریزی"، تهران ۱۳۵۴، ص ۰۱۸۲ / ۹۱ - "صوراسرافیل"، شماره ۲، ۲۵  
 ربیع‌الثانی ۱۳۲۵ - ۶ ژوئن ۱۹۰۷ / ۹۲ و ۹۳ و ۹۴: "مذاکرات مجلس"، ۱۰ جمادی‌الثانی  
 ۱۳۲۵، ص ۲۱۷ و ۱۴ رجب، ص ۲۵۵ و ۱۹ رجب، ص ۲۶۶ و ۱۱ رمضان ص ۰۳۴۸ / ۹۵ -  
 ابراهیم صفائی: "رهبران مشروطه"، تهران، چاپخانه شرق، صفحات ۱۷۵ و ۰۲۱۸ / ۹۶ -  
 تقی‌زاده: "تاریخ اوایل انقلاب مشروطیت"، ص ۰۵۳ / ۹۷ - عبدالرحمن کواکبی: "طبایع  
 الاستبداد"، تهران، سنگی، ۱۳۲۵ - ۱۹۰۷، ص ۲۰ - ۱۸، ترجمه عبدالحسین میرزا.  
 / ۹۸ - "خاطرات میرزا جواد ناصح زاده"، ص ۷۳ / ۹۹ - "خاطرات ظهیرالدوله"، ص ۱۳۶.

100- A.M. Nicolas: "En Perse", in Revue du Monde  
 Mululman, vol I, 1907, P.98

۱۰۱ - "اطلاعیه فدائیان وطن"، شعبان ۱۳۲۵ - ۱۹۰۷، مجموعه خصوصی / ۱۰۲ - "اتمام  
 حجت فدائیان وطن"، شعبان ۱۳۲۵ - ۱۹۰۷، مجموعه خصوصی / ۱۰۳ - "اطلاعیه فدائیان  
 وطن"، رجب ۱۳۲۶ - ۱۹۰۸، مجموعه خصوصی. / ۱۰۴ - احمد کسروی: تاریخ هیجده ساله  
 آذربایجان"، تهران، امیرکبیر ۱۳۵۷، جلد ،، ص ۱۳۱.

105 - A. Sultanzade: Le mouvement revolutionnaire en  
 Perse", in: La Social Démocratie en Iran, ed.  
 Mazdak, P.72.



# آلونک نشینان خیابان پروفیسور براون

تک نگاری زیر که در تابستان ۱۳۵۳ تهیه گردید. شرح حال خانواده‌ای است که با بیش از صد خانوار دیگر در خرابه‌ای واقع در خیابان پروفیسور براون در تهران زندگی می‌کردند. در آن زمان مهاجرت از روستا به شهر، در مقایسه با کشورهای دیگر جهان سوم و با رشد شتابان و گسترده این نوع جابجائی در سالهای بعد در خود ایران، هنوز پدیده‌ای تازه و ناشناخته بود. آنچه آلونک نشینان و یا به اصطلاح آن دوره "حاشیه‌نشینان" را از دیگر تهیدستان شهری متمایز می‌کرد، بیشتر وضع سکونت نابسامان و پرتراکم آنان بود که غالباً "آلونک‌های خود را با استفاده از مصالح ساختمانی بی‌دوام چون خشت و گل و جعبه و پیت حلبی و چادر و حصیر و نایلون در مدتی کوتاه (و در صورت لزوم حتی یک شبه) در مکان‌های متروکه شهر و یا در زمین‌های متصرفی، گاه در حاشیه و گاه (مانند مورد حاضر) در بطن شهر، برپا می‌ساختند و زندگی خانه بدوش و پر تلاطم خود را به طوری که در زیر توصیف شده‌از سر می‌گرفتند. مسئله حاشیه نشینی در زمان این پژوهش یعنی سالهای اول دهه ۱۳۵۰ تنها از نظر وضع و نیازهای مبرم اقتصادی و اجتماعی و رفاهی و بهداشتی حاشیه نشینان مطرح بود و هنوز کسی به نیروی سیاسی و بالقوه این گروه چندصد هزار نفری - و بعدها چند میلیون نفری - در جامعه شهری ایران بخوبی پی نبرده بود.

تهیه این تک نگاری در غالب بررسی گسترده‌تری درباره حاشیه‌نشینان در شهرهای ایران که از طرف گروه مطالعات شهری دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه تهران از سالهای ۱۳۵۲ تا ۱۳۵۴ در دست انجام بود صورت گرفت. برخی از نتایج کمی آن پژوهش، در چند جزوه از طرف دانشکده علوم اجتماعی انتشار یافته است. در اینجا لازم می‌دانم که مراتب امتنان خود را از کلیه همکاران در گروه مطالعات شهری اعلام دارم.



خانواده نوائی

اعضاء خانواده

حامد نوائی، ۵۰ ساله / عذرا نوائی، ۴۱ ساله / نعمت نوائی ۲۱ ساله / محمدقاسم نوائی ۱۹ ساله / شوکت نوائی ۱۵ ساله / باقر نوائی ۱۳ ساله  
محیط زندگی

خانواده نوائی در یکی از آلونک‌های معروف به "پروفیسور براون" زندگی می‌کنند. این آلونک‌ها در ابتدای خیابان پروفیسور براون از طرف خیابان امیرآباد (مجاور ساختمان مرکزی دانشگاه تهران) قرار گرفته‌اند. در این محل در زمینی به مساحت ۲۴۰۰ متر مربع که از چهار طرف به وسیله دیوار و ساختمان محصور است، در حدود صد آلونک با ابعاد مختلف ساخته شده است که به وسیله کوچه‌های بسیار باریک و پرپیچ و خم، به معبر اصلی که دری جویی است و

به خیابان پروفیسور براون باز می‌شود راه پیدا می‌کنند. هر آلونک معمولاً "طاق کوچکی است با ابعاد  $2 \times 2/5$  متر که در ساختن آن از حداقل مصالح ابتدائی ساختمان استفاده شده است. از فضای باز جلوی آلونکها که "بر کوچه" های پیچ در پیچ قرار دارند به عنوان "حیات" استفاده می‌شود. در ضلع شمالی محوطه آلونکها در دو طرف خیابان پروفیسور براون در حدود ۱۵ دکه و چرخ و جعبه برای فروش میوه گذاشته شده که اکثر آنها به ساکنین آلونکها تعلق دارد و ظاهراً وضع کسبشان در تابستان بد نیست.

زمین آلونکها در طی جنگ دوم جهانی، مقر یکی از کمپهای نیروهای انگلیس در ایران بوده و بعد از آن در دست چند مالک شخصی، گشته است. حدود دو سال پیش مالک فعلی زمین با اخذ حکم تخلیه از دادگستری به ساکنین اخطار می‌دهد که باید آلونکها را تخلیه کنند و حتی حاضر می‌شود که به بعضی از ساکنین قدیمی که متجاوز از ۱۵ الی ۲۰ سال در این محل اقامت داشته‌اند مقداری وجه نقد بپردازد ولی به علت عدم موافقت این عده و مقاومت شدید ساکنین موفق به تخلیه آنها نمی‌گردد.

تعداد آلونکها در این محوطه رو به ازدیاد است و طی ده سال گذشته، دو برابر شده است. ظاهراً تا حدود پنج سال پیش، کلیه ساکنین آلونکهای پروفیسور براون، از دهات اراک بوده‌اند ولی در چند سال گذشته تدریجاً از شهرستانهای نیشابور، سبزوار و همدان نیز مهاجرین در این واحد سکونت گزیده‌اند. ساکنین جدیدالورود اکثراً آلونکهای خود را از صاحبان قبلی آن خریده‌اند و در حال حاضر یک آلونک از ۲۰/۰۰۰ تا حدود ۴۰/۰۰۰ ریال خرید و فروش می‌شود.

گرچه ساکنین در برابر مالک زمین، ادعای یولی ندارند ولی در عین حال می‌گویند که فقط در صورتیکه دولت برای آنها خانه بسازد حاضر به ترک مسکن فعلی خود خواهند بود و تقریباً تمام آنها "کوی نهم آبان" را به عنوان مورد نمونه ذکر می‌کنند.

#### آشنائی اولیه با خانواده

با استفاده از اطلاعاتی که قبلاً درباره شرایط زندگی و خصوصیات ساکنین آلونکهای پروفیسور براون تهیه شده بود، صبح یک روز به قصد ملاقات با یکی از ساکنین جوان این آلونکها بنام جواد ربیعی به آنجا رفتیم. خود جواد منزل نبود ولی مادرش و دو پسر مرد همسایه گفتند که تا یکی دو ساعت دیگر باز خواهد گشت و او را "نگه خواهند داشت" تا برگردیم. وقتی بعد از دو ساعت برگشتیم جواد آمده بود، ولی با یک جوان دیگر روی دیوار آلونکشان مشغول بنائی بودند. آنطور که مادرش می‌گفت، کمدی خریده‌اند که ارتفاعش از سقف آلونک بیشتر است و جواد پس از مشورت با پدر و مادر و زنش تصمیم گرفته که سقف آلونک و یک دیوار آنرا خراب کند تا در ضمن بالابردن سقف، آلونک را هم قدری بزرگتر کند. علاوه بر جواد و دوستش، دو پسر دیگر نیز از بیرون محوطه آلونکها خاک می‌آوردند و سرنده می‌کردند و دختری شانزده، هفده ساله نیز گل درست می‌کرد و یا آجر تحویل جواد می‌داد. گروهی بچه‌های قد و نیم‌قد هم دور تا دور آلونک جمع شده بودند و از تماشا و گاه به گاه اذیت جواد و همکارانش لذت می‌بردند.

با دیدن ما جواد ربیعی زود از دیوار پائین آمد و عذر خواست که نمی‌تواند از کار دست بکشد، چون اگر کار بنائی تا عصر آن روز تمام نشود احتمال دارد که ماء‌مور شهرداری روز بعد پیدایش شود و به بنائی کردن آنها که به موجب اخطار شهرداری محل، قدغن است ایراد بگیرد و حتی آنچه را که در طی روز ساخته‌اند خراب کند. پیشنهاد کرد که شب برگردیم تا با فرصت بیشتر با وی و خانواده‌اش صحبت کنیم.

در این فاصله چند نفر زن و بچه‌های کوچک و بزرگ دور ما گرد آمده بودند و یکی از زن‌ها

پرسید: "آقا دولت نمی‌خواد این آلونکها را خراب کند؟" دیگری در جوابش گفت: "خدا کنه اینجا را خودشون خراب کنن و به ما هم مثل نهم آبانی‌ها خونه بدن تا، تا ابد دعاگوی دولت باشیم. ما که دیگه از بس روز و شب تنمون لرزید که کی این خرابه را خراب می‌کنن دق کردیم" زن نسبتاً "مسن دیگری که جلوی آلونکشان مشغول رختشوئی بود، بدون آنکه سرش را بلند کند، با حالت غر و لند و اعتراض گفت: "بی‌خود از چی می‌ترسین؟ بذار این خرابشده را هم خراب کنن، چی‌مون بدتر میشه؟ ما که نه تابستون داریم نه زمستون، نه روز و نه شب. از بی‌آبی و بی‌برقی و گرما و سرما و کثافت و زباله جون به سر شده‌ایم. بذار خراب کنن تا ببینیم خدا چی می‌خواد." به آنها اطمینان دادیم که رفتن ما به آنجا کوچکترین رابطه‌ای با خراب کردن آلونکها و یا ساختن خانه برای آنها ندارد و از طرف دانشگاه تهران مشغول تحقیقاتی درباره وضع آلونک‌نشینان بطور کلی هستیم.

یکی از ده، پانزده بچه‌ای که دورمان حلقه زده بودند اصرار داشت که از او یک عکس "تکی" برداریم، با وجود اینکه دوربینی در دستمان ندیده بود. سعی ما بیشتر بر این بود که از فرصت استفاده کنیم و درباره وضع تحصیل و مدرسه و مسافت بین مدرسه و آلونکها اطلاعاتی جمع کنیم. دختر سیزده ساله‌ای می‌گفت که تا کلاس هفتم خودش را رسانده بوده که پدر و مادرش او را برای جوانک میوه‌فروشی که نسبتی هم با خانواده آنها دارد عقد می‌کنند و در نتیجه او مجبور به ترک تحصیل می‌شود. ناراحتیش بیشتر از آن جهت بود که قبل از عقد با پدر و مادرش و خانواده‌داماد، شرط کرده بوده که حداقل دو سه سال دیگر برای ادامه تحصیل نزد پدر و مادر خودش بماند، ولی داماد ظاهراً "پس از عروسی، با ادامه رفتن او به مدرسه مخالفت می‌کند. جوان دیگری با چهره‌ای زردرنگ و صورتی درشت و موهای نسبتاً "بلند مدتی در چند قدمی ما ایستاده بود و کاملاً "آشکار بود که منتظر یافتن فرصتی برای گفتگو با ماست. وقتی به سمت او نگاه کردیم، به خود قوت قلبی داد و شلوار پیژامه سیاه رنگش را کمی بالا کشید و به طرف ما آمد. پس از سلام و علیک، شروع به توصیف وضع زندگی خود و خانواده‌اش کرد. می‌گفت که در آلونکشان شش نفری زندگی می‌کنند و همین موجب آن می‌شود که او نتواند بخوبی حواسش را متوجه درس و مطالعه‌اش کند: "والله همچین که دارم راه‌حل مسئله‌ای را پیدا می‌کنم و به جواب نزدیک می‌شم، یکدفعه مادرم به سر داشم، که مرتب یا با رادیو ور می‌ره و دل و روده‌شو بیرون می‌ریزه و یا مشغول چیز نوشتن و شعر گفته، فریاد می‌کشد که، پاشو به درس و به بدبختیت برس و فکر زن و کارت باش. اونم که کوتاه نمی‌آد و یه داد محکم تر می‌کشد. خلاصه مام فکرمون پاره می‌شد و باید دوباره از اول شروع کنیم. باور کنین که همین وضع باعث شد که من امسال پنج تا تجدیدی بیارم. گاهی صبر می‌کنم تا اونا موقع خوابشون بشه که اونوقت شروع به درس کنم، ولی اونوقت اصرار دارن که چراغو پائین بکشم یا خاموش کنم که پشه جمع نشه. زمستونها که از دست سرما همیشه بیرون از آلونک درس خوند و تابستون هم که بالاخره زن و بچه همسایه بیرون خوابیدن، یا تا نصفه شب بیرون نشستن و حرف می‌زنن." این جوان در ادامه صحبتش خود را محمد قاسم نوائی معرفی کرد و از ما خواست که به آلونک آنها برویم و با پدر و مادر و برادر و خواهرش آشنا شویم. همین کار را کردیم.

#### محیط زندگی خانواده

آلونک خانواده نوائی، اطاق کوچک و نسبتاً "محکم رو به قبله‌ایست که می‌گویند از زمان کمپ انگلیس‌ها به جا مانده. کف آنرا با دو قالیچه که جز تار و پودی بی‌رنگ و نقشه، چیزی از آنها به جا نمانده و چند تکه گلیم و گونی و پارچه پوشانده‌اند. دیوارهای آلونک با عکسهای شاه و ملکه و ولیعهد و حضرت محمد و علی و قهرمانان تیم ملی فوتبال و باشگاه پرسپولیس و خوانندگانی چون گوگوش و عارف و ویگن تزئین شده‌اند. زیر پنجره کوچکی که به خیابان

نعمت، پسر ارشد خانواده که در کلاس پنجم ریاضی مشغول درس بوده، از تحصیل دست می‌کشد و پدر و مادر را قانع می‌کند که لااقل بگذارند برادرش محمد قاسم تحصیلش را ادامه دهد. پس از مدتی جستجو، در شرکت فیلیپس کاری با دستمزد روزانه ۱۵ تومان پیدا می‌کند. در طی مدتی که در این شرکت کار می‌کرده کم کم در تعمیر دستگاههای رادیو و تلویزیون تبحری کسب می‌کند و از نظر مالی نیز وضع زندگی خانواده بهتر می‌شود. ولی هنوز دو سالی از مدت کار او در شرکت نگذشته بوده که به علت سوء تفاهمی که بین او و کارفرمایش به وجود می‌آید او را از شرکت اخراج می‌کنند. طبق اظهار نعمت، جریان از این قرار بوده که او به علت کنجکاوی خود چند بار از ترکیب محلولات و طرز آب دادن فلزات و غیره در سر کار یادداشت برداشته و این امر موجب سوءظن و سلب اطمینان شرکت از او می‌شود. به هر حال با بیکار شدن وی، خانواده نوائی دوباره مواجه با فقر و مشکلات ناشی از آن می‌گردد.

هنگام مصاحبه ما با این خانواده، که چند ماهی پس از اخراج نعمت از شرکت فیلیپس صورت می‌گرفت، او به تازگی در دفتر یک وکیل عادی دادگستری، بعد از ظهرها به عنوان پیشخدمت شروع به کار کرده بود. پدرش نیز پس از قریب دو سال بیکاری، اخیراً "در محل توقف ماشین‌های کرایه خط تهران - شمیران، به کار ماشین‌شوئی مشغول شده بود. عذرا و شوکت هم بطور متناوب در منازل اطراف آلونکها به رختشوئی و خدمتکاری اشتغال داشتند.

زندگی آلونک نشینی برای این خانواده حاوی مشکلات و ناراحتی‌های گوناگون است. آب مصرفی خود را از یک شیر فشاری در خیابان پروفیسور براون، با سطل به داخل آلونک می‌آورند و چون مخزن یا بشکه‌ای برای ذخیره آن ندارند، مجبورند روزی چند بار این کار را انجام دهند. تعداد مستراح‌ها (که به ابتدائی‌ترین شکل ساخته شده‌اند) در محوطه آلونکها نسبت به تعداد خانواده‌ها بقدری کم است که هر پنج تا ده خانوار مجبورند از یک مستراح استفاده کنند. نبودن آب جاری، کم عمقی گودهای مستراح، و انباشه شدن زباله در گوشه و کنار محوطه آلونکها موجب جلب و ازدیاد پشه و مگس و زنبور و موش است و این یکی از عاصی کننده‌ترین مشکلات زندگی روزمره آنهاست. برای حمام، تابستان‌ها آب گرم می‌کنند و در گوشه‌ای سر و تن می‌شویند. در زمستان هم، در حدود یکماه یکبار به گرمابه‌ای در خیابان امیرآباد می‌روند.

هیچ‌یک از افراد خانواده نوائی و تا آنجا که آنها واقف بودند هیچ یک از همسایگان نشان بیمه بهداشتی ندارند. دو سه باری که در مدت اقامتشان در محل فعلی، به علت بیماری شدیدتر مجبور به مراجعه به دکتر می‌شوند، به بیمارستان پهلوی رفته‌اند. آنطور که می‌گفتند در آنجا با وجود خریدن نمره به بهای سه تا پنج تومان و چند ساعت انتظار، دکتر معالجشان بیش از چند دقیقه‌ای با آنها وقت صرف نمی‌کند و تازه در یک مورد هم استطاعت مالی آنها امکان خرید داروهائی که پزشک تجویز کرده بود نمی‌دهد. با وجود این به نظر چنین می‌رسد که مسائل طبی و بهداشتی برای این خانواده (شاید به علت اینکه بچه‌ها از دوره طفولیت گذشته‌اند) حائز اهمیت چندان نیست و به احتمال قوی اگر ما در این مورد سؤال نمی‌کردیم، خودشان به توصیف مشکلات و سختی‌های دیگر زندگی آلونک نشینی اکتفا می‌کردند.

وضع تغذیه خانواده به گمان خودشان مشابه وضع ساکنین دیگر آلونکهاست: صبحها نان خالی و چای شیرینی و نهارها نان و انگور یا هندوانه در تابستان و نان و پنیر و حلواارده در زمستان. عذرا و شوکت نهار را اغلب در منزلهایی که کار می‌کنند می‌خورند و گاهی نیز مقداری غذا برای شام خود و خانواده به خانه می‌آورند. شام و غذای اصلی خانواده بیشتر آبگوشت است.

روابط ساکنان آلونکها با یکدیگر

وقتی برای اولین بار از حامد نوائی درباره روابط و برخوردهای سرنشینان آلونکهای

"پروفسور براون" با یکدیگر سؤال کردیم، با لحنی که تا اندازه‌ای در آن غرور مستتر بود جواب داد: "حداقل در این چار دیواری رئیس و زیردست و گدا و غنی معنی ندارد. همه همدیگر آدم حساب می‌کنن و به هم احترام می‌ذارن، بخصوص نسبت به پیرمردها و پیرزن‌ها." بطور کلی مهاجرین هر شهر بیشتر با همسهریه‌های خودشان معاشرت دارند و در اعیاد مجالس جشن و ختم یکدیگر شرکت می‌کنند. اهالی بعضی از شهرستانها، گروه‌های منظم‌تری تشکیل داده‌اند. به عنوان مثال، اراکی‌ها هیئت‌ی درست کرده‌اند که در ماههای محرم و صفر و دیگر ایام متبرکه با هم سوگواری می‌کنند و نیشابوریها به کوی نهم آبان می‌روند و در هیئت نیشابوریهای آن محله، که بطور سیار هر هفته در منزل یکی از خانواده‌های نیشابوری انجام می‌شود شرکت می‌کنند.

نظر نعمت درباره این هیئت‌ها چنین بود: "همسهریه‌های ما را هیچ چیز جز عشق امام حسین گرد هم جمع نمی‌آرد. عقیده خود من اینست که این هیئت‌ها جنبه مثبتشون به وجود آوردن اتحاد بیشتر بین اهالی هر شهره که مردم را از حال و روز همدیگه با خبر می‌کند. اما تنها دور هم جمع شدن کافی نیست. چند بار به هیئت خودمون گفتیم که آخه چه فایده داره که هر سال امام حسین را می‌کشین و بعد می‌نشینین براش گریه می‌کنین و سینه چاک می‌دین. ما محمد و علی هم داریم که سخنانشون میلیاردها می‌ارزه. براشون از نهج‌البلاغه و نهج‌الفصاحه مثالهای مختلف می‌آرم و میگم باید باین دستورات هم عمل کرد. ولی کو گوش شنوا؟" یکی از پیشنهادات او به هیئت نیشابوریها این بوده که به جای برپا داشتن روضه‌خوانی و بستن تکیه و سینه‌زنی، مسجدی به نام "مسجد نیشابوریهای مقیم تهران" بسازند که مردم برای نماز و عبادت به آنجا بیایند و ضمناً کتابخانه‌ای هم به آن اضافه کنند که به دوستداران کتاب، کتاب به امانت دهد. بار دیگر به عده‌ای از همسهریه‌های خود در کوی نهم آبان پیشنهاد می‌کنند که همت کنند و با توجه به احتیاجات ساکنین آن محله یک "شرکت تعاونی مصرف" تأسیس کنند تا بدین ترتیب، هم حداقل خوار بار و سایر مایحتاج اولیه خود را به بهای نازل‌تر بتوانند تهیه کنند و هم برای افراد با سواد ولی بیکاری مانند وی، مشغله‌ای پیدا شود. ولی هیچ‌کدام از این دو پیشنهاد ظاهراً به جایی نمی‌رسد.

برعکس احساس وابستگی و اتحادیکه مهاجرین هر شهرستان در آلونکهای "پروفسور براون" نسبت به هم دارند، رابطه ساکنین شهرهای مختلف با یکدیگر، خالی از مشاجره و اختلاف و نزاع نیست. بطوریکه خانواده نوائی تعریف می‌کردند این اختلافات تا یکی دو سال پیش، هرچند یکبار منجر به دعوا و کنک کاری می‌گردیده و حتی در یکی دو مورد، طرفین، یکدیگر را مصدوم و مجروح هم کرده‌اند که منجر به دخالت کلانتری محل شده است. اغلب این اختلافات از درگیریهای بچه‌ها با یکدیگر شروع می‌شده‌اند که به علت تراکم خانواده‌ها در فضائی بسیار محدود (۱۰۲ خانوار در ۲۴۰۰ متر مربع زمین) غیر قابل اجتناب است. بخصوص در ماههای تابستان، فقدان هرگونه وسیله تفریح، گرمای هوا و عدم امکان دور شدن موقت از محیط یکنواخت آلونکها، بطور محسوسی موجب ازدیاد دعوا و اختلافات بین بچه‌ها می‌شود. با اینحال ظاهراً در یکی دو سال گذشته، روابط ساکنین با یکدیگر خیلی بهتر شده، چون به قول حامد: "خودشان متوجه شده‌اند که این جنجال‌ها و کشمکش‌ها به نفع هیچکس نیست و زندگی را برای همه توأین چار دیواری تلخ‌تر می‌کند." در حداقل سه بار از دفعاتی که ما در آنجا مشغول صحبت با خانواده نوائی بودیم، دعوا و مراغه بین همسایه‌های مجاور آنها، درگرفت ولی هر بار پس از مدت کوتاهی طرفین آرام می‌شدند و با یکدیگر آشتی می‌کردند. علت مشاجره در هر سه این موارد، اختلاف بچه‌ها با یکدیگر بود.

تنها در یک مورد می‌شود گفت که ساکنین آلونکهای "پروفسور براون" با یکدیگر اتفاق نظر و اتحاد کامل دارند و آن مخالفت با مدعیان زمین آلونکها و مقاومت در برابر تخلیه آنهاست. متجاوز از یکسال پیش، مالک کنونی زمین حکم تخلیه اتخاذ می‌کند و به ساکنین آلونکها اخطار

می‌دهد که به زودی آلونکها را ویران خواهد کرد. این خبر جنب و جوش بی‌سابقه‌ای در کلیه سرنشینان بوجود می‌آورد و آنها تصمیم به مقاومت در برابر اخطار مالک می‌گیرند. ابتدا تعدادی پرچم ایران تهیه می‌کنند و روی چند پارچه سفید شعارهایی از قبیل: "اکنون که رژیم ارباب رعیتی ملغی شده، اجازه ندهید که مالکین ثروتمند بر فقرا حکومت کنند" می‌نویسند. سپس در حدود ۸۰ نفر از آنها در میدان ۲۴ اسفند تجمع می‌کنند و از آنجا عده‌ای با یک اتوبوس کرایه‌ای به سوی کاخ سعدآباد روانه می‌شوند، تا وضع خود را به عرض برسانند. در سعدآباد چند نفر پلیس جلویشان را می‌گیرند و دستور می‌دهند که همانجا توقف کنند تا خواسته‌شان به‌عرض رسانده شود. آلونک‌نشینان نیز همانجا منتظر می‌مانند تا یکی دو ساعت بعد که دو افسر پلیس باز می‌گردند و به آنها اطمینان خاطر می‌دهند که مقامات دولتی در فکر رفاه آنها هستند و تا خود دولت اقدامی در وضع آنها نکند، آلونک‌هایشان را هیچ‌کس ویران نخواهد کرد. با شنیدن این خبر همگی خوشحال و سپاسگزار می‌شوند و با احساس کسب موفقیت باز می‌گردند. از آن پس تا کنون کسی آنها را با حکم تخلیه تهدید نکرده است."

#### پاره‌ای از نظریات رئیس خانواده در زمینه‌هایی غیر از زندگی آلونک نشینی

گرچه حامد نوائی شکست‌ها و مشکلات مالی و غیره خود را در زندگی، بیشتر نتیجه قضا و قدر و خواست خدا می‌داند، ولی هنگامیکه صحبت از چاره جوئی و پیدا کردن راه حل برای بهبود وضع فعلی او و خانواده‌اش می‌گردد، تنها امیدش و یگانه مرجع قدرتی که می‌تواند به نظر او تغییری در زندگی آنها بوجود آورد "دولت" است. عقیده دارد که فقط دولت می‌تواند وی و امثالش را از زندگی در فقر نجات دهد، او را در شغلی ثابت و نسبتاً آبرومند به کار گمارد، امکان ادامه تحصیل برای فرزندانش بوجود آورد، جلوی تبعیضات مختلفی را که درمانگاه‌ها و سایر مؤسسات عمومی نسبت به افراد طبقات پائین قائل می‌شوند بگیرد، برای آلونک‌نشینان خانه‌هایی مانند منازل کوی نهم آبان بسازد و بهای آنها را به اقساط اخذ کند و غیره. مسئله برایش بصورت "اگر دولت بخواهد..." می‌تواند تمام اینکارها را بکند و "اگر دولت نخواهد..." کاری از دست او بر نمی‌آید" مطرح است. به عبارت دیگر، راه حلی از نقطه نظر خود برای جلب توجه دولت به این مسائل و یا وارد آوردن فشار بر دولت، برای انجام اقدامات دلخواه خود در این زمینه نمی‌بیند. این روحیه و رویه فکری تا اندازه‌ای در سؤال و جواب زیر بین ما و او مشهود است:

سؤال: ... بهر حال فکر می‌کنید برای حل مشکلات فعلی زندگی خانواده شما که درباره آن صحبت می‌کردیم چه لازم است و امیدی دارید که در چند سال آینده وضعیتان بهتر شود؟ حامد: "والله این همش بستگی به این داره که دولت چه بخواد. از دست ما بنده‌ها که چیزی ساخته نیست."

سؤال: مقصودتون از دولت چیست؟

حامد: "دولت، یعنی نخست‌وزیر و وزراء و مجلس."

سؤال: می‌دانید الان نخست‌وزیر کیست؟

حامد: شنیده‌ام آقای هویدا هنوز نخست‌وزیر و عکسش را هم چند بار توی روزنامه‌ها دیده‌ام."

سؤال: درباره مجلس چه می‌دانید؟

حامد: "منظورتون اینست که من شخصا درباره مجلس چی می‌دونم؟"

جواب ما: بله.

حامد: "والله، من اصولاً هیچوقت در دستگاه سیاسی دخالتی نداشته‌ام. الان هم که پنجاه

سال از عمرم می‌گذره در هیچ جا مدرک و پرونده‌ای ندارم"

سؤال: آیا هیچوقت در انتخابات رأی داده‌اید؟

حامد: "در نیشابور که بودیم موقع انتخابات، ما کاسبها به یک نفری که می‌شناختیم رأی می‌دادیم، ولی از وقتی که به تهران آمديم از همون اول، بعضی از آشناها به من گفتن که دخالت در این امورات به ما نیامده و من هم حرفشون را قبول دارم."

سؤال: حالا صحبت از دولت و اینها گذشته، فکر می‌کنید بطور کلی افراد هر شهر یا مملکت را از نظر وضع زندگی و موقعیتشان در جامعه، به چند طبقه می‌شود تقسیم کرد و در هر طبقه چه نوع کسانی هستند؟

حامد: "خوب اینکه معلومه که هر ده و شهر و کشوری، ارباب و رعیت داره، ولی اگر بطور کلیش را بخواهید، به عقیده ما اول از همه طبقه اول است که در رأس آن شاهنشاه مملکت و بعد نخست‌وزیر و وزراء و ارتشیها و دولتیهای مهم، یعنی کسائیکه حقوقشان از دو سه هزار تومن به بالا است. طبقه دوم تاجرها و کسبه عمده هستند که درآمدشون خوبه ولی مقام و عزب دولتی‌ها را ندارند. طبقه سوم هم که کارگر و عمله‌ها و رعیت‌ها هستند که از مال دنیا بهره‌ای نبرده‌اند و روز به روز زندگی می‌کنند. بعد یک عده هم هستند که بهشان طبقه نمیشه گفت، نه به زمین بندند نه به آسمان، نه درآمد درستی دارند نه خانهای، همان وسطها آس و پاسند."

سؤال: شما خودتان را جزو کدام طبقه حساب می‌کنید؟

حامد: "والله این اطراف میگن ماها همه، طبقه سه‌ای هستیم. اگر اینطور باشد که باز هم جای شکرش باقیست."

شاید ذکر آن بی‌مورد نباشد که حامد و همسرش هر دو با نام و بعضی از اشعار خیام، عطار، سعدی و حافظ آشنائی داشتند و تنها موردیکه در طی گفتگوهای ما با آنها، وجد و شعفی واقعی در چهره‌شان به وجود آمد و در رابطه خود با ما احساس راحتی بیشتر و حتی برابری کردند، وقتی بود که از آنها خواستیم که راجع به "بزرگان نیشابور" صحبت کنند و چند بیت از اشعار که در حافظه دارند با لهجه نیشابوری بخوانند. برایمان تعریف کردند که هردوشان بارها با بچه‌ها و نزدیکان دیگر سر مقبره خیام رفته‌اند و در همین زمینه حامد از اینکه کمال‌الملک را در زمان حیاتش شخصا ملاقات کرده (و برای اثبات حرف خود به کوری یک چشم او اشاره می‌کرد) احساس افتخار می‌کرد.

#### مشکلات ناشی از فقر و مسائل اجتماعی دیگر از دیدگاه دو جوان خانواده

همانطور که قبلاً متذکر شدیم، نعمت فرزند ارشد خانواده ۲۱ سال و برادرش محمد قاسم ۱۹ سال دارد. نعمت در وسط کلاس پنجم متوسطه (رشته ریاضی) به منظور کمک مالی به زندگی پدر و مادرش، مجبور به ترک تحصیل شده و محمد قاسم در هنگام این مصاحبه‌ها مشغول مطالعه برای امتحانات تجدیدی کلاس چهارم ریاضی بود (۱). هر دوی آنها در مقایسه با سایر ساکنین آلونکهای "پروفسور براون" از نظر میزان تحصیلات و اطلاعات عمومی و صاحب‌نظری در مسائل اجتماعی، بمراتب پیشرفته‌تر به نظر ما آمدند و به همین علت سعی کردیم قدری بیشتر با روحیات و نظریات آنها در مورد مسائل مختلف و به خصوص مشکلات زندگی آلونک نشینی و فقر آشنائی حاصل کنیم. خوشبختانه هر دو برادر علاقه مفراطی به صحبت و بحث داشتند و بطور محسوسی از یافتن دو مستمع سراپا گوش چون ما، لذت می‌بردند. هر دوی آنها و بویژه برادر بزرگتر نعمت، بسیار روشن و رسا و حتی گاهی رسمی صحبت می‌کردند. (۲).

(۱) یکی دو هفته پس از اتمام مصاحبه با این خانواده خبر یافتیم که محمد قاسم در امتحانات تجدیدی رد شده است. ظاهراً در سر دو جلسه امتحان، پس از دریافت ورقه امتحانی خود آن را سفید به ممتحن برگردانده است.



آنچه در زیر می‌آید خلاصه‌ای از یادداشتهای ساعت‌ها گفتگو با آنهاست.

هر دو جوان از اختلاف فاحشی که بین نحوه زندگی آلونک‌نشینان آنها و زندگی مرفه طبقات متوسط به بالا بطور اعم و خانواده‌های اطراف آلونکهای "پروفسور براون" بطور اخص وجود دارد، پس آگاهند. این آگاهی و محرومیت‌ها و تبعیضات و فشارهای اجتماعی و روانی ناشی از فقر، گاه موجب برانگیختگی و پرخاشگری و گاه مولد احساس افسردگی و سرکوفتگی و حالت تسلیم در آنهاست. برای محمد قاسم که هنوز مشغول تحصیل است، این حالات در بعضی برخوردهای او با معلمین و همشاگردیهایش کاملاً مشهود است. می‌گفت که به دلیل سر و وضع نامرتبش، بطور کلی همکلاسه‌های او را "تحویل" نمی‌گیرند و "خرابه نشینی" آنها را به رخ می‌کشند و مورد تمسخر قرار می‌دهند. به همین دلیل چند بار تحملش به سر آمده و با همشاگردان خود گلاویز شده است. در یک مورد نزاع آنها منجر به توقیف ۲۳ ساعته محمد قاسم در کلانتری محل می‌شود که درباره آن چنین می‌گوید: "باور کنید هر دو به یک اندازه به سر و کله همدیگر پریدیم، اما وقتی که از طرف مدرسه شکایت کردند، فقط منو توقیف کردند. دلیلشم فقط این بود که پدر بدبخت ما دستش به جانی نمی‌رسد و مثل پدر اون آقا کله گنده نیست." ظاهراً حتی بعضی از دبیران مدرسه نیز به انحاء مختلف در مورد او تبعیض قائل می‌شوند و گاه به صورت علنی او را تحقیر می‌کنند. تعریف کرد که یکبار او هم به پیروی از مد روز گذاشته بوده که مویش قدری از حد معمول بلندتر شود. یکی از دبیرها سر کلاس خطاب به او می‌گوید: "اگر سرکار دیگر موهائیتان را بلند نکنید نمیشه؟ قیافهات داره روز به روز بیشتر به قصاب‌ها شباهت پیدا می‌کنه." همین دبیر بارها به او تهمت‌های دیگر زده و جلوی شاگردها "کنفش" کرده است و به کرات ایرادهایی که بطور کلی تو شاگردها در کلاس داشته به‌روش "در به‌تو میگم، دیوار تو گوش بده" به محمد قاسم گرفته است. درباره طرز رفتار مدیر دبیرستان فعلیش نسبت به خود می‌گفت که در اسم‌نویسی سال گذشته با اینکه پدرش با تقلا زیاد و قرض از این و آن ۱۵۸ تومان شهریه مدرسه را فراهم می‌آورد و نمرات دبیرستانش هم تا آن موقع چندان بد نبوده، مدیر مدرسه (که دولتی است) پس از اشکال‌تراشی‌های مختلف، خطاب به پدر محمد قاسم می‌گوید: "من نمی‌دانم بعضی از اهالی جنوب شهر چه اصراری دارند که اسم بچه‌هایشان را در مدارس شمال شهر بنویسند. امسال که گذشت ولی خواهش می‌کنم از این به بعد در همان محله‌های خودتان، مدرسه‌ای که بیشتر مناسب حال آقا زاده باشد پیدا کنید."

درس خواندن و مطالعه در محیط آلونکها برای نعمت و محمد قاسم به قول خودشان "مصیبتی" است. دعوا و مشاجره و تفریح بچه‌ها و بزرگها چه در آلونک خودشان و چه در آلونکهای مجاور، هر نوع تمرکز فکری را بسیار مشکل می‌سازد. در محیط خارج از آلونکشان هم که تابستانها به علت رفت و آمد و سر و صدای بچه‌ها و زمستانها به علت سرما و گل و لجن، راه رفتن دشوار است تا چه رسد به مطالعه. نعمت می‌گفت که چند بار او و برادرش به منظور مطالعه به پارک فرح رفته‌اند و اگر چه در ابتدا مشاهده دخترهائی که آزادانه در آنجا مشغول گردش و مطالعه و گاه راز و نیاز با پسران بوده‌اند، موجب ازدیاد علاقه آنها "به مطالعه" در پارک می‌گردد ولی تدریجاً به این نتیجه می‌رسند که تمرکز فکری در آنجا نیز برای آنها ممکن نیست.



(۲) مثلاً بار اولی که نعمت را ملاقات کردیم، پس از سلام و علیک و تعارفات اولیه به ما چنین گفت: "بله، برادرم به‌من گفته که شما علاقه دارید با ما درباره مسائل جوانان آلونک‌نشین صحبت کنید. من خیلی از اینکه شما به مسائل ما توجه پیدا کرده‌اید خوشحالم ولی همانطور که می‌دانید متأسفانه هنوز ضوابط صحیح و درستی برای بررسی وضع جوانهای امثال ما وجود ندارد." خوشبختانه پس از قدری آشنائی و گفتگوی بیشتر با وی تا حد زیادی در این لحن رسمی و تا اندازه‌ای مصنوعی او تعدیل به وجود آمد.

به قول نعمت: "ما از دوازده سالگی بالغ شده‌ایم و مثل جوانهای دیگر احساس و غریزه داریم. برای امثال ما که حتی امکان صحبت با یک دختر را هم به ندرت داشته‌ایم، رفتن به این جور جاها جز بوجود آوردن عقده‌های جدید، فایده دیگری ندارد."

مدتی پیش دو برادر برای پیدا کردن دسترسی بیشتر به کتاب و تا اندازه‌ای در تقلید از بعضی از همشاگردیهایشان تصمیم می‌گیرند که در یک کتابخانه ثبت نام کنند. ابتداءً به کتابخانه فرح می‌روند و تقاضای اسم نویسی می‌کنند ولی از آنجائیکه این کتابخانه اختصاص به کودکان و نوجوانان دارد آنها را به دلیل کبر سن رد می‌کنند. پس از آن به کتابخانه پارک شهر می‌روند و یکسر به سراغ متصدی ثبت نام. وقتی وی آدرس و شماره تلفن آنها را می‌پرسد در جواب می‌گویند: "خیابان پروفیسور براون، چهار دیواری نوراله‌خان. تلفن هم که هنوز به نوبت ما نرسیده." مسئول ثبت نام فکر می‌کند که نعمت و محمد قاسم قصد دست انداختن او را دارند و با لحنی عصبانی و قاطع به آنها می‌گوید: "هر وقت توانستید آدرس درست و حسابی ارائه بدهید برگردید تا برایتان کارت صادر کنم."

وقتی صحبت از تفریح و گردش پیش آمد هر دو اظهار کردند که مسئله در درجه اول البته نداشتن پول است. به عنوان مثال، ارزانترین بلیط سینما ۲۵ ریال است و خیلی بندرت اتفاق می‌افتد که آنها علاوه بر خرج خوراک و خانه ۵۰ ریال اضافه در جیب داشته باشند. هر دو برادر به مطالعه کتاب علاقه فراوانی دارند. هر کدام کتابهایی را که از گوشه و کنار خیابانها به قیمت‌های بسیار ارزان خریده بودند از گنجی خود در یک کنار آلونک بیرون آوردند و به ما نشان دادند. در مورد هر کتاب و نویسنده، هر کدام توضیحاتی نیز برای ما دارند. صورت ذیل شامل اکثر آنهاست:

ایرج دهقان : پلهای شکسته

کوروش سلحشور : ازدهای کوچک

شاپور قریب : عصر پائیزی

آذین فر : اصول رادیو و تعمیر آن

بالزاک : بابا گوربو

محمد قاسم اضافه کرد که علاوه بر کتب فوق، "بینوایان" و "جهانی که من می‌شناسم" و "سرگذشت کندوها" و "پاپیون" را نیز خوانده است و محبوب‌ترین کتابش "بینوایان" است. نعمت که بسیار رسا و روشن حرف می‌زد و در سخنانش گاهی بجای کلماتی زیبا و ادیبانه بکار می‌برد، وقتی نسبت به ما احساس اطمینان بیشتری پیدا کرد، دفتری که ظاهراً "حاوی یادداشتهای مختلف و اشعار و خاطراتش بود، به ما نشان داد و توضیح داد که مدتی است که شروع به نوشتن سختی‌ها و مسائل زندگی خود و جوانان دیگری که مانند او دچار محرومیت‌های اقتصادی و اجتماعی هستند کرده و امیدش این است، که روزی بتواند این مطالب را بصورت یک سری نطق‌های رادیویی برای جوانان مملکت بگوید. چون خودش تمایلی باینکه چند صفحه‌ای را که تا به حال نوشته بود به ما نشان دهد نداشت، ما نیز اصراری نکردیم و فقط مقدمه‌ای را که برای این نطق‌ها نوشته بود به آهستگی و شمرده برای ما خواند. در این مقدمه روی صحبتش به "جوانان هم میهن، برادران و خواهران عزیز" بود و خلاصه محتوی آن چنین بود که در طی صحبت‌های آینده‌اش درباره پاره‌ای از مشکلات آن قشر از جوانانی که از اکثر مزایای زندگی محرومند و در اعماق فقر و ناکامی بسر می‌برند، مطالبی در میان خواهد گذاشت. ولی در طی این مقدمه دو سه بار به شنونده گوشزد کرده بود که شرایط و مسائلی را که توصیف خواهد کرد مربوط به دوره کنونی اجتماع ایران نیستند و اکثر این مسائل و مشکلات در نتیجه پیشرفتهای اخیر مملکت حل شده‌اند.

علاوه بر این "نطق‌های رادیویی" و دو سه داستان کوتاه، نعمت چند رباعی (که در واقع از نظر وزن به آنها رباعی نمی‌توان گفت) هم که سروده بود برایمان خواند. ذیلاً چند

نمونه از رباعیات وی را که بیشتر دم از ناکامیهای عشق و پرهیزکاری می‌زنند و در ضمن حاکی از یأس و افسردگی خاطر او هستند می‌آوریم :

|                            |                                 |
|----------------------------|---------------------------------|
| من از آن جمله عاشقان عالمم | کز عشق نافرجام خویش در ماتمم    |
| گویند می‌نوش تا فراموش شود | بینم که گر می‌نوشم دیگر نه آدمم |

|                               |                                     |
|-------------------------------|-------------------------------------|
| گر می‌خورم خویشان ملامتم کنند | نزد دیگران خوار و پستم کنند         |
| گویند که شراب خوردن گناهست    | اما خود به‌هنگام رنج و غم ترکم کنند |
| بخاطر تو زندگیم سیاه شد       | همه آرزوهای دلم تباه شد             |
| تصورم بهر صورت زیبای تو       | چون خیال شاعران و ماه شد            |

در مورد مصرع چهارم این رباعی، نعمت توضیح داد که اشاره‌اش در "خیال شاعران و ماه" به رؤیاهای شاعران درباره ماه و تصور آن به عنوان مظهر زیبایی و منبع الهام است که با فرود آمدن انسان به کره ماه و بازآوردن عکسهای سطح آن که مانند "دشتی مشبک یا سنگپا" است از هم پاشیدند.

در طی یکی از دفعاتی که با نعمت و محمد قاسم مشغول صحبت بودیم، محمد قاسم به حالت کنایه گفت که برادرش "گرفتاری" دیگری هم دارد که تا به حال از آن با ما صحبتی نکرده است. نعمت در جوابش با کمی تردید گفت: "حالا اون موضوع آنقدرها هم مهم نیست و من خودم یکدفعه دیگر جریان را برایشان بطور مفصل شرح خواهم داد." منظور از "گرفتاری" بطوریکه نعمت بعداً "برایمان توضیح داد، متأسفانه بودن است. متجاوز از دو سال پیش به علت اصرار زیاد مادرش و با وجود اینکه تمایل و آمادگی برای ازدواج نداشته، دختردائیش را برای او عقد می‌کنند و هنوز هم تنها رابطه‌اش با این دختر، دیدار از او هفته‌ای یکبار در منزل پدرزن است.

ظاهراً "عذرا خانم از سه چهار سال پیش، به این فکر می‌افتد که موقع زن گرفتن برای نعمت شده و بدون صحبت قبلی با نعمت، دختر خواهرش (دختر خاله نعمت) را برای او خواستگاری می‌کند. در آن موقع نعمت حدود ۱۸ سال داشته و هنوز در دبیرستان مشغول تحصیل بوده است. روز نامزدی، مادرش برای اولین بار خبر توافقی را که بین دو خانواده صورت گرفته بود به او می‌دهد و او را با یک کله قند به منزل خواهرش می‌برد. با وجود اضطراب و عدم آمادگی نعمت برای این ازدواج، پس از دو سه هفته "امر خیر" صورت می‌گیرد و دختر خاله‌اش را برای او عقد می‌کنند. نعمت و همسرش بزودی متوجه اختلاف نظرهای مختلف و عدم توافق بین خود می‌شوند و ازدواجشان بیش از چند ماهی دوام نمی‌آورد.

ولی عذرا خانم از ماجرای فوق پند نمی‌گیرد و هنوز چند ماهی از جدائی نعمت از زن اولش نگذشته بوده که دوباره هر دو پا را در یک کفش می‌کنند که نعمت به سنی رسیده که تشکیل خانواده برایش ضرور است. مصادف با همین زمان دائی نعمت تصمیم می‌گیرد که دخترش را به عقد یک استوار ارتش که ظاهراً "مردی چهل و سه چهار ساله و از ازدواج اولش صاحب سه بچه بوده، درآورد. عذراخانم پس از آگاهی از این جریان نعمت را تشویق می‌کند که برای "نجات آن دختر معصوم هم که شده باشد، وظیفه فامیلی خویش را انجام دهد." خود نعمت هم نسبت به این دختر بی‌علاقه نبوده و این بار متقاعد کردن او به ازدواج چندان سعی و وقتی نمی‌گیرد و در حدود دو سال پیش دختر دائیش را به عقد او در می‌آورند.

در عرض دو سال گذشته نعمت و زنش به این امید بوده‌اند که بتوانند اطایق در حوالی منزل پدر و مادرزنش اجاره کنند ولی با وجود اینکه هر دوی آنها در طی این مدت مشغول کار بوده‌اند (زنش به عنوان رختشو در منازل مختلف) این امکان برایشان میسر نبوده چون هر یک از آنها مجبور بوده که به زندگی پدر و مادرش کمک کند. ترس دیگر نعمت از این بود که ممکن است بزودی مجبور به شروع خدمت وظیفه گردد و در آن صورت، زنش قادر به زندگی تنها در



بار آخری که نعمت و برادرش را دیدیم ، از آنها سؤال کردیم که چه خواسته‌هایی برای زندگی خود در چند سال آینده دارند و بطور کلی وضع خود را در آینده چگونه می‌بینند . برادر کوچکتر محمد قاسم ، در جواب گفت : " دلم می‌خواست می‌نوستم یک کاری پیدا کنم که تا حدی به پدر و مادرم کمک بشه و در ضمن بتونم دیپلم دوازدهم را بگیرم . من خودم علاقم بیشتر از همه چیز به مهندسی است ، ولی می‌کن تنها نوع مهندسی که برای ما طبقه سهایما امکان داره مهندسی راه و خیابانه . که منظورم قدم زدن و ذرع کردن خیابانهست . اصلا " چه فرق میکنه که ما چی می‌خواهیم " .

برادرش نعمت در جواب به سؤال ما گفت : " آقا ما اختیار زندگی روزمره‌مان هم دست خودمان نیست ، چه برسد به زندگی آینده‌مان . من اگر مرتب ترس و لرز نظام وظیفه را نداشتم و اگر از جهت مالی می‌توانستم ، خودم را از هرج و مرج این خرابه بیرون می‌کشیدم و یک اطاق اجاره می‌کردم و زنم را از منزل پدرش بیرون می‌آوردم . کم کم قوم و خویش‌ها برایم دست گرفته‌اند که کسیکه بعد از دو سال نمیتونه دختری را که عقد کرده بره ، بیخود ازدواج کرده . اگر خدا بخواد یک روزی هم می‌خوام وضع خودمون را بنویسم . اصلا " ما نیشابوری‌ها یک عشقی به شعر و ادبیات داریم و این شرایط زندگی فعلی هم یک چیزهایی به ما یاد داده و احساساتی در ما بوجود آورده که جوانهای طبقه‌های بالاتر شاید هیچوقت نداشته‌اند . آیا این صحیح نیست که اکثر نویسنده‌ها از طبقات پائین اجتماع بوده‌اند؟ "

## دکتر کمال مظهر احمد

## ماهیت قیام

## سال ۱۹۲۵ کردستان ترکیه

در تاریخ جنبش‌های ملی کرد ، قیام سال ۱۹۲۵ به قیام شیخ سعید پیران شهرت به سزائی دارد . چرا که شیخ سعید پیران رهبری قیام را به عهده داشت . قیام سال ۱۹۲۵ را حزب " تعالی " کردستان طرح‌ریزی کرد . شعار اساسی این قیام رهایی کردستان از دست اشغالگران و تاسیس دولت کردستان مستقل بود . نیروهای مسلح این قیام در حدود ۲۰ هزار پیشمرگ بودند که فرماندهی عملیات مسلحانه را احسان نوری پاشا در دست داشت . در یکی از اعلامیه‌هایی که از طرف حزب " تعالی " کردستان درباره این قیام منتشر شده بود ، آمده است : دیگر هیچ فتوای حق اخذ مالیات از دهقانان را ندارد و در ضمن از تمام اقلیت‌های ملی و مذهبی در کردستان دعوت شده بود که فعالانه در قیام شرکت کنند . گمالیست‌ها این قیام را خطری جدی برای خود تشخیص دادند و بطور جدی کمر به نابودی آن بستند . بالاخره پس از مدتی گمالیست‌ها توانستند عده قابل ملاحظه‌ای از سران حزب " تعالی " کردستان را دستگیر کنند که در میان آنها رهبر حزب شیخ عبدالقادر شمزینی فرزند شیخ عبیدالله شمزینی ( که در سال ۱۸۸۰ قیام وسیعی را در

کردستان برپا کرده بود) و عده‌ای از فعالان و مبارزان حزب مانند دکتر فواد و کمال فوزی و فرزند شیخ عبدالقادر بنام سید محمد بودند.

حکومت ترکیه، بی‌درنگ در یک دادگاه نمایشی نظامی، حکم اعدام افراد نامبرده را صادر و چندی بعد نیز حکم اعدام ۹۱ نفر دیگر از اعضای حزب را صادر و اجرا کرد. این اعدام‌های وحشیانه، ضربت هولناکی به قیام زد. چندی بعد در یک دادگاه دیگری که در تاریخ ۲۷ ژوئن ۱۹۲۵ تشکیل شد چهل و هفت نفر دیگر نیز اعدام شدند. در میان این افراد شیخ سعید پیران رهبر قیام نیز وجود داشت. و بالاخره در ۳۸ ژوئن ۱۹۲۵، ۹۳ مبارز گرد را هم به جوخه‌های اعدام سپردند و به این ترتیب کمالیست‌ها که نوید آزادی می‌دادند، آزادی را در آتش و خون خفه کردند.

مقاله دکتر کمال مظهر احمد تحلیل علمی این قیام است. \*

آغاز ماه مارس امسال (۱۹۷۱)، چهل و شش سال تمام از قیام بزرگ سال ۱۹۲۵ کردستان ترکیه گذشت. این قیام یکی از حلقه‌های بزرگ و خونین سلسله مبارزات آزادی ملی کرد است. اما ملت ما تا کنون بسیار اندک و تا حدودی ابتدائی درباره قیام مذکور و صفحات درخشان و پرافتخار آن می‌داند. در حالیکه لازم است این قیام مورد مطالعه و تحقیق عمیق قرار بگیرد تا ماهیت آن و درسهای تاریخی که ملت مبارزمان بدان نیازمند است نشان داده شود، زیرا این امر حداقل ما را یاری می‌دهد، که امروزه روز دیگر اشتباهات گذشته را تکرار نکنیم.

خارج از کردستان نیز به گونه‌ای بسیار مختصر و حتی نادرست قیام کردستان ترکیه در سال ۱۹۲۵ مورد بحث و تحقیق قرار گرفته است. عده‌ای از تاریخ‌نویسان خارجی و شرق‌شناسان اتحاد شوروی نیز (مانند آکادمیسین معروف ف. میلر) این قیام را قیامی ارتجاعی و ساخته و پرداخته انگلیس ارزیابی کرده‌اند، که گویا دارای دو هدف اساسی بوده است:

اول - تقویت موضع انگلیس در مبارزه سخت سیاسی خود با ترک‌ها بر سر "ولایت موصل".

دوم - گویا ارتجاع داخلی و خارجی در نظر داشتند به مدد این قیام در راه تغییرات و دگرگونی‌های انقلابی، که بوسیله کمالیست (۱)ها در شرف تکوین بود، مانع ایجاد کنند.

---

\* دانشمند جوان و برجسته کرد، دکتر کمال مظهر احمد در سال ۱۹۳۷ در سلیمانیه (کردستان عراق) به دنیا آمده است. در سال ۱۹۵۹ تحصیلات خود را در دانشکده ادبیات دانشگاه بغداد به پایان رسانیده و در سال ۱۹۶۳ به اخذ درجه دکترا از آکادمی علوم اتحاد شوروی نایل آمد. و در سال ۱۹۶۹ نیز به دریافت درجه دکترای دولتی از همان مرکز علمی اتحاد شوروی مفتخر شده است ولی هم‌اکنون در دانشکده ادبیات دانشگاه بغداد استاد تاریخ است. مظهر احمد دارای تالیفات متعددی به زبان‌های روسی، عربی و کردی است که از آن جمله است: ۱ - کردستان در سالهای جنگ اول جهانی - بغداد ۱۹۷۵ (به زبان‌های عربی و کردی) ۲ - نقش ملت کرد در قیام ۱۹۲۵ عراق، بغداد ۱۹۷۸ (به زبان عربی) ۳ - طبقه کارگر عراق، بغداد ۱۹۸۱ (به زبان عربی). نامبرده این مقاله را در سال ۱۹۷۱ در مجله "شمس کردستان" شماره (۲) ماه ژوئیه انتشار داده است.

یکی از علل مهمی، که سبب شده است جهت واقعی قیام سال ۱۹۲۵ از نظر مورخین خارجی منحرف جلوه داده شود، جعل و تحریفات بیشمار بود، که دست‌اندرکاران شونیست‌های ترکیه به همین منظور بدان دست یازیدند. به ویژه جعل اخبار و اسنادی، که بعدها و در این اواخر منابع و مآخذ تحقیق در چگونگی قیام شد. در یک گفتگوی ویژه، که نویسنده این گفتار با شرق‌شناس بزرگ اتحاد شوروی "ناتولی فیلیپویچ میلر" که گفتیم بر این نظر است، که قیام سال ۱۹۲۵ جنبشی ارتجاعی بوده (۲) - داشت، محقق مذکور صریحا "اعلام کرد: "اسناد و مدارکی، که در دست من است به من این اجازه را نمی‌دهد به گونه‌ای دیگر این قیام را ارزیابی کنم. اما هر وقت اسناد تاریخی معتبر و خلاف اسناد یاد شده به دستم رسید آن وقت بدون تردید من نیز در پرتو آنها می‌توانم نظریات تازه‌ای ابراز نمایم و به اشتباهات خود نیز اعتراف کنم".

گمان می‌کنم اکثر مورخان بی‌طرف نیز چنین اعتقادی دارند. بدون تردید این امر تاریخ نویسان کرد و حتی تمام روشنفکران کرد و مخصوصا "کسانی را، که از نزدیک شاهد ماجراهای این قیام بوده‌اند، با مسئولیت خطیری روبرو می‌سازد تا تلاش نمایند واقعیت‌های تاریخی با اهمیت را، که در ارتباط با قیام مزبور بوده‌اند گردآوری و حفظ نمایند تا با اسلوبی عمیق و علمی و دور از تعصب مورد مطالعه و بررسی قرار گیرند. نویسنده این مقاله در حد توانائی خویش، در سال‌های تحصیل و کار در خارج از کشور، اهمیت به سزائی به این بحث داد و مقام ویژه‌ای در رساله دکترایش به آن اختصاص داد، که خالی از فایده نبود. چنین شد، که در اولین بحث بر سر پایان نامه‌اش در آغاز سال ۱۹۶۳ در انستیتوی شرق‌شناسی آکادمی علوم اتحاد شوروی قرار بر این شد، که ضروری است متخصصان شوروی در پرتو حقایقی، که در آن پایان نامه ارائه شده یک بار دیگر در نظریات خود درباره قیام سال ۱۹۲۵ در کردستان ترکیه تجدید نظر نمایند (۳). به علاوه یکی از کردشناسان و شرق‌شناسان معروف و پرکار اتحاد شوروی بنام و.و. ویلجوسکی در نظریات ده صفحه‌ای خود که درباره پایان نامه من نوشت، صریحا "نظریات گذشته خود را مورد تردید قرار داد و حقایقی را که درباره قیام سال ۱۹۲۵ در آن پایان نامه ارائه شده بود مورد تأیید قرار داد. پس از آن انستیتوی شرق‌شناسی آکادمی علوم آذربایجان و ارمنستان شوروی تهیه یک تحقیق ویژه درباره قیام مذکور را به نویسنده این مقاله سپردند تا در کتاب حجیمی که قرار بود درباره تاریخ کرد منتشر گردد، منتشر شود. و اما اکنون به مناسبت چهل و ششمین سال آن قیام بزرگ بخش کوتاهی از آن تحقیق را منتشر می‌کنم. و امیدوارم روزی بتوانم تمام تحقیق را یکجا چاپ کنم. نویسنده این مقاله خود اگر توانسته باشد با این کار بخش کوچکی از دین بزرگ خود را که به مردم کرد دارد، ادا کند، بسیار به خویشتن خویش خواهد بالید.

برای درک ماهیت نه تنها قیام سال ۱۹۲۵ بلکه تمام جنبش‌های رهایی‌بخش ملی در کردستان ترکیه، لازم است حیات سیاسی و اقتصادی و اجتماعی این بخش از کردستان را در سال‌های پس از جنگ جهانی اول مورد مطالعه قرار دهیم، تا بتوانیم نیروهای محرک آن جنبش را به شیوه‌ای صحیح و روشن مورد ارزیابی قرار دهیم.

هنگامی که جنگ جهانی اول خاتمه یافت و امپراطوری عثمانی سقوط کرد، جنبش‌های سیاسی و روشنفکری وسیع سرتاسر کردستان شمالی را درنوردید. تمام سازمان‌هایی که بر اثر جنگ متوقف شده بودند بار دیگر به فعالیت پرداختند، و در عین حال چندین و چند سازمان دیگری تشکیل شد و چندین و چند روزنامه و مجله کردی هم منتشر شد. تمام این سازمانها و روزنامه‌ها و مجلات در تلاش بودند، که بتوانند به نوعی از شرایط و وضعیت سیاسی جهانی

به ویژه خاورمیانه استفاده کنند تا بلکه شرایطی به وجود بیاورند که ملت کرد به حقوق ملی خود دست یابد و به همین منظور سازمان‌های مذکور با دول متفق ارتباطاتی برقرار کردند. ترک‌ها نیز بیم آن را داشتند که کردستان شمالی را از دست بدهند، و بدین سان یکبار دیگر به حربه کهنه و شناخته شده درباره کردها یعنی تحریک احساسات مذهبی (!) پناه بردند. اما چون دریافتند این بار ملت کرد عمیقاً در صدد استقلال خویش است، مجبور شدند کمیته ویژه‌ای تشکیل دهند، مرکب از چند وزیر و عده‌ای از بزرگان بدرخانی برای تحقیق و گفتگو در مورد شرایط سیاسی کردستان. و آخر سر به این نتیجه رسیدند که اگر ترکیه جدائی کردستان را بپذیرد لازم است حق خودمختاری ملت کرد را در چهار چوب دولت ترکیه به رسمیت بشناسد و به همین منظور اعلامیه خصوصی انتشار دادند (۴). اما در عمل کاری برای تحقق این منظور انجام نشد و در واقع چندان طول نکشید، که کمالیست‌ها انقلاب آزادیبخش خود را علیه حکومت سلطان و نیروهای بیگانه و اشغالگر آغاز کردند؛ این امر نیز شرایط سیاسی تازه‌ای را پدید آورد، که سر تا سر ترکیه را در بر گرفت و تاثیر به سزائی در حیات سیاسی ملت کرد و آینده ملت کرد کرد.

انقلاب کمالیست‌ها بخش وسیعی از کردها را به حرکت درآورد. آنان با دلسوزی در صف نیروهای انقلاب قرار گرفتند تا برای آزادی و نجات میهن مشترک از دست اشغالگران بیگانه (۵) اقدام کنند. کردها با اتخاذ چنین روشی، رشد سیاسی و درک صحیح خود را به صراحت نشان دادند. اما در همان ایام نیز بخش اندکی از فتودال‌های کرد، که طرفدار انگلستان بودند می‌خواستند در راه پیروزی انقلاب موانعی ایجاد کنند. کردار و عمل این گروه تا حدود زیادی بورژوازی ملی ترکیه را دچار ترس و هراس کرد. با توجه به این که در جریان حوادث مه‌م انقلاب، کردها به وضوح نشان دادند، که می‌توانند در تاریخ ترکیه به عنوان یک نیروی مرفقی قابل ملاحظه برای تعمیق محتوای دگرگونی‌های انقلابی عمل کنند و کارآمد بسیاری داشته باشند؛ این چنین بود، که مصطفی کمال و همراهانش به آسانی توانستند در کردستان جای پائی باز کنند و چندین مرتبه به میان کردها بروند، تا آن جا که در سال ۱۹۱۹ چند کرد هم‌آئی سیاسی بزرگ خود را در میان کردها تشکیل دادند، این اشاره و این سند روشن می‌کند که نیروهای دموکرات کرد بر این عقیده بودند، که با پیروزی کمالیست‌ها، مسئله ملی کرد نیز بر اساس صحیح و روشن حل و فصل خواهد شد و آنچه که بیشتر آنها را به چنین اندیشه‌ای وا می‌داشت تلاش‌ها و قول و قرارهای فراوانی بود، که کمالیست‌ها به نیت ارتباط و نزدیکی با کردها می‌دادند. به خصوص که می‌دانستند این امر سبب خواهد شد کردستان جنوبی را، که بر سر آن با انگلیس در کشمکش بودند پس بگیرند. باز به همین علت بود، که تمام وعده و وعیدهائی را که به کردها می‌دادند به صورت اعلامیه‌های اختصاصی منتشر می‌کردند و همه اعلامیه‌ها را به کردستان جنوبی نیز ارسال می‌داشتند.

در یکی از این اعلامیه‌ها، که در آرارات و جوله میرگ انتشار یافته و چند شماره از آن نیز به رواندز رسیده است چنین آمده است: "هموطنان! حکومت جمهوری ترکیه قویا" مصر است، که در میهن عزیزمان کردستان ترکیه به نشر تمدن و معارف پردازد جاده‌ها را اسفالت کند و در مدتی کوتاه در روستاها و شهرها خط آهن احداث کند. بچه‌های شما دیگر نباید با کمبود معلم و مدرسه روبرو شوند. خانواده شما باید خوشبخت و از زندگی راحت و آسوده‌ای برخوردار باشد. و امنیت و قوانین سبب خیر و سعادت میهن‌مان می‌گردد. قوانین جمهوری، حافظ واقعی و دلسوز زندگی و خانواده و شرافت هموطنانمان می‌باشد". (۶)

به علاوه در ابتدای انقلاب بورژوازی ترکیه، شماره‌ای قابل ملاحظه از رهبران انقلاب، که هم‌رمز مصطفی کمال بودند بر اساس نامه‌ها و یادداشت‌های گردآوری شده خود او، کرد بوده‌اند. مثلاً "کمیته رهبری کنگره ارض روم (۲۳ ژوئیه ۶ اوت ۱۹۱۹)، که یکی از مراحل بسیار مهم آغاز انقلاب به شمار می‌رود (۷)، از هشت نفر تشکیل شده بود، که سه نفر آنها کرد

بودند: شیخ فوزی (۸) رئیس نقشبندی‌های منطقه ارزنجان و سعدالله بیگ از اهالی سمرت، که تا سال ۱۹۱۸ عضو پارلمان عثمانی بود و رئیس طایفه موتکی (۹) حاج موسی بیگ میرزا زاده (۱۰). مصطفی کمال با این افراد و تعداد دیگری از اکراد معروف ارتباط بسیار نزدیکی داشته است و نامه‌های خصوصی برای آنها فرستاده بود (۱۱). در "مجلس کبیر ملی" ترکیه، که کمالیست‌ها در آوریل سال ۱۹۲۰ در آنکارا تشکیل دادند ۷۲ نفر نماینده کرد شرکت کرده بود (۱۲). تمام نمایندگان این شورا به گرمی از سخنان نماینده ارض روم، حسین عون‌ی استقبال کرده بودند، حسین عون‌ی، در یکی از گردهم‌آئی‌ها گفته بود: حق سخن گفتن از این تریبون از آن دو ملت کرد و ترک است. از جانب نمایندگان ترک نیز این چنین حرف و سخن‌هایی در زمان تشکیل کنگره قسطنطنیه برای بررسی مسئله موصل ایراد شده بود (۱۳). اما کمالیست‌ها به مثابه نماینده طبقه بورژوازی ملی به قدرت رسیده، خیلی زود و پس از آنکه جا پائی برای خود باز کردند، سیمای واقعی سیاست ملی خود را، که بخش مهم و لاینفک سیاست کلی‌شان در قبال آزادی و طبقه زحمتکش (۱۴) بود، نشان دادند. بنابراین از سوئی به جان "پرولتاریا" و دهقانان ترکیه افتادند و از سوی دیگر به سراغ ملیت‌ها به ویژه ملت کرد، که بعد از ملت ترک بزرگترین ملت به شمار می‌رفت، رفتند.

این یک سوی سیاست تاریک و ارتجاعی بورژوازی ملی ترک بود، که تماما "برعکس آن سوی دیگر سیاستشان بود، که از آغاز سال‌های بیست در مبارزه قهرمانانه آنها تجسم یافت و علیه نیروهای امپریالیستی و اشغالگر و پس از آن چند سالی علیه نیروهای ارتجاع داخلی خودنمایی کرد. برای تثبیت این هدف دوگانه، مصطفی کمال ملزم بود همه قدرت را در دست طبقه بورژوازی ملی جمع کند و از همان راه دیکتاتوری خود را مستقر سازد. بر همین اساس بود که در اوت ۱۹۲۳ حزب خاصی پدید آورد و آن را "ملت" نام نهاد. در ایام انتخابات همان سال ۲۶۵ نفر عضو از مجموع ۲۸۶ نماینده از نمایندگان او برگزیده شدند (۱۵). این امر یک بار دیگر قدرت و تسلط مصطفی کمال نماینده طبقه بورژوازی ترک را افزایش داد، که بتواند سیاست دوگانه خود را سریع‌تر به انجام برساند. پس از آن انتخابات، مصطفی کمال گام‌های بلندی به جلو برداشت، که مهم‌تر از همه از میان برداشتن خلافت بود (۱۶) و تاسیس رژیم جمهوری در اواخر اکتبر سال ۱۹۲۳. پس از آن در آغاز ماه مارس سال آینده خلیفه همراه با زن و فرزندان از کشور تبعید شدند و در ماه آوریل هم مقررات جدیدی برای اداره کشور وضع شد.

سیمای تیره آن سیاست خیلی زود نه تنها در قبال ملت کرد بلکه از آن پیشتر در چندین امر سیاسی و اجتماعی دیگر نمایان شد. قبل از کردها، بورژوازی ترک طبقه کارگر را مورد حمله قرار داد، هر چند این طبقه و رهبران از همان روزهای اول مبارزه مصطفی کمال علیه اشغالگران، صمیمانه از او پشتیبانی کردند ولی در مقابل، اولین اقدام کمالیست‌ها در مورد آنها این بود، که فوراً از "اتحادی" ها و "پان اسلامیت" های قدیمی، حزب خاصی برای طبقه کارگر به وجود آوردند و حتی آنرا "حزب کمونیست" نامیدند، به این منظور که از این طریق، رهبری تمام پرولتاریای ترکیه را بدست طبقه بورژوازی بیاورند. و بدین ترتیب پرولتاریا را از حزب واقعی خود دور نگهدارند. کمالیست‌ها به محض استقرار، — به این امر هم اکتفا نکردند، که در ژانویه سال ۱۹۲۱ ژاندارم‌های شهر طرابوزان در یک یورش، شانزده تن از رهبران مبارز و معروف طبقه کارگر را به قتل رسانیدند، که یکی از آنها مصطفی صبحی بود، که سالها سال صمیمانه و شجاعانه در راه آزادی ترکیه و سعادت ملتش مبارزه کرده بود. این وقایع و ده‌ها سند و مدرک تاریخی دیگر، این حقیقت را برای ما آشکار می‌کند که سیاست ملی بورژوازی ترک امری تنها و فردی نبود، بلکه بخش مهمی از سیاست کلی ارتجاع بود، که مشخص کردن آن در چهار چوب واقعی ماهیت قیام سال ۱۹۲۵ دارای اهمیتی ویژه است.

تنگ نظری کمالیست‌ها در این امر، خوب نمایان بود، که نه تنها قادر نیستند یکی از وظایف مهم انقلاب بورژوا — دموکراتیک را به انجام برسانند. مثلاً "رفع ستم ملی، بلکه

اساساً" راهی بر خلاف آن را در پیش گرفتند. این راه خیلی زود و از همان آغاز آشکار شد. (۱۷) به ویژه در زمان برقراری قوانین تازه ترکیه در آوریل ۱۹۲۴. در قوانین تازه فقط بندهائی از قوانین سالهای ۱۸۷۶ و ۱۹۰۹ دست نخورده باقی ماند که به طور کلی با منافع طبقاتی بورژوازی ملی مرتبط بود، به ویژه قوانینی، که مستقیماً با محروم کردن طبقات استثمار شده و ملت‌های تحت ستم از حق طبیعی خود در ارتباط بود. (مانند محروم کردن کسانی که خواندن و نوشتن ترکی بلد نیستند. یعنی قرار دادن زبان ترکی به عنوان تنها زبان رسمی در سراسر کشور) همین سیاست قبل از قیام سال ۱۹۲۵ در برخی از شئون دیگر آشکار شد و سریعاً به سیاستی شوونیستی و حساب شده ارتقا یافت، که هدف آن به قول مؤلف انگلیسی ف. رابینز، عبارت بود از تبدیل ترکیه به یک کشور یک ملیتی (۱۸). برای رسیدن به این هدف می‌بایست تمام ملت‌های دیگر در ملت غالب حل گردند.

کم کم روی پنهان این سیاست آشکار شد. حتی در اعلامیه‌هایی که کمالیست‌ها در کردستان پخش می‌کردند در همان زمان نیز ضمن اینکه به کردها وعده می‌دادند، آشکارا نیروهای کردی را که اعتقادی به همکاری با ترک‌ها نداشتند مورد تهدید قرار می‌دادند. در پایان اعلامیه‌ئی که پیش‌تر یادآوری کردیم چنین آمده بود:

"افرادی، که علیه مقررات جمهوری اقدام کنند بشدت و بدون هیچ ترحمی سرکوب خواهند شد، و هر گونه شورش بی‌اینکه فرصت پیروزی به دست آورد سر جای خود نشانده خواهد شد" (۱۹) در همان ایام همچنانکه اسناد "شاویس" در اثر خود متذکر می‌شود کمالیست‌ها مانع از آن شدند، که کردها نماینده خود را برای شرکت در "کنگره ملت‌های شرق" که در باکو در سپتامبر سال ۱۳۲۰ برگزار شد، بفرستند. کمالیست‌ها در نظر داشتند خود هیئتی را انتخاب کنند و بنام نماینده کردها راهی کنگره مذکور کنند (۲۰). زیرا از این نظر نگران بودند، که کردهای میهن‌پرست مسئله ملیت خود را در آن کنگره جهانی بنحوی مطرح کنند، که طرح آن با سیاست ترک‌ها وفق نمی‌داد. در همان سال کمالیست‌ها کامران عالی بدرخان را، که خانواده‌اش یک قرن تمام بی وقفه در راه آزادی کردستان مبارزه کرده بود، به مرگ محکوم کردند. بعد از مدتی ضیاء گیوک آلپ، که یکی از فیلسوفان ناسیونالیست ترکیه جدید به شمار می‌رود، (۲۱) در روزنامه‌ای که به زبان ترکی در دیار بکر منتشر می‌شد چند مقاله‌ای درباره اینک ساکنان دیار بکر و بلکه تمام شهرهای کردستان ترک هستند انتشار داد (۲۲). این نوع نوشته‌ها به کلی احساسات رقیب و جریحه‌دار کرد و به‌ویژه روشنفکران را به هیجان آورد.

از سوی دیگر سیاست شوونیستی کمالیست‌ها تمام سازمانها و روزنامه‌های کردی را مجبور کرد یا دست از کار بکشند و یا به مبارزه زیرزمینی بپردازند. بخصوص پس از آن که مسئولان خود به طریق رسمی فعالیت همه آنها را ممنوع اعلام کردند. از سال ۱۹۲۴ مسئولان کردستان صریحاً از مردم خواستند در کارها و امور مربوط به خود زبان ترکی را مورد استفاده قرار دهند و باز در همان سال تعدادی از رؤسای کرد را از شهرهای خود تبعید کردند (۲۳).

این رفتار و ده‌ها رفتار دیگر بطور کلی احساسات ملی تمام طبقات ملت کرد را تحریک کرد و همین امر تاثیر به سزائی در حیات سیاسی کردستان ترکیه کرد. در اینجا بسیار مهم و ضروری است، که این حقیقت را در مد نظر داشته باشیم که این بخش از کردستان گهواره ایجاد و تکامل افکار ملی و آغاز و پیدایش جنبش آزادی ملی ملت کرد بوده است. (۲۴) به همین دلیل سیاست شوونیستی طبقه حاکم ترک به سرعت احساسات مردم را تحریک کرد که غالب آنها سال‌ها سال، در میدان مبارزه‌ئی که پدران‌شان بنیاد نهاده بودند، عرقه شوند. این یک حقیقت تاریخی بسیار مهمی است که تاثیر به سزائی در شکل‌گیری قیام سال ۱۹۲۵ داشت. اما متأسفانه اکثر مورخان این نکته را بدست فراموشی سپرده‌اند.

لیکن عده‌ای از مورخین دوران پیش قبل از وقوع قیام سال ۱۹۲۵ برای مدتی سیاست شوونیستی کمالیست‌ها را در مورد کردها مورد توجه قرار دادند و پیش‌بینی کردند، که چنین

سیاستی سرانجام سبب قیام کردها می‌شود. در این مورد نظر تاریخ‌نویس مشهور انگلیسی پروفیسور آرنولد توینبی دارای اهمیت فراوانی است. آ. توینبی دو سال قبل از قیام مسافرتی به ترکیه کرد و از نزدیک با زمامداران و رجال سیاسی معروف این کشور گفتگو کرد و بعد از مراجعت در یکی از مقالات خود به این نکته اشاره کرد که چگونه "در ترکیه کوشش می‌شود کردها را ترک کنند" و به این نتیجه رسید که سیاست تحلیل ملت کرد روزی سبب دردسر آنکارا خواهد شد، شبیه دردسری که آلبانی‌ها در زمان خود برای امپراطوری عثمانی ایجاد کردند (۲۵). به نظر من مصطفی کمال و همراهانش اگر از آغاز، مانع چنین دردسری شوند درایت و کیاست خود را نشان خواهند داد به این صورت، که حقوق برابر ملی برای کردها نیز قایل شوند. اما آنها آگاهانه یا ناآگاهانه سیات تحلیل ملیت‌ها را در پیش گرفته‌اند. (۲۶)

البته فقط احساسات ملی و سیاست شونیستی کمالیست‌ها اکراد را تحریک نکرد که دست به قیام بزنند. بلکه علل دیگری نیز مؤثر بودند، که بخش قابل ملاحظه‌ای از آنها از نتایج همان سیاست بود. پیش از همه لازم است نگاهی به وضع زندگی اقتصادی تازه کردستان ترکیه بعد از پیروزی انقلاب بورژوازی در این کشور بیافکنیم تا بتوانیم علل اقتصادی را بر شماریم و نشان دهیم شرایط انفجار سیاسی در این بخش از کردستان به حد کمال خود رسیده بود. روشن است همراه با پیروزی انقلاب بورژوازی در ترکیه سیاست اقتصادی نوینی برقرار گردید. کمالیست‌ها در این مورد چند گام به پیش نهادند از آن جمله، تضعیف طبقه فئودال و شیوه تولید فئودالی و توسعه علل و روابط تولیدی سرمایه‌داری چه در کشاورزی و چه در صنعت و بازرگانی، اما نتایج آینده آن گامها تقویت قدرت سیاسی و اقتصادی طبقه بورژوازی بود. در نتیجه نه تنها وضع زندگی طبقات استثمار شده بهبود نیافت بلکه از جهات بسیاری وخیم‌تر هم شد.

کمالیست‌ها نمی‌خواستند اساساً "فئودالیسم را از میان بردارند و در نتیجه روستائیان را آزاد سازند بلکه سعی آنها بر این بود، که شیوه تولید فئودالی اندکی تغییر یابد و ظاهر سرمایه‌داری به خود گیرد و این امر نیز در همه زمانها و مکانها سبب تعمیق استثمار دهقانان و بلکه تمام دهنشینان می‌شود و از نتایج همین سیاست بود، که تا مدتی بعد از پیروزی انقلاب بورژوازی، بعضی از مالیات‌های فئودالی کما فی السابق ایفا شد و حتی کمالیست‌ها صاحبان زمین را، که در شهرها می‌زیستند و با کمالیست‌ها در ارتباط بودند مورد مساعدت قرار دادند. از جمله به آنها وام اعطا می‌شد و از خارج تراکتور و وسایل دیگر تولیدی برای آنها وارد می‌گردید. مزارع و زمینهای این گونه صاحبان زمین به‌ویژه به حساب دهقانان ارمنی و یونانی گسترش پیدا می‌کرد و بر شمار دهقانان فاقد زمین نیز مخصوصاً "در ناحیه‌ای چون کردستان افزایش می‌یافت. حتی عصمت اینونو نخست وزیر سال ۱۹۳۶ شخصاً "ناچار شد اعتراف کند، که تعداد بشمار دهقانان بی زمین وجود دارند (۲۷) بیست و چهار سال پس از او نیز روزنامه "ینی صباح" که به زبان ترکی منتشر می‌شد نوشت: سخنان شیخ برای دهقان حکم قانون را دارد و دهقان بدون رضایت او برای هیچ کاری حق ندارد به مسئولان دولتی مراجعه نماید. (۲۸)

تمام این واقعیت‌ها حقیقتی را نشان می‌دهد، که سیاست کشاورزی بورژوازی ترک، سیاستی ریشه‌ای و موفق نبود زیرا سبب رشد تضاد طبقاتی و اجتماعی در روستاها شد (۲۹).

واضح است این خط مشی نمی‌توانست موجب شود در ترکیه "کمالی" کشاورزی پیشرفت کند. مثلاً در سال ۱۹۲۹ مساحت تمام زمین‌هایی که برای کشاورزی مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت، به همان اندازه قبل از جنگ جهانی اول رسید. اما مقدار محصولی که از آن بدست می‌آمد از حدود ۸۰٪ محصولات قبل از جنگ تجاوز نکرد و شماره دامها نیز به زحمت توانست خود را به حدود ۸۵٪ تعداد دامهای پیش از جنگ برساند (۳۰).

در نتیجه، گرانی پی در پی افزایش می‌یافت این ارقام به روشنی حدود گرانی را روشن خواهند ساخت. سال ۱۹۱۳ یک‌سهم‌گوش ۵ قروش و یک سهم روغن زیتون سه قروش بود. اما در

سال ۱۹۲۸ یک سهم گوشت به ۱۵۰ قروش رسید و یک سهم نان ۱۸ و روغن زیتون ۷۰ قروش بود. به این ترتیب در دوره کمالیست‌ها ارزش اشیاء ضروری از ۱۸ تا ۴۰ برابر به نسبت پیش از جنگ افزایش یافت (۳۱) و تنها گروهی که از این گرانی سود سرشاری به جیب زد بورژوازی تجاری ترک بود، که بعضی از تاریخ‌نویس‌ها آن را محرک انقلاب کمالیست‌ها قلمداد می‌کنند. اما حال و وضع بینوایان و استثمار شدگان فقط یک معنی داشت آنهم گرسنگی! حتی رونقی، که بعد از روی آمدن کمالیست‌ها گویا محصولات صنعتی را نیز در بر گرفت سبب نشد که حیات اقتصادی کشور وضع عادی خود را از سر گیرد، بلکه به عکس توسعه قدرت سیاسی و اقتصادی بورژوازی موجب شد استثمار طبقه کارگر افزایش بیشتری یابد. مزد کارگر متخصص در شهر استانبول به ۱۲۰-۲۰۰ قروش می‌رسید و مزد کارگر معمولی در حدود ۴۰۰ تا ۱۰۰۰ قروش بود (۳۲) هر چند ساعات کار نیز به حدود ۱۶ ساعت در روز رسیده بود. این مزدها همچنانکه منابع رسمی آنها را تأیید کرده‌اند در حقیقت ۱۷٪ کمتر از مبلغ مزد کارگران در سال ۱۹۱۳ بود. (۳۳) مزدی این چنین قلیل حتی زندگی بخور و نمیر را کفایت نمی‌کرد. مثلاً "چنانکه در یکی از منابع قابل اعتماد آمده است کارگران معادن زغال "زنگول - داغ"، غیر از نان خالی و ذرت، خوراک دیگری نداشتند (۳۴)

با روی کار آمدن کمالیست‌ها به موازات فشار اقتصادی، فشار سیاسی نیز بر طبقه کارگر افزایش یافت. کمالیست‌ها وقتی نتوانستند دشمن را از کشور بیرون کنند وحشیانه به جان طبقه کارگر و سازمان‌های کارگری افتادند. (تنها در پائیز سال ۱۹۲۲ بیشتر از ۳۰۰ نفر از رهبران کارگران را دستگیر و زندانی کردند) (۳۵) کمالیست‌ها زمانی که سازمان‌های کارگری را می‌بستند در همان زمان نیز سازمان‌های طرفدار خود را تشکیل می‌دادند، به این هدف، که مانع رشد جنبش کارگری شوند مبدا این جنبش در قالبی متحد شکل گیرد. تمام طبقات استثمار شده ترکیه به دور از اختلافات ملی به طور کلی از سیاست نادرست زمامداران بورژوازی ترکیه به تنگ آمده بودند و همین امر خیلی زود در سلسله جنبش‌ها و اعتصابات قبل از قیام سال ۱۹۲۵ تجسم یافت. مثلاً "دهقانان بعضی از مناطق غرب ترکیه در سال ۱۹۲۳ قیام وسیعی علیه حکومت و فئودالیسم به راه انداختند و تعداد زیادی از مسئولان و زاندارم‌ها را به قتل رسانیدند. اما حکومت، بی‌رحمانه آن قیام را سرکوب کرد. در ماه اکتبر همان سال، حکومت قانونی را به تصویب رسانید که گویا علیه "راهزنی" است (۳۶) ولی سراسر آن وقف ممانعت و مبارزه با جنبش‌های کوناگون دهقانی شده بود (۳۷) در همان زمان ناراضی و جنبش کارگران شیوه بسیار برنده‌تری پیدا کرده بود. تنها در تابستان سال ۱۹۲۳ بیشتر از ۱۲ هزار کارگر معادن ذغال "زنگول - داغ" سه بار دست به اعتصاب زدند (۳۸) اعتصابات دیگری نیز به همان شکل در استانبول و شهرهای بزرگ ترکیه برپا شد. آنچه که در اینجا بیش از همه قابل توجه است، این نکته است که نمایندگان تمام ملیت‌های ترکیه در این جنبش‌ها شرکت فعالی داشتند.

به این ترتیب می‌بینیم بعد از به قدرت رسیدن کمالیست‌ها نوعی ناراضی عمومی در سراسر ترکیه به وجود آمد بدیهی است این ناراضی ملت کرد را نیز در بر گرفت. اما عللی چند سبب شده بود که ناراضی در کردستان شدیدتر و در نتیجه خشن‌تر جلوه کند. پیش از همه سیاست اقتصادی کمالیست‌ها در کردستان به عمد مسیر شونیسیم‌عریان را در پیش گرفته بود. مثلاً "در زمانی، که کمالیست‌ها در مناطق ترک‌نشین تا حدود زیادی قدرت سیاسی را از دست صاحبان زمین گرفته بودند مشاهده می‌کنیم در کردستان تلاش می‌کردند علاوه بر قدرت سیاسی منافع اقتصادی صاحبان املاک را نیز مورد تهدید قرار دهند. به خصوص فئودال‌ها و سران طوایفی که از مدت‌ها پیش همراه با موج جنبش آزادی بخش ملت خویش در حرکت بودند و آنچه، که بسیار مهم و قابل توجه است اینست که تهدید منافع فئودالان کرد به منظور آزادی دهقانان و کشاندن آنها به سوی خود نبود، بلکه این عمل بخشی از سیاست شونیستی کمالیست‌ها بود.

مثلاً" بخشی از بهترین زمین‌ها و مزارع کردستان را از صاحبان آن به زور گرفتند تا در میان ترک‌هایی که در خارج، مخصوصاً در یونان بودند و قصد مراجعت به کشور را داشتند، تقسیم شود. (۳۹) فقط در سال ۱۹۳۱ مقرر شد ۱۰۰ هزار نفر از ترک‌های بلغارستان و یوگسلاوی را به منظور افزایش دادن جمعیت ترک‌ها در نقاط کردنشین اسکان دهند. (۴۰) واضح است این سیاست نه تنها سبب ناراضی دهقانان کرد شد، بلکه موجبات ناراضی استثمارکنندگان آنان را نیز فراهم ساخت.

یک علت اقتصادی اساسی نیز در میان بود، که بخش وسیعی از ساکنان کردستان به ویژه طوایف "گاه کوچنده" و بازرگانان را تحت تاثیر قرار داد، و آن عبارت بود از این که در قرن نوزدهم مقدمات تأسیس بازاری در کردستان آغاز شده بود و این امر مهم بازار کردستان را به بازارهای دنیای سرمایه‌داری گره زده بود و در نهایت، رهایی از محدوده تولید طبیعی نیز شروع شده و روز به روز در گسترش بود و تقسیم اسمی کردستان در آن زمان بین ایران و ترکیه هنوز مانع آن نشده بود به واسطه کاروان‌هایی، که بین دو کشور (ایران - ترکیه عثمانی) در هفت راه و یک دره وسیع، که عرض آن حدود بیست کیلومتر تخمین زده می‌شود و در نزدیکی خابور و رودخانه دجله قرار گرفته بود، رفت و آمد جریان داشت، که به‌طور کلی این سو و آن سوی کردستان را به هم متصل کرده بود. حتی در زمان اختلاف ترکیه و انگلیس بر سر کردستان جنوبی، ترک‌ها بر این امر پا فشرده بودند که روابط بازرگانی میان این بخش از کردستان و کردستان شمالی بسیار قوی بوده است و به عنوان سند از هفت راه و دره خابور سخن گفته بودند. (۴۱) به علاوه همان روابط اقتصادی بود که هیئت ویژه سازمان ملل را، که برای بررسی مسئله موصل آمده بودند واداشت که در گزارش خود، خواستار شوند که اگر ولایت موصل، به عراق تعلق گرفت، لازم است راه حل آزادی بازرگانی میان خود و ترکیه و سوریه را دارا باشند و نیز به بازرگانان کردستان ترکیه نیز این حق داده شود که راه‌های ولایت موصل را جهت حمل و نقل وسایل بازرگانی مورد استفاده قرار دهند (۴۲)

اما شرایط جدید بعد از پایان جنگ جهانی اول و تا حدود زیادی تصرف کردستان جنوبی از سوی انگلیس‌ها و جدائی آن از کردستان شمالی و به قدرت رسیدن طبقه بورژوازی در ترکیه و ایران به این معنی بود، که دیگر کردستان عملاً" به چند بخش وسیع تقسیم شده و به زور از همدیگر جدا شوند. بنابراین این امر تاثیر به سزائی بر حیات اقتصادی و به خصوص بر تشکیل عملی یک بازار تجارتی در کردستان داشت. ترک‌ها در نظر داشتند بطور کلی کردستان را تحت تسلط خود در آورند اما هنگامی که دریافتند قادر نیستند کردستان جنوبی را به انقیاد خود درآورند، در سال ۱۹۲۴ تلاش کردند با سربازان خود اطراف و جوانب مرزهای خود و سوریه و به ویژه عراق را اشغال کنند (۴۳). بدین ترتیب راه‌های بازرگانی میان این دو بخش کردستان تا اندازه زیاد، بسته شدند و نه تنها بازرگانی هر دو طرف بلکه هر دو بازار نیز در نتیجه دچار ضرر و زیان فراوانی شدند. حتی نمایندگان عراق در اولین اجلاس کمیته دو طرف ناظر مرز میان ترکیه و عراق، که در اواخر سال ۱۹۶۲ در زاخو تشکیل شد، به‌روال مخصوصی نظر هم‌تایان ترک خود را به این مسئله اقتصادی جلب کردند (۴۴).

جدائی کردستان شمالی و جنوبی از همدیگر، تاثیر زیادی بر اقتصاد قبایل "گاه کوچنده‌گان" داشت. زمامداران ترکیه بطور کلی رفت و آمد قشلاق و بیلاق این طوایف را در تابستان و زمستان در این دو محل ممنوع کردند. در نتیجه این عمل، هزاران رأس گوسفند و بز این قبایل تلف شدند. مثلاً" تنها در تابستان سال ۱۹۲۷ در حدود ۶ هزار نفر از قبیله ارنوشی و سندی، در نتیجه قطع بیلاقشان تماماً" زیان دیدند. (۴۵) قبل از آنها نیز در مدت دو سال هزار و دویست خانوار از قبیله میران مجبور شدند دسته‌جمعی خاک کردستان ترکیه را ترک گویند زیرا که آنان از بیلاق خود، که در کردستان جنوبی و در کنار رودخانه دجله واقع شده بود، محروم شده بودند (۴۶) روشن است که در نتیجه این سیاست قبایل گاه کوچنده

کردستان نیز بطور کلی از زمامداران ترکیه ناراضی بودند.

قبایل گاه کوچنده، همراه باتمام دهقانان کردستان و همچنین کارگران و بینوایان شهری همچون طبقات استثمار شده<sup>۱</sup> سراسر ترکیه از باج و مالیات‌های جدیدی که وضع شده بود به دلالت افتاده بودند چنین وضعی حتی فرصت تراکم سرمایه را در دست پیشموران و بازرگانان موجب نگردید. گرفته بودند. در حالیکه بازرگانان مذکور می‌توانستند در مسیر سرمایه‌داری نوین ترکیه، خود را اداره کنند. فشار این مالیات‌ها بر دهقانان از همه بیشتر بود. زیرا در دوره عثمانی‌ها اکثر دهقانان خود را از پرداخت سال به سال این مالیات‌ها معاف کرده بودند. مثلاً سال ۱۹۱۳ یکی از فتوادل‌های بدلیس بیست سال تمام از پرداخت مالیات به دولت خودداری کرده بود (۴۷) اما در دوره تمرکز قدرت بورژوازی این چنین فرصتی از میان رفته بود. مجله انگلیسی زبان "شرق نزدیک و هندبعد از سیری شدن چند ماهی از قیام سال ۱۹۲۵ در این باره چنین نوشته است: "وزارت دارائی تمام راه‌های خودداری از پرداخت مالیات را مسدود کرده است" (۴۸) از سوی دیگر روز به روز مبلغ مالیات‌ها در افزایش بود. مثلاً فقط در مدت یک سال (۱۹۲۸ - ۱۹۲۹) دریافتی دولت از مالیات‌ها ۶٪ افزایش یافت (۴۹) سال ۱۹۳۸ - ۱۹۳۹ مالیات مستقیم به‌اندازه‌ای رسید، که پنج برابر سال ۱۹۳۰ - ۱۹۳۱ تخمین زده شد. (۵۰) سختی و فشار مالیات هم در کردستان بیشتر از مناطق دیگر بود. دست کم اکثر سپاهیان دولت در کردستان به حساب مردم این منطقه زندگی می‌کردند. عبدالعزیز یا ملکی در این مورد نوشته است: "سپاهیان ترک بارگرانی بودند بر دوش دهقانان کرد، زیرا دهقانان مجبور بودند خوراک و وسایل برای آنها جمع‌آوری کنند و آنها را ——— سربازخانه‌ها حمل کنند و در آنجا نیز سپاهیان به میل خود برای اجناس تعیین قیمت کنند و برای دهقانان دیگرچیزی باقی نمی‌ماند جز قوت لایموتی که بتوانند زمستان را با نان بلوط سیری نمایند. این سیاست تمام ساکنان منطقه را ناراضی و عصبانی کرده بود و بخشی از سازمان‌های سیاسی کردستان این عدم رضایت را دریافته بودند و به همین دلیل بود که "کمیته ارض روم" در هنگام قیام سال ۱۹۲۵ اعلامیه‌های ویژه‌ای انتشار داد، که ضمن آن وعده لغو مالیات‌ها را داده بود (۵۲).<sup>۲</sup>

وضع عمومی زندگی اقتصادی و اجتماعی کردستان شمالی بعد از پیروزی انقلاب بورژوازی در ترکیه این چنین بوده، در خلال این امواج و ضمن پیچ‌های مدام می‌توان به آسانی علل اساسی و نیروهای محرک تمام جنبش‌های آزادی ملی کردستان ترکیه را بعد از جنگ جهانی اول و قیام سال ۱۹۲۵ برشمرد. چنانکه دیدیم علل مذکور در بطن خود جامعه و اکثر آن بر اثر شرایط پیروزی انقلاب بورژوازی ملی تازه به قدرت رسیده، پدید آمده بود. علل فوق نه تنها در کردستان که در هر زمان و در هر مکانی کافی بود تا ناراضائی ملتی را به حد انفجار برساند. بدیهی است در چنین شرایطی اگر علل خارجی هم پا در میان نهاده باشد به شهادت تاریخ نتوانسته است جز نقشی ناچیز، نقش دیگری داشته باشد و هیچگاه درست نبوده و نمی‌توانیم آنرا به مثابه نیروی محرک و اساسی قیام سال ۱۹۲۵ قلمداد کنیم، چنانکه بعضی از مورخین کرده‌اند.

مترجم: عبداله‌مردوخ

حواشی

۱ - جنبش بزرگی که ملت ترک بعد از جنگ جهانی اول به رهبری مصطفی کمال برای آزادی میهنشان برپا کردند در اصطلاح سیاسی "جنبش کمالی" و شرکت کنندگان آن را "کمالیست‌ها" می‌نامند. / ۲ - نگاه کنید: ا.ف. میللر "مختصر تاریخ ترکیه" (بزبان روسی) مسکو ۱۹۴۸، صفحات ۱۹۳ - ۱۹۲. ا.ف. میللر: "درباره تاریخ جدید ترکیه" (بزبان روسی) مسکو - لننینگراد ۱۹۴۸، صفحات ۱۵۳ - ۳/۰۱۵۲ - فتوکی قرار می‌دهد که به نام ریاست انستیتوی شرق‌شناسی آکادمی علوم اتحاد شوروی، که معاون آن انستیتور. ت. اخرامویچ و پروفیسور ب. م. دانتسیگ امضا کرده‌اند نزد من موجود است. بعد از این قرار، در زمان دومین بررسی همین

رساله، در تاریخ ۱۵ مه سال ۱۹۶۳ بخش "مسائل بین‌المللی" قرار رسمی دیگری منتشر کرد، که در صفحه دوم آن درباره قیام سال ۱۹۲۵ چنین آمده است: "بدون تردید یکی از مسایل بسیار مهم پایان نامه کمال مظهر اینست که، بر اساس اسناد با ارزش، این نظریه نادرست و تنگ‌نظرانه را که در میان ما پراکنده شده که گویا تمام جنبش‌های کرد ماهیت مزدوری داشته و از طرف انگلیسی‌ها برای رسیدن به هدف‌های خود به وجود آمده است، نشان داده است. نویسنده این تز روشن ساخته است، که جنبش‌های ملت کرد عکس‌العمل توده‌های مردم کردستان در برابر استثمار استعماری (در عراق) و سیاست شونیستی دولت بورژوازی نیمه فئودال‌های ترکیه و ایران و عراق بوده است. درباره ماهیت انگلیسی بودن قیام شیخ سعید در ترکیه (سال ۱۹۲۵)، که قبلاً در میان ما نشر پیدا کرده بود در مقایسه با اسنادی که نویسنده این پایان نامه ارائه داده است، حداقل لازم است این نظریات عمیقاً تصحیح شوند. ۴/ - نگاه کنید: الدكتور بلج شیرکو - القضية الكردية - ماضي الكرد و حاضره. القاهرة ۱۹۳۰، صفحات ۶۵ - ۶۷. ۵ - عده‌ای از نویسندگان خارجی متذکر شده‌اند، که مصطفی کمال بدون همکاری کردها نمی‌توانست بر دشمنان ترکیه فایق آید. به همین جهت دیپلمات آمریکائی ویلیام ایگلتن نوشته است: در هر حال آتاتورک (ترکها مصطفی کمال را به سبب محبوبیتش آتاتورک لقب دادند، یعنی پدر ترک) نمی‌توانست نسبت به پشتیبانی نیروهای کرد در مبارزه برای اتحاد ترکیه در خلال ۱۹۲۳ - ۱۹۲۰ بی‌توجه باشد.

W. Eagleton: The Kurdish Republic of 1946 London, 1963  
P. 12

۶ - نگاه کنید:

A.M. Hamilton: Road through Kurdistan. London 1937. pp. 295 - 296

۷ - در زمان تشکیل این کنکره مصطفی کمال، شعار "مبارزه ملت علیه اشغالگران برای استقلال میهن" را مطرح ساخت. ۸/ - این شخص به حاج شیخ نوری افندی معروف بود (متولد ۱۸۶۸) رهبر یکی از طوایف بزرگ ناحیه ارزنجان و درسیم بوده و به علت اینکه رهبر دینی نیز بوده در میان مردم آن منطقه بسیار با نفوذ و اعتبار بود. در سال ۱۹۲۰ نقش بسیار مهمی در مبارزه ملت ترک علیه داشناک‌های مرتجع داشته است. ۹/ - این قبیله در ولایت بدلیس در نواحی کوهستانی نزدیک سرچشمه رود دجله ساکن است و "موت یا موتگان" نامیده می‌شوند. در زمان عثمانی‌ها قبیله موتکی هیچوقت تسلیم حکومت نشد و اغلب به صورت نیمه مستقل روزگار به سر برده‌اند. ۱۰/ - نگاه کنید: مصطفی کمال، راه نوین ترکیه. مجموعه نامه‌ها و سخنرانی‌های مصطفی کمال، چاپ روسی، جلد اول، مسکو ۱۹۲۹، صفحه ۶۵/۱۱ - همان‌جا، صفحات ۶۵ - ۸۱ - ۱۵۲ - ۲۲۸ - ۲۳۴ - ۲۳۶ - ۲۸۴ - ۳۱۲ - ۱۲ - نگاه کنید:

A.R. Ghassemlou:

Kurdistan and the Kurds. Prague 1965 P. 46

۱۳ - در باره تلاش کمالیست‌ها در آغاز جنبش خویش برای ارتباط با کردها بطور مفصل نگاه کنید: بلج شیرکو، ماء خذ مذکور، صفحات ۷۴ - ۷۵ همچنین:

A. Safrastian: Kurds and Kurdistan, London 1948, pp.

81 - 82

۱۴ - بدون شک یکی از اشتباهات بزرگی، که موجب شده است اکثر مورخین مترقی خارجی در نظرات خود درباره قیام سال ۱۹۲۵ دچار سهو شوند اینست، که آنان با یک دید و یک معیار سیاست کمالیست‌ها را در قبال طبقات استثمار شده ترکیه و حیات دموکراتیک عمومی در کشور با سیاست ملی آنها در برابر کردها ملاحظه نکرده‌اند. هر چند جدائی این دو امر به هم بسته شده در هیچ زمانی و در هیچ مکانی نمی‌تواند درست تلقی شود. ۱۵/ - نگاه کنید: د. ا. افیجیف

ترکیه (بزبان روسی) مسکو ۱۹۶۵ صفحه ۱۶۷ / ۱۶ - رژیم خلیفه‌گری مدتها بود بزرگترین مانع پیشرفت و توسعه ترکیه به شمار می‌رفت / ۱۷ - قبل از اینکه کمالیست‌ها تماما " قدرت را در دست خود قبضه کنند مضمون سیاست شونیستی بورژوازی ترک هنگام امضای پیمان سور آشکار شد و مخصوصا " موادی که به مسئله کردها مربوط بود خطرات بیشتری را در ذهن آنان ایجاد کرد زیرا عملی کردن آنها به معنای محروم کردن بورژوازی ترک از بازارهای کردستان بود .

۱۸- F.F. RYND: Turkish racial theories. Journal of the Royal Central Asian Society vol.XXI July 1934 Part II

۱۹- نگاه کنید: A.M. Hamilton, Op cit. P. 298

۲۰ - نگاه کنید: روزی نوی - شماره ۱ سال دوم مارس ۱۹۶۱ صفحه ۲۱ / ۲۱ - ضیاء گیوک آلب (۱۸۷۶ - ۱۹۲۴) از مردم دیار بکر و در اصل کرد بوده است . اما بیشتر از هر تورانی تورانی بود به همین دلیل بسیار ناراحت می‌شد اگر او را کرد خطاب کنند . عده‌ای از دشمنان او به طعنه نسبت به او می‌گفتند که او ترک نیست اما بیشتر از هر کس لاف ترکی می‌زند و او در پاسخ این قطعه شعر را سرود تحت عنوان " چرا آن کس به من می‌گوید من ترک نیستم " که ضمن آن گفته است :

من اگر ترک باشم اگر نه

همره ترکم

شما نیز اگر ترک باشید اگر نه

دشمن ترکید .

۲۲- Turkish Nationalism and Western civilization.

Selected essays of ZIA KOKALP Translated and edited by Niyazi Berkes London, 1959, PP. 43 - 45, 140 - 141

۲۳- نگاه کنید :

L. Rambout: Les Kurdes et le droit, Paris 1947, P.26

۲۴ - بیشتر جنبش‌های ملی کرد در قرن نوزدهم ، در این بخش از کردستان شکل گرفته‌اند . برای اولین بار در سال ۱۸۸۰ در اینجا شعار استقلال کردستان بزرگ در زمان قیام شیخ عبیدالله مطرح گردید و همچنین کردهای میهن پرست همین بخش از کردستان بودند که برای اولین بار به زبان کردی روزنامه چاپ و منتشر کردند و اولین سازمان سیاسی را در تمام تاریخ کردستان بنیانگذاری کردند . / ۲۵ - بین سال‌های ۲۰ و ۳۰ قرن پانزدهم ترکهای عثمانی تمام خاک آلبانی را متصرف شدند ، از همان زمان ملت آلبانی با تمام قدرت علیه اشغالگران خارجی به مبارزه پرداخت و دهها جنبش خونین را سازمان داد ، به همین دلیل اغلب گفته می‌شود آلبانی‌ها بیشتر از هر ملت دیگر برای عثمانی‌ها دردسر ایجاد کردند . مثلاً " قیام آلبانی‌ها در سال ۱۹۱۱ تا حدود زیادی سبب تضعیف ترکان جوان شد .

۲۶ Professor Arnold J. Toynbee: Angora and the british empire in the east. "The Contemporary Review" London N° 6 June 1923 PP. 386 - 387

۲۷ - نگاه کنید: تاریخ جهان (به زبان روسی) جلد نهم ، مسکو ۱۹۶۲ ، صفحه ۴۴۱ / -  
۲۸ - از مجله " الطريق " بیروت ۷ ژوئیه سال ۱۹۶۱ صفحه ۹۲ گرفته شده است . / ۲۹ - اکثر مورخین مرفی این حقیقت را خاطر نشان ساخته‌اند . مثلاً " نگاه کنید: ب . پ . مایسیف . و م . ا . گاسرهیتان ، ترکیه (به زبان روسی) مسکو ۱۹۶۵ ، صفحه ۴۸ / ۳۰ - نگاه کنید: ا . افیجیف منبع مذکور صفحه ۱۷۰ . / ۳۱ - درباره این ارقام نگاه کنید The Times, London July 8 1929 آنچه قابل ملاحظه است اینست که حتی

زامداران ترکیه نیز بطور رسمی به وجود این گرانی اعتراف می‌کردند هر چند سعی می‌نمودند آنرا کمتر از حد معمول نشان دهند. منابع رسمی آن روزگار نشان می‌دهند که ارزش مواد در سال ۱۹۲۹ از ۱۳ تا ۱۵ برابر به نسبت سال ۱۹۱۴ افزایش یافته بود. نگاه کنید: ر. پ. کورنیکو جنبش کارگران در ترکیه (۱۹۱۸ - ۱۹۶۳) به زبان روسی - مسکو ۱۹۶۵، صفحه ۰۷۵ / ۳۲ - نگاه کنید: ر. کورنیکو، منبع مذکور صفحه ۰۵۷ / ۳۳ - ن. ک. ا. افیجیف، منبع مذکور صفحه ۰۱۷۳ / ۳۴ - جنبش‌های ملی جهانی - بزبان روسی، جلد ۳ مسکو - لنینگراد ۱۹۳۶ صفحه ۰۳۳۸ / ۳۵ - نگاه کنید: ر. کورنیکو، منبع مذکور صفحه ۴۳ - ۴۲. ۳۶ - کمالیست‌ها فقط جنبش‌های کردی را راهزنی قلمداد نمی‌کردند بلکه تمام جنبش‌هایی که بر ضد آنها بود به این نام نامیده می‌شد. ۳۷ / ۰. پ. ب. مایسیف، روابط کشاورزی در ترکیه معاصر، (بزبان روسی) مسکو ۱۹۶۰، صفحه ۱۷۲ - ۰۱۷۱ / ۳۸ - نگاه کنید: ر. کورنیکو منبع مذکور صفحه ۰۵۹ / ۳۹ - ن. ک. مسایل کشاورزی - بزبان روسی جلد ۲ - ۱. مسکو ۱۹۳۶ صفحه ۰۱۲۷ / ۴۰ - نگاه کنید: "The Times "August 27 1931"

۴۱ - نگاه کنید:

League of Nations. Question of the frontier between Turkey and Iraq. Report submitted by the council resolution of the Sept. 30th 1924, Geneva 1924 P. 29

۴۲ - نگاه کنید: OP. CIT, P. 90

۴۳ - نگاه کنید: A. Safrastian, Kurds and Kurdistan PP. 87 - 88

۴۴ -

Report by Britannic Majesty's government to the council of the League of nation on the administration of Iraq for the year 1926. London 1927, P. 21

۴۵ - نگاه کنید:

"League of Nation report by Britannic Majesty's government to the council of the league of nations on the administration of Iraq for the year 1927. London 1928 P. 26

۴۶ - نگاه کنید: /Report... for the year 1926, P. 16

۴۷ - A. Safrastian, Kurds and Kurdistan PP. 72-73

۴۸ - نگاه کنید:

"The near East and India" vol. XXVIII Novembre 19, 1925 P. 612

۴۹ - نگاه کنید:

"The Near East and India" vol. XXXIV August 9, 1929. P. 178

۵۰ - تاریخ جهان - بزبان روسی، جلد ۹، صفحه ۰۴۴۵ / ۵۱ - عبدالعزیز یاملکی، کردستان و کرد اختلالری (بزبان ترکی) جلد ۱، تهران ۱۹۴۶ صفحه ۰۷۸ / ۵۲ - نگاه کنید:

A. R. Ghassemlou . Kurdistan and the Kurds P. 50.



کتاب "بعد زیبایی شناختی" مارکوزه از جمله یکی از بهترین و روشن ترین سخنانی است که این روزها می توان در باب مسئله هنر و زیبایی شناسی - بخصوص زیبایی شناسی مارکسیستی - زد .

اهمیت کتاب در اینست که مارکوزه، یکبار و برای همیشه تکلیف خود را با هواداران مکتب "هنر مردمی" و "هنر انقلابی" روشن می کند و در این رهگذر نه تنها مکتب های زیبایی شناسی مارکسیستی متحجر (ژدانف و حواریونش) که هنر "تعلیمی" برشت و به گونه ای، رئالیزم لوکاچ را هم مورد انتقاد مجدد قرار می دهد .

او از عنصر "خودمختاری" هنر سخن می گوید و خصلت "ورا - تاریخی" آنرا نشان می دهد. هنر را "محتوائی که به شکل در آمده است" تعریف می کند و معتقد است "شکل زیبایی شناختی" در واقع همان حقیقت هنر است، آنچه که در توانائی قاطع آن برای عمل و ایجاد دگرگونی وجود دارد .

در برابر ماتریالیزم مبتدل و "هنر پرولتاریائی"، که بر آنست هنر را به خدمت خلق در آورد و آنرا در شعار و تبلیغات خفه کند، از تز "ذهنیت" دفاع می کند و معتقد است که ذهنیت می تواند به نیروئی مادی مبدل شود .

او روی جنبه های آگاه و نا آگاه ذهن در خلق اثر هنری تأکید می کند و نقشی را که هنر در جریان مبارزه برای آزاد سازی جامعه دارد نشان می دهد .

از نظر مارکوزه، هنر، چه در نظامهای توتالیتر، چه در سرمایه داری انحصاری، به اتکاء شکل زیبایی شناختی خود، که بیان همان حقیقت و خودمختاری هنر است، و با استفاده از آن توانائی قاطع برای عمل (پراکسیس)، با منعکس کردن واقعیت نکبت بار موجود، و با بر ملا کردن شبکه های بیمارگونه زور و خفگان، همواره نسبت به واقعیت "تثبیت شده" معترض است، بر علیه آن اعلام جرم می کند و آنرا به محاکمه می کشاند .

م

### پیشگفتار

غرض از نگارش این رساله کمک به درک زیبایی شناسی مارکسیستی از راه به پرسش گذاشتن ارتدکسی حاکم بر آنست . منظور از "ارتدکسی" تفسیر کیفیت و حقیقت یک اثر هنری بر حسب تمامیت روابط حاکم بر تولید است . به بیان دقیقتر، در این تفسیر، اثر هنری، به شیوه ای بیش و کم دقیق، نمایانگر منافع و جهان بینی طبقات اجتماعی خاص است

نقد من از این ارتدکسی تا آنجا ریشه در نظریه مارکسیستی دارد که این نظریه هم هنر را در چهار چوب روابط اجتماعی حاکم بررسی می‌کند و هم به هنر کاربرد سیاسی و توانائی سیاسی نسبت می‌دهد. ولی بر خلاف زیبایی‌شناسی مارکسیستی ارتدکس، من توانائی سیاسی هنر را در خود هنر می‌بینم. در شکل زیبایی‌شناختی آن (۱)، آنطور که هست. علاوه بر آن، بحث سر اینست که هنر، به موجب شکل زیبایی‌شناختی خود، به رغم روابط اجتماعی معین، تا حد زیادی خودمختارست (۲). هنر، با خودمختاری خود، هم علیه این روابط قیام می‌کند، و هم در عین حال از آنها فراتر می‌رود. بدینسان هنر، آگاهی حاکم و تجربه عادی را بر هم می‌زنند.

چند توضیح مقدماتی: گر چه این رساله بطور کلی از "هنر" سخن می‌گوید ولی بحث من اساساً بر ادبیات متمرکز شده، به‌خصوص ادبیات قرون هیجده و نوزده. خود را برای بحث درباره موسیقی و هنرهای بصری صالح نمی‌دانم، گر چه معتقدم آنچه درباره ادبیات صادق است، با تغییرات لازم، بیشک برای این هنرها هم می‌تواند صادق باشد. ثانیاً "در ارتباط با آثاری که برای بحث انتخاب شده، این اعتراض به‌نظر موجه می‌آید که من از فرضی (۳) استفاده می‌کنم که پیشاپیش معتبر قلمداد شده است. من آن آثار را "اصیل" یا "بزرگ" می‌نامم که بر معیارهای زیبایی‌شناختی از پیش تعریف شده‌ای منطبق باشند که هنر بزرگ یا اصیل را تشکیل می‌دهند.

در دفاع از نظریه خود، باید بگویم که در سراسر تاریخ هنر، و به رغم همه تغییرات ذوقی، معیاری وجود دارد که همواره ثابت می‌ماند. این معیار نه تنها به ما اجازه می‌دهد ادبیات "عالی" را از ادبیات "مبتذل"، اپرا را از اپرت، کمدی را از دلچک بازی، که در هر یک از این انواع ادبی هم، هنر خوب را از هنر بد تمیز دهیم. بین کمدی‌های شکسپیر و کمدی‌های دوران بازگشت به سلطنت (۴)، بین اشعار گوته و اشعار شیلر، بین "کمدی انسانی" بالزاک، و "روگون ماکار" اثر امیل زولا، یک تفاوت کیفی اثبات شدنی وجود دارد.

می‌توان هنر را به چندین معنا انقلابی نامید. به معنایی محدود، هنر هنگامی می‌تواند انقلابی باشد که نمایانگر تغییری بنیادی در سبک و تکنیک باشد. چنین تغییری ممکن است حاصل کار یک نهضت پیشروی اصیل باشد که تغییرات اساسی جامعه را، بطور کلی، اعلام یا منعکس می‌کند. مثلاً "اکسپرسیونیسم و سوررئالیسم، از پیش، خاصیت ویرانگر سرمایه‌داری انحصاری و ظهور هدفهای جدید برای یک تغییر بنیادی را اعلام و منعکس نمودند. ولی تعریفی صرفاً "تکنیکی" از هنر انقلابی نه چیزی در باره کیفیت اثر به ما می‌گوید، نه چیزی در باره اصالت و حقیقت آن.

علاوه بر آن. هنگامی می‌توان یک اثر هنری را انقلابی خواند که به اتکاء تغییر شکل زیبایی‌شناختی، در سرنوشت نمونه‌ای افراد، نمایانگر عدم آزادی و نیروهای طغیانگر موجود بوده، واقعیت اجتماعی گنگ و متحجر را شکافته، افق تغییر (آزادی) را برای ما باز گشاید.

به این معناست که هر اثر هنری اصیل انقلابی خواهد بود، یعنی بر هم زننده ادراک و فهم (ما از جهان)، محکوم کننده واقعیت تثبیت شده، و تجلی تصویری از آزادسازی خواهد بود. این نکته هم در مورد تئاتر کلاسیک صدق می‌کند، هم در مورد نمایشنامه‌های برشت، هم درباره WAHLVERWANDTSCHAFTEN اثر گوته، هم درباره "دنیای سگی" گونتر گراس، هم در مورد اشعار ویلیام بلیک و هم درباره اشعار آرتور رمبو. (در این آثار) تفاوت آشکار در ارائه آن نیروی ویرانگر، تفاوتی است که در ساختهای اجتماعی، که این آثار با آنها برخورد می‌کنند، وجود دارد. مثلاً: "نحوه توسعه" زور و فشار میان مردم، ترکیب و عملکرد طبقه حاکم، و امکانات موجود برای تغییری بنیادی. این شرایط تاریخی به چند طریق در کار هنری حضور دارند: بطور واضح، یا دور و در زمینه، و

نیز در زبان و تصویرسازی. اما اینها، جلوه‌های خاص تاریخی و تجلی همان جوهر "فرا - تاریخی" هنر هستند بعد حقیقت خودش، اعتراض، امیدش، بعدی که توسط تغییر شکل زیبایی شناختی قوام می‌گیرد. بنابراین، نمایشنامه "وینزگ" از بوخنر، نمایشنامه‌های برشت و نیز رمانها و قصه‌های کافکا و بکت به‌خاطر شکلی که به محتوا داده شده انقلابی هستند. برآستی که در این آثار، محتوا (واقعیت تثبیت شده) تنها به‌صورت چیزی بیگانه و با واسطه (۵) پدیدار می‌شود. حقیقت هنر در این نکته نهفته است: جهان واقعا "همانست که در اثر هنری پدیدار می‌شود".

رساله حاضر متضمن این نکته است که ادبیات به این دلیل انقلابی نیست که برای طبقه کارگر، یا برای "انقلاب" نوشته شده. ادبیات را می‌توان به معنایی درست، تنها در ارتباط با خودش انقلابی نامید، یعنی در مقام محتوایی که به شکل درآمده است (۶).

توانایی سیاسی هنر در بعد زیبایی شناختی خود آن نهفته است. رابطه آن با عمل (پراکسیس) بسیار غیر مستقیم، با واسطه و بی‌بار است. هر قدر اثر هنری بی‌واسطه (ومستقیما) سیاسی باشد، همانقدر نیروی بیگانه‌سازی را تضعیف و هدفهای بنیادی و متعالی هنر را تقلیل می‌دهد. در این معنی، شاید در شعر بودلر و رمبو توانایی بیشتری برای بر هم زدن واقعیت تثبیت شده وجود داشته باشد تا در نمایشنامه‌های "تعلیمی" برشت.

در موقعیتی که واقعیت نکبت‌بار را تنها از راه عمل سیاسی قاطع (رادیکال) می‌توان تغییر داد، توجه به زیبایی شناسی را باید توجیه کرد. نمی‌توان به‌سادگی، عامل یأسی را که در این توجه نهفته است نادیده گرفت: یعنی این عقب نشینی به جهان قصه، جایی که در آن، شرایط موجود، تنها در حوزه تخیل دگرگون و مغلوب می‌شوند. با اینهمه این مفهوم ایدئولوژیکی خالص از هنر، همواره با شدتی فزاینده، مورد پرسش قرار گرفته است. به‌نظر می‌رسد که هنر، به‌عنوان هنر، حقیقت، تجربه، و ضرورتی را بیان می‌کند که گرچه در قلمرو عمل قاطع جایی ندارند، ولی با این وصف، اجزاء اصلی انقلاب به‌شمار می‌روند. از این دیدگاه، مفهوم اصلی زیبایی شناسی مارکسیستی، یعنی تلفی آن از هنر به‌عنوان ایدئولوژی، و تاءکید آن روی خصیصه طبقاتی هنر، دوباره مورد بررسی مجدد انتقادی قرار می‌گیرد.

بحث حاضر به آرای زیبایی شناسی مارکسیستی می‌پردازد که از اینقرارند:

۱ - بین هنر و مبنای مادی، بین هنر و مجموعه مناسبات تولید، رابطه مشخصی وجود دارد. با دگرگونی در مناسبات تولید، هنر نیز، بعنوان بخشی از روبنا، تغییر شکل می‌یابد. گرچه نظیر ایدئولوژیهای دیگر، هنر نیز می‌تواند از دگرگونی اجتماعی عقب بیفتد و یا به استقبال آن برود.

۲ - بین هنر و طبقه اجتماعی رابطه مشخصی وجود دارد. تنها هنر اصیل، حقیقی و مترقی، هنر طبقه رو به اعتلاست و هنر بیانگر آگاهی این طبقه است.

۳ - در نتیجه عنصر سیاسی و عنصر زیبایی شناختی، محتوای انقلابی و کیفیت هنری تمایل به مطابقت با یکدیگر دارند.

۴ - نویسندگان موظف است منافع و نیازهای طبقه رو به اعتلا را بیان و اعلام کند (در سرمایه‌داری این طبقه، پرولتاریاست).

۵ - یک طبقه رو به زوال، یا نمایندگان، توانایی تولید چیزی جز هنر "منحط" را ندارند.

۶ - غرض از واقعیت گرائی - به معنای گوناگونش - آن شکل هنری است که به بهترین وجه با روابط اجتماعی مطابقت می‌کند، و بنابراین شکل هنری "صحیح" است.

هر یک از این آراء متضمن آنست که روابط اجتماعی تولید باید در اثر ادبی تجلی کند نه اینکه از خارج به آن تحمیل شود، بلکه بخشی از منطق درونی اثر و منطق مواد کارش باشد.

این الزام زیبایی شناختی، از مفهوم مبنا - روبنا می‌آید، که بر خلاف فرمولبندی

های نسبتاً "دیالکتیکی مارکس و انگلس، مبدل به الگوئی خشک و خالی شده و عواقب زیانباری برای زیبایی شناسی داشته است.

این الگو متضمن وجود اعتقادی قراردادی درباره مبنای مادی به عنوان واقعیت راستین است و نیز متضمن بی اعتبار کردن سیاسی نیروهای غیر مادی به ویژه آگاهی و ناخود - آگاهی فردی و کاربرد سیاسی آنهاست. این کاربرد (سیاسی) می تواند قهقرائی یا رهاییبخش باشد و در هر دو حالت می تواند به نیروئی مادی مبدل شود. اگر ماتریالیزم تاریخی این نقش ذهنیت (۸) را روشن نکند، رنگ ماتریالیزم مبتدل به خود خواهد گرفت.

در آن صورت، به رغم توضیحات موکد انگلس، ایدئولوژی فقط ایدئولوژی صرف می شود و نوعی بی اعتباری سراسر حوزه ذهنیت را در بر می گیرد، بی اعتباری نه تنها ذهن همچون نفس متفکر (۹)، یا ذهن عقلانی، که بی اعتباری درون گرائی، عواطف و تخیلات هم. ذهنیت افراد، آگاهی و ناآگاهی آنان، همه این تمایل را پیدا می کنند که در آگاهی طبقاتی مستحیل شوند. در آن صورت یک پیش شرط مهم انقلاب به حداقل تقلیل داده می شود: یعنی این امر که نیاز به تغییر قاطع باید در ذهنیت خود افراد، در هوش و ذکاوت آنها، در شور و هیجانانشان، در انگیزه ها و هدفهایشان ریشه داشته باشد. بدینسان، نظریه مارکسیستی در همان دام شئی سازی (۱۰) افتاد که خود آنرا در کل جامعه افشا کرده و علیه آن مبارزه کرده بود. ذهنیت به صورت ذره ای از عینیت در آمد، و حتی در شکل طغیانگر خود، تسلیم یک آگاهی جمعی شد. محتوای جبری نظریه مارکسیستی، در ادراک آن از رابطه بین وجود اجتماعی و آگاهی نیست، بلکه در یک تصور تقلیل یافته از آگاهی قرار دارد، که محتوای خاص آگاهی فردی، و همراه آن توانائی ذهنی برای انقلاب را ناچیز قلمداد می کند.

این تحول بوسیله تعبیری که از ذهنیت، به عنوان مفهومی بورژوائی شده بود توسعه بیشتری یافت. از نظر تاریخی این خود جای پرسش دارد (۱۱). چرا که حتی در یک جامعه بورژوائی هم اصرار روی حق و حقیقت درون گرائی واقعا "یک ارزش بورژوائی نیست. فرد، با پذیرفتن درونی بودن ذهنیت از شبکه مناسبات مبادله ای و ارزشهای مبادله ای قدم بیرون می گذارد، از واقعیت جامعه بورژوائی کنار می کشد و وارد بعد دیگری از وجود می شود. به راستی که این گریز از واقعیت منجر به تجربه ای شد که توانست به نیروئی قوی در بی اعتبار سازی ارزشهای بورژوائی غالب مبدل شود (چنانکه شد). بدینسان، جایگاه تکاملی یک فرد، از قلمرو اصل کارائی و انگیزه سودجویی، به جایی دیگر، به منابع درونی انسان مانند شور و هیجان، تخیل و وجدان منتقل شد. علاوه بر آن، کنار کشیدن و عقب نشینی (از جامعه - بورژوائی) آخرین موضع هم نبود، چرا که ذهنیت کوشید حصار درونی خود را شکافته به دنیای فرهنگ مادی و معنوی وارد شود. و امروزه در عصر حکومت های توتالیتزر، ذهنیت به عنوان نیروئی متقابل علیه سوسیالیزه کردن قهری و استثمارگر، به ارزشی سیاسی مبدل شده است.

ذهنیت رهاییبخش، خود را در تاریخ درونی افراد - تاریخ خود آنان که با موجودیت اجتماعی آنان فرق دارد - شکل می دهد. و آن عبارتست از تاریخ خاص برخوردهای آنان، تاریخ خاص شور و هیجانات آنها، شادیها و غمهایشان - تجربه هایی که الزاما "در موقعیت طبقاتی آنها ریشه ندارند، و حتی از این دیدگاه قابل فهم هم نیستند.

بدیهی است تجلیات واقعی تاریخ زندگی آنها را موقعیت طبقاتیشان تعیین می کند، ولی این موقعیت طبقاتی اساس و پایه سرنوشت آنها - یعنی آنچه بر آنها اتفاق می افتد نیست. سرنوشت افراد، به خصوص از نظر جنبه های غیر مادی، چهار چوب طبقاتی را در هم می شکند چیزی از این آسانتر نیست که عشق و نفرت، شادی و غم، امید و یأس را به قلمرو روانکاوی واگذار کرده، و از آنجا آنان را از حیطة دغدغه عمل (پراکسیس) قاطع خارج کنیم. بیشک از نظر اقتصاد سیاسی این عوامل شاید "نیروهای تولیدی" نباشند ولی برای هر فرد انسانی تعیین کننده هستند، چرا که واقعیت را تشکیل می دهند.

زیبائی‌شناسی مارکسیستی، حتی میان برجسته‌ترین نمایندگان خود نیز، در بی‌اعتبار کردن ذهنیت سهمیم بوده است. از اینجاست رجحانی که برای واقعیت‌گرایی به‌عنوان الگوی هنر مترقی قائل شده‌اند و تحقیر رمانتیسم به‌عنوان مکتبی صرفاً "ارتجاعی"، و رد هنر "منحط" و رویهم‌رفته احساس شرمساری در برابر امر ارزیابی کیفیات زیبایی‌شناختی یک اثر، از جهاتی جز ایدئولوژیهای طبقاتی.

نظریه من اینست: کیفیات بنیادی هنر، یعنی اعلام جرم آن بر علیه واقعیت تثبیت شده، و فرا خواندن تصویر زیبایی (۱۲) آزادی، دقیقاً "پایه در ابعادی دارند که در آنجا هنر، ضمن حفظ حضور عظیم و چیره‌گر خود، از جبر اجتماعی‌اش فرا می‌رود و خود را از عالم گفتار و رفتار متعارف رها می‌سازد. بدینسان هنر قلمروی می‌آفریند که در آن ویران‌سازی تجربه‌ای که خاص هنر است امکان‌پذیر می‌شود: جهانی که بوسیله هنر شکل می‌گیرد، به‌عنوان واقعیتی به رسمیت شناخته می‌شود که در واقعیت داده شده سرکوب و مخدوش شده است. این تجربه در موقعیتهای غیر عادی چون عشق و مرگ، گناه و شکست و نیز شادی و سعادت و ارضاء — به اوج می‌رسد. موقعیتهایی که واقعیت موجود را، به نام حقیقتی که قاعدتاً "از انسان دریغ شده یا حتی به گوش او آشنا نیست از هم پاشیده و متلاشی می‌کند. منطق درونی اثر هنری به پیدایش خردی دیگر و حساسیتی دیگر می‌انجامد که منطق و حساسیت نهفته در نهادهای مسلط جامعه را به مبارزه می‌طلبد.

تحت قانون شکل‌زیبائی شناختی، واقعیت موجود اجباراً "تلطیف می‌شود (۱۳) محتوای بی‌واسطه سبک پیدا می‌کند. "داده‌ها" شکل جدیدی می‌گیرند و بر طبق خواستهای فرم هنری مجدداً "به نظم در می‌آیند. لازمه این خواستها اینست که حتی تجلی مرگ و نابودی هم نیاز به امید را در انسان زنده کند — نیازی که ریشه در آگاهی جدیدی دارد که در کار هنری تجسد پیدا کرده است. تلطیف زیبایی شناختی جای محتوای تائیدی و آشتی‌جوی هنر را می‌گیرد (۱۴)، گرچه در عین حال وسیله‌ایست برای کارکرد انتقادی و سلبی هنر. فرا گذشتن از واقعیت آبی، عینیت شیئی شده در روابط اجتماعی را متزلزل کرده بعد جدیدی از تجربه را باز می‌گشاید: زایش مجدد ذهنیت طغیان‌گرا را.

بنابراین، بر اساس تلطیف زیبایی شناختی، نوعی غیر تلطیف (۱۵) در ادراک افراد، در احساسات، قضاوتها و در افکار آنها به‌وقوع می‌پیوندد که به نوعی بی‌اعتبارسازی الگوها و نیازها و ارزشهای غالب منجر می‌شود. با وجود همه وجوه ایدئولوژیکی و اثباتی هنر، هنر همواره نیروئی مخالف و معترض باقی می‌ماند. می‌توان موقتاً "شکل زیبایی‌شناختی را چنین تعریف کرد: شکل زیبایی شناختی نتیجه تغییر شکل یک محتوای داده شده (واقعیتی امروزی یا تاریخی، شخصی یا اجتماعی) به یک کل خودکفاست، یعنی به یک شعر، نمایشنامه، رمان و غیره... بدینسان، اثر از روند دائمی واقعیت "خارج شده" اعتبار و حقیقت خودش را در می‌یابد. تغییر شکل زیبایی‌شناختی از طریق بازسازی زبان و ادراک و فهم انجام می‌گیرد، تا ماهیت واقعیت را در نمود آن آشکار کند، یعنی در توانائی‌های سرکوب شده انسان و طبیعت. بنابراین، اثر هنری، واقعیت را ضمن متهم کردن آن از نواراژه می‌دهد (۱۶)

وظیفه انتقادی هنر، سهم آن در مبارزه برای آزادی، در شکل زیبایی شناختی نهفته است. یک اثر هنری نه بخاطر محتوایش (ارائه "صحیح" شرایط اجتماعی)، نه به دلیل شکل "ناب" آن، بلکه به سبب محتوایی که به شکل تبدیل شده است، اصیل و حقیقی است. اینکه شکل زیبایی شناختی، هنر را از واقعیت روزمره مبارزه طبقاتی، از واقعیت معمولی و ساده دور می‌کند، حقیقت دارد. شکل زیبایی شناختی متضمن خودمختاری هنر در برابر — "داده" هاست. منتهی این دور شدن‌ها "آگاهی کاذب" یا توهم صرف به‌وجود نمی‌آورد، بلکه تولید یک "ضد — آگاهی" می‌کند، که همانا نفی ذهن "واقعیت‌گرا — سازشکار" است.

شکل زیبایی شناختی، خودمختاری و حقیقت عمیقاً با هم مربوطند. هر کدام از

آنها پدیده‌ای است اجتماعی-تاریخی که از قلمرو اجتماعی - تاریخی فراتر می‌رود. اگر این (فرارفتن) خودمختاری هنر را محدود می‌کند، این عمل را بی‌آنکه حقایق فرا - تاریخی بیان شده در اثر را بی‌اعتبار کند انجام می‌دهد.

حقیقت هنر در قدرت آن در جهت نابود کردن حق انحصاری واقعیت مستقر (یعنی حق انحصاری آنهایی که واقعیت را مستقر ساختند) نهفته است، تا تعریف کند چه چیزی واقعی است. در این نابود کردن، که ثمره شکل زیبایی شناختی است، جهان خیالی هنر، به صورت واقعیات حقیقی جلوه می‌کند.

هنر مسئول آن ادراکی از جهان است که افراد را نسبت به موجودیت تکلیف شده بر آنها و نقشی که در جامعه دارند، بیگانه می‌کند. هنر مسئول آزاد سازی حساسیت، تخیل و خرد در همه حوزه‌های ذهنیت و عینیت است. تغییر شکل زیبایی شناختی به وسیله‌ای جهت شناخت و اعلام جرم تبدیل می‌شود. ولی لازمه این توفیق، درجه‌ای از خود مختاری است تا هنر را از یوغ قدرت ناپیدای داده‌ها رها کرده، آنرا برای بیان حقیقت خودش آزاد بگذارد. هر قدر انسان و طبیعت را جامعه‌ای غیر آزاد در برگیرد، توانایی‌های معیوب و سرکوب شده آنها را تنها می‌توان در شکلی بیگانه ساز (۱۷) متجلی کرد. جهان هنر، جهانی دیگر از اصل واقعیت (۱۸) است، جهان بیگانه سازی است. و هنر تنها به صورت بیگانه سازی است که کارکرد شناختی (۱۹) خود را انجام می‌دهد، یعنی حقایقی را بیان و منتقل می‌کند که در هیچ زبان دیگری قابل بیان و انتقال نیستند؛ یعنی ایجاد تضاد می‌کند.

با اینهمه، در هنر، گرایشهای قوی تأییدی، در جهت آشتی با واقعیت مستقر، تواما "همراه با گرایشهای طغیان آمیز وجود دارند. خواهم کوشید نشان دهم که این گرایشها مبتنی بر جبر طبقاتی خاص هنر نیست، بلکه به خصیصه نجاتبخش تطهیر (۲۰) مربوط می‌شود. تطهیر، خود در قدرت شکل زیبایی شناختی ریشه دارد، تا اسم سرنوشت را مشخص کند، پرده از راز قدرت آن بردارد و رشته سخن را به دست قربانیان بسپارد - یعنی قدرت شناخت را، که به فرد آدمی، در قلمرو اسارت قدری آزادی و شکفتگی می‌بخشد. نقش متقابلی که بین تأیید و محکوم کردن آنچه هست، بین ایدئولوژی و حقیقت، وجود دارد، دقیقاً به ساخت هنر مربوط می‌شود (۲۱). در کارهای اصیل، تأیید، محکوم کردن را لغو نمی‌کند؛ آشتی و امید همچنان خاطره چیزهای سپری شده را زنده نگاه می‌دارد.

اما خصیصه تأییدی هنر منشاء دیگری هم دارد و آن را باید در تعهد هنر به شور و شهوات (اروس) دانست، در پذیرش عمیق "غرایز زندگی" و در جنگ آنها بر علیه ستم اجتماعی و غریزی. بقای هنر و جاودانگی تاریخی آن در طول هزاره‌های انهدام، به این تعهد شهادت می‌دهد.

هنر تابع قانون داده‌هاست، ولی در عین حال، از آن قانون فراتر می‌رود. مفهوم هنر به عنوان نیروی تولیدی ذاتاً "خودمختار و نفی کننده، با این عقیده تضاد پیدا می‌کند که هنر - - - - - را به عنوان اجرا کننده وظیفه‌ای ذاتاً "وابسته و تأییدی و ایدئولوژیکی می‌بیند - یعنی به دنبال تجلیل و تبرئه جامعه موجود است. (۲۲)

حتی ادبیات رزمنده و بورژوائی قرن هیجدهم هم ایدئولوژیکی باقی می‌ماند. یعنی مبارزه طبقه رو به اعتلا (بورژوازی) بر علیه نجبا، اساساً "حول و حوش مباحث اخلاق بورژوائی می‌گردد. طبقات زیر دست اگر نقشی هم داشته باشند نقشی حاشیه‌ای است. جز چند استثناء قابل ملاحظه، این ادبیات جزو ادبیات مبارزه طبقاتی محسوب نمی‌شود که مدعی است خصیصه ایدئولوژیکی هنر را، امروزه، تنها می‌توان با قرار دادن ریشه‌های هنر در عمل (پراکسیس) انقلابی و در جهان بینی (۲۳) پرولتاریا اصلاح نمود.

اغلب گفته‌اند چنین تعبیری از هنر حق مطلب را در مورد نظریات مارکس و انگلس

ادا نمی‌کند (۲۴). بدیهی است، حتی چنین تعبیری قبول دارد که هدف هنر متجلی ساختن

ماهیت یک واقعیت داده شده است و نه صرفاً "نمود آن. واقعیت، بر این اساس، مجموعه‌ای از روابط اجتماعی شناخته می‌شود و ماهیت آن به عنوان قوانینی تعریف می‌شود که تعیین کننده این روابط در "ترکیبی از علیت اجتماعی" (۲۵) هستند. این نظریه خواستار آنست که قهرمانهای یک اثر هنری افراد را به صورت "تیپ" معرفی کنند، که آنها نیز به نوبه خود نمونه‌هایی باشند که گرایشهای عینی رشد اجتماعی - و برآستی رشد بشریت بطور کلی را نشان دهند (۲۶).

فرمولبندی‌هایی از این دست، این پرسش را پیش می‌کشد که آیا به ادبیات، در اینجا، وظیفه‌ای محول نشده که تنها از عهده تئوری بر می‌آید؟ تجلی تمامیت اجتماعی به یک تجزیه تحلیل نظری نیاز دارد که به زحمت می‌توان آنرا به جای وسیله حساسیت قرار داد. در جریان مناظره بزرگ در باره زیبایی شناسی مارکسیستی، در اوان سالهای سی، لومارتین این عقیده را ابراز کرد: که تئوری مارکسیستی اساساً "شکل تئوریک خاص خودش را دارد که با هر تلاشی که بخواهد به آن شکل زیبایی شناختی بدهد می‌جنگد (۲۷).

اما اگر کار هنری را نتوان از راه تئوری اجتماعی فهمید، از راه فلسفه هم نمی‌توان آنرا درک کرد. لوسین گلدمن، در بحثی که با آدورنو دارد، ادعای آدورنو را مبنی بر اینکه برای فهم یک اثر ادبی "باید آنرا به فراسوی فلسفه، فرهنگ فلسفی و دانش انتقادی بالا برد"، رد می‌کند. گلدمن، در مخالفت با آدورنو، روی انضمامیتی که در ذات اثر است تأکید می‌کند، که از آن، به نوبه خود، یک کل (زیبائی شناختی) می‌سازد: "اثر هنری جهانی از رنگها، صداها و واژه‌ها و شخصیت‌های انضمامی است. مرگی وجود ندارد، فقط فدراست کـــ می‌میرد (۲۸).

شیئی سازی از زیبایی شناسی مارکسیستی، حقیقتی را که در این جهان بیان می‌شود بی‌اعتبار و مخدوش می‌کند و کارکرد شناختی هنر را به عنوان ایدئولوژی دست کم می‌گیرد. زیرا توانائی بنیادی هنر، دقیقاً، در خصلت ایدئولوژیکی‌اش نهفته است. در ارتباط متعالی آن با "مبنا"، ایدئولوژی همیشه ایدئولوژی صرف نیست، آگاهی کاذب نیست. آگاهی و تجلی حقایقی که در ارتباط با روند مسنقر تولید به نظر انتزاعی جلوه می‌کنند، آنها هم فعالیت‌های ایدئولوژیکی هستند و هنر یکی از آن حقایق را متجلی می‌سازد و به عنوان ایدئولوژی، با جامعه موجود مخالفت می‌کند. خودمختاری هنر این امر قطعی را در بردارد: "اوضاع باید عوض شود."

اگر قرار است آزاد سازی افراد بشر و طبیعت اساساً امکان پذیر باشد، پس باید شبکه اجتماعی تخریب و تسلیم را از بین برد. این بدان معنا نیست که انقلاب باید موضوع اصلی باشد. برعکس، در کاملترین آثار هنری هیچگاه انقلاب موضوع اصلی نبوده است. به نظر می‌رسد که در آثاری از این دست، ضرورت انقلاب، به عنوان اصل مسلم از پیش فرض شده است. ولی با این همه، انگار (در این آثار) انقلاب تحت الشعاع قرار گرفته و این سؤال را مطرح کرده که انقلاب تا چه حد جوابگوی رنج بشری است و تا چه میزان در گسستن از گذشته توفیق حاصل می‌کند.

در مقام مقایسه با خوش بینی تک بعدی تبلیغات، هنر را سراپا بدبینی‌ئی فراگرفته که اغلب با کمدی در هم آمیخته است. کمدی و آن خنده "رهائیبخش آن" خطر و نکبتی را که (این بار!) پشت سر گذاشته شده به یاد می‌آورد. بهر حال، بدبینی هنر چیزی ضد - انقلابی نیست، بلکه هشدار نیست علیه "وجدان راحت" عمل (پراکسیس) قاطع. انگار تمام مسائلی را که هنر مطرح می‌کند، تمام بدیههائی را که محکوم می‌کند می‌توان از راه مبارزه طبقاتی فیصله داد. بدبینی‌ئی از این دست حتی در ادبیاتی نفوذ می‌کند که در آن انقلاب پذیرفته شده و موضوع اصلی شده است: نمایشنامه بوخنز، "مرگ دانتون" بهترین نمونه کلاسیک آنست.

زیبائی شناسی مارکسیستی این اصل را مسلم می‌گیرد که کلیه هنرها، به طریق

خاصی، مشروط به شرایط روابط تولید، موضع طبقاتی، و غیره هستند... حال آنکه اولین وظیفه آن (و فقط اولین آن) تجزیه تحلیل دقیق همین "به طریق خاص"، یعنی تجزیه تحلیل حدود و وجوه این مشروط بودن است. پرسش در باب اینکه آیا کیفیاتی از هنر وجود دارند که ورای شرایط خاص اجتماعی قرار می‌گیرند و اینکه چگونه این کیفیات با شرایط خاص اجتماعی ارتباط پیدا می‌کنند، هنوز پاسخ خود را نیافته است.

زیبائی شناسی مارکسیستی هنوز باید بپرسد: کدامند آن کیفیات هنر که از محتوی و شکل خاص اجتماعی فراتر رفته به هنر کلیت می‌بخشند؟ زیبایی شناسی مارکسیستی باید توضیح دهد: چرا، فی‌المثل، هنوز می‌توان تراژدیهای یونانی و ادبیات حماسی قرون وسطی را به‌عنوان ادبیات "بزرگ" و "اصیل" تجربه کرد، حال آنکه یکی به جامعه برده‌داری تعلق دارد و دیگری به فئودالیزم. نظرات مارکس در آخر "مقدمه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی" به زحمت ما را متقاعد می‌کند. اکنون، دیگر کسی نمی‌تواند جاذبه هنر یونان را فقط به نام اینکه ما از دیدن تصویر اجتماعی "طفولیت بشریت" لذت می‌بریم، توضیح دهد.

یک شعر، یک نمایشنامه و یا رمانی را هر قدر هم که بر حسب محتوای اجتماعی آن به درستی تجزیه تحلیل کرده باشیم، هنوز این پرسش که آیا این اثر خاص خوب، زیبا و حقیقی است بلا جواب می‌ماند. و پاسخ به این پرسش را هم نمی‌توان بر حسب روابط خاص تولید، که زمینه تاریخی آن اثر را تشکیل می‌دهد، داد. جنبه دورانی این شیوه روشن است. علاوه بر آن، این شیوه، در دام یک نسبی گرایی سهل و ساده می‌افتد، به این معنا که بقا و پایداری پاره‌ای کیفیات هنر (از قبیل کیفیت متعالی بودن، چیز دیگری بودن و نظم زیبایی شناختی داشتن و زیبایی را متجلی کردن)، همه، در طول کلیه تغییرات سبکها و دگرگونیهای ادوار تاریخی، به روشنی، ضد آنرا ثابت می‌کند.

این نکته که یک اثر هنری حقیقتاً "نمودار منافع و جهان بینی پرولتاریا و یا بورژوازی است، هنوز، از آن یک اثر هنری اصیل نمی‌سازد. این کیفیت "مادی" ممکن است راه پذیرفتن آنرا آسان کند، ممکن است بدان خاصیت ملموس‌تری به‌بخشد، ولی به‌هیچوجه تعیین کننده آن نیست. کلیت هنر نمی‌تواند ریشه در جهان یک طبقه خاص، و جهان بینی آن طبقه داشته باشد. چرا که هنر تصویر یک کل ملموس، یعنی بشریت را ارائه می‌دهد که هیچ طبقه خاصی نمی‌تواند آنرا از آن خود کند، حتی پرولتاریا، یعنی "طبقه جهانی" مارکس. عواطفی چون شادی و غم، سرور و یأس، و نیز غریزه زندگی و غریزه مرگ و درگیریهای شدید بین آنها را نمی‌توان در مسائل مبارزات طبقاتی مستحیل نمود. تاریخ هم ریشه در طبیعت دارد. و نظریه مارکسیستی کوچکترین حقی ندارد. متابولیزم بین انسان و طبیعت را نادیده بگیرد و تأکید بر این خاک طبیعی جامعه را به‌عنوان یک مفهوم ایدئولوژیکی ارتجاعی رد کند.

این است بنیاد ذهنی یک جامعه بی‌طبقات: پدیدار شدن افراد بشر به‌عنوان "هستی‌های نوع انسان"، یعنی مردان و زنانی که قادرند در آزادی مشترکی که بالقوه از آن نوع انسانست زندگی کنند. تحقق این امر، مستلزم تغییر شکل بنیادی سواث و انگیزه‌ها و نیازهای افراد بشر است یعنی یک تکامل ارگانیک در متن اجتماعی - تاریخی. همبستگی اجتماعی اگر ریشه در ساخت غریزی افراد نداشته باشد سست بنیاد است. در این بعد، زن و مرد با نیروهای "روانی جسمانی" مواجهند که باید، بی‌آنکه بتوانند طبیعی بودن این نیروها را تحت‌الشعاع قرار بدهند، آنها را از آن خود کنند. قلمرو سواث اصلی، سواث شهوانی و انرژی تخریبی همین است. همبستگی اجتماعی و اشتراک، ریشه در تبعیت انرژی تخریبی و قهرآمیز آن نیروی رهائیبخش اجتماعی دارند که خاص غرائز زندگی است.

مارکسیزم مدتهای مدید از توانائی سیاسی قاطع این بعد غافل بوده است. گرچه ساخت غریزی را منقلب کردن شرط اولیه ایجاد دگرگونی در نظام نیازهاست و نشانه جامعه‌ای سوسیالیستی به‌عنوان تفاوت کیفی، اما جامعه طبقاتی تنها ظاهر و تصویر تفاوت کیفی را

می‌شناسد. این تصویر، جدا شده از عمل (پراکسیس)، در قلمرو هنر محفوظ مانده است. در شکل زیبایی شناختی، خودمختاری هنر، متضمن خودش است. این خودمختاری از راه جدائی بین کار ذهنی و کار مادی و در اثر روابط موجود مبتنی بر استیلا، به زور بر هنر تحمیل شد. جدائی بین هنر و روند تولید، تبدیل به پناهگاه و دیدگاهی شد تا از آنجا بتوان واقعیتی را که از راه استیلا حاکم شده است محکوم کرد.

با این وجود، جامعه، در قلمرو خودمختار هنر، به شیوه‌های گوناگون حضور دارد. اولاً "بصورت" ماده "خام" برای بیان زیبایی شناختی، ماده خامیکه چه در گذشته، چه در حال در این "بیان" تغییر شکل می‌یابد. و آن عبارت از تاریخت ماده ذهنی، کلامی و تخیلی است که سنت به هنرمند منتقل می‌کند و او باید با آن یا بر علیه آن کار کند. ثانیاً، "بصورت حوزه امکانات عملاً" موجود برای مبارزه و رهائی، ثالثاً، "بصورت موضع خاص هنر در تقسیم اجتماعی کار، بخصوص در جدائی بین کار فکری و کار دستی که از آن طریق فعالیت هنری و تا حد زیاد دریافت آن هم، امتیاز طبقه "نخبه‌ای" می‌شود که از روند مادی تولید بر کنار مانده است. خصیصه طبقاتی هنر را تنها باید در این محدودیت‌های عینی خودمختاری هنر دید. این واقعیت که هنرمند به گروه ممتازی تعلق دارد نه حقیقت اثرش را نفی می‌کند و نه کیفیت هنری آن را. آنچه در باره آثار کلاسیک سوسیالیستی صادق است در باره هنرمندان بزرگ هم صادق است: آنان محدودیت‌های طبقاتی خانواده خود را، زمینه و محیط زندگی خود را درهم می‌شکنند. تئوری مارکسیستی تحقیق خانوادگی نیست. خصیصه مترقی هنر، نقش آن در مبارزه برای آزادی را نمی‌توان از راه اصل و نسب هنرمندان و با دیدگاه ایدئولوژیکی طبقه آنها اندازه گرفت. و نه می‌توان آنرا نسبت به حضور (یا غیبت) طبقه استثمار شده در آثار آنها ارزیابی نمود. معیارهای خصیصه مترقی هنر تنها در خودکار بعنوان یک کلیت وجود دارد: در آنچه که می‌گوید و اینکه چگونه آنرا می‌گوید.

به این معنا، هنر، تا آن حد "هنر برای هنر" است که شکل زیبایی شناختی، ابعاد مدغن (تابو) و سرکوب شده واقعیت - یعنی وجوه آزادی - را آشکار می‌سازد. شعر مالارمه نمونه فوق‌العاده آنست. اشعار او عوالمی از ادراک و تخیل و حرکات، ضیافتی از حس‌ها را با آنچنان افسونی بیان می‌کنند که تجربیات روزمره را درهم شکسته، اصل واقعیت دیگری را پیش می‌کشند.

فاصله‌گیری و بیگانگی از عمل (پراکسیس) که ارزش رهاییبخش هنر را تشکیل می‌دهند، بخصوص در آن دسته از آثار ادبی آشکار می‌گردد که به نظر می‌رسد خود را در برابر عمل سخت بسته‌اند. والتر بنجامین این نکته را در کارهای پو، بودلر، پروست و والری ردیابی کرده است. همه این آثار بیانگر "آگاهی از بحران" است؛<sup>۲۹</sup> لذتی در انحطاط، در ویرانگری، در زیبایی شر. بزمی برای آنچه غیر اجتماعی است، آنچه خلاف قاعده است، یعنی طغیان مخفیانه بورژوا بر علیه طبقه خودش. بنجامین درباره بودلر می‌نویسد:

چندان ارزشی ندارد که به کار بودلر در پیشرفته‌ترین سبک‌های مبارزات بشری جهت رهایی جانی تخصیص دهیم. از همان آغاز، به نظر امیدوار کننده است که او را در توطئه چینی‌هایش دنبال کنیم جائیکه به راستی احساس امنیت می‌کند: یعنی در اردوگاه دشمن. این توطئه‌چینی‌ها فقط در نادرترین موارد برای دشمن نعمتی است. بودلر یک ماء‌مور مخفی بود، ماء‌مور نارضائی مخفیانه طبقه خود نسبت به حاکمیتش بود. کسی که بودلر را در برخورد با این طبقه دریابد چیزهای بیشتری دستگیرش می‌شود. تا آن کسی که او را، از موضع پرولتاریائی به‌عنوان آدم غیر جالب رد می‌کند (۳۰).

اعتراض "مخفی این ادبیات باطنی را باید در ادغام نیروهای اولیه "شهوایی-مخرب" دید که جهان عادی مراوده و رفتار را متلاشی می‌کنند. این نیروها در عمق طبیعتشان

غیر اجتماعی، یعنی یک طغیان زیرزمینی بر علیه نظام اجتماعی هستند. تا آنجا که این ادبیات قلمرو غریزه زندگی و غریزه مرگ را ورای همه کنترل‌های اجتماعی آشکار می‌سازد، نیازها و کامیابی‌هایی را فرا می‌خواند که اساساً "مخربند". از نظر عمل سیاسی چنین ادبیاتی متکی به نخبگان و منحط‌باقی می‌ماند. این ادبیات کاری در جهت مبارزه برای آزادی نمی‌کند، جز آنکه حیطه‌های حرام طبیعت و جامعه را باز می‌گشاید، حیطه‌هایی که در آنها حتی مرگ و ابلیس هم به عنوان همدستان در شوریدن بر علیه قانون و نظام خفقان داوطلب شده‌اند. این ادبیات یکی از قالب‌های تاریخی "تعالی زیبایی شناختی انتقادی"<sup>۱۳</sup> بشمار می‌رود. هنر نمی‌تواند تقسیم اجتماعی کار را که خصیصه باطنی بودنش را مشخص می‌کند از بین ببرد، و نه می‌تواند بی‌آنکه اثر رهاثیبخشش را تضعیف کند، خود را "عوام پسند" سازد.

## ۲

جدائی هنر از روند تولید مادی به هنر این توانائی را داده است که از واقعیتی که در این روند مجدداً تولید می‌شود حجاب بردارد. هنر انحصار طلبی واقعیت مستقر را به مبارزه می‌طلبد تا مشخص کند چه چیزی "واقعی" است. و هنر این کار را از راه آفریدن جهانی خیالی می‌کند، که به رغم خیالی بودن "واقعی‌تر از خود واقعیت است." (۱)

نسبت دادن کیفیات سازش ناپذیر و خودمختار هنر به شکل زیبایی شناختی یعنی قرار دادن این کیفیات در خارج از محدوده "ادبیات منعهد" و در خارج از قلمرو عمل (پراکسیس) و تولید. هنر زبان خاص خودش را دارد و واقعیت را تنها از طریق همین زبان دیگر روشن می‌کند. علاوه بر آن، هنر دارای بعد اثباتی و سلبی خاص خود است، بعدی که نمی‌توان آنرا با روند اجتماعی تولید همگام ساخت.

بدیهی است می‌توان حوادث "هاملت" و "افی‌ژنی" را از فضای درباری طبقات بالا به جهان تولید مادی منتقل نمود، و نیز می‌توان چهار چوب تاریخی "آنتیگون" را تغییر داد و طرح و توطئه قصه را مدرنیزه نمود. حتی می‌توان مضامین بزرگ ادبیات کلاسیک و بورژوائی را بوسیله شخصیت‌هایی از قلمرو تولید مادی عرضه و بیان کرد که به زبان روزمره سخن می‌گویند ("بافندگان" از گره‌ارت هاپمن). با این حال اگر قرار باشد "ترجمه"‌ای از این دست، در واقعیت روزمره رسوخ کرده آنرا فرا گیرد، پس باید تن به یک "سبک‌سازی زیبایی شناختی" (۲) بدهد. یعنی باید بصورت رمان، نمایشنامه یا قصه درآید که در آن هر جمله وزن و سنگینی خود را داشته باشد. این کار "سبک‌سازی" کل را در وضع اجتماعی خاص آشکار می‌سازد، یعنی آن "ذهن" همواره مکرر و همواره خواهان در همه عینیت‌ها را. بدینسان انقلاب، محدودیت‌ها و کمبودهای خود را در ثبات و استمرار می‌یابد که در هنر محفوظ مانده است - محفوظ، نه به عنوان بخشی از دارائی، نه به صورت جزئی از طبیعت تغییر ناپذیر - بلکه به عنوان خاطره‌ای از روزگار گذشته، خاطره روزگاری که بین وهم و واقعیت، دروغ و حقیقت، شادی و مرگ گذشته است.

آن وجه تسمیه خاص اجتماعی، آنچه که در یک اثر هنری انگ و رنگ تاریخی می‌خورد و تحت‌الشعاع رشد تاریخی قرار می‌گیرد، عبارتست از جایگاه (۳) شخصیت‌های اصلی، و دقیقاً همین جایگاه است که شخصیت‌های اصلی از آن فراتر می‌روند. همانطور که شاهزادگان شکسپیر و راسین از دنیای درباری استبدادی فراتر می‌روند، و نیز شهروندان استاندال از دنیای بورژوائی و تهی دستان برشت از جهان پرولتاریا. این فراتر رفتن در تصادم با جایگاه آنها وقوع می‌یابد، یعنی از طریق حوادثی که در زمینه شرایط خاص اجتماعی پدیدار می‌شوند، ضمن اینکه در همان زمان نیروهای را عیان می‌سازند که قابل انتساب به آن شرایط خاص نیستند.

اجتماعی رنج نمی‌برند، بلکه رنج آنها از عدم انسانیت همه زمانهاست. و از چنین انسانیتی است که آنها جانبداری می‌کنند. آن کلیتی که در تقدیر آنها پدیدار می‌شود ورای کلیتی است که در جامعه طبقاتی وجود دارد. در واقع، جامعه طبقاتی، خود بخشی از جهانی است که در آن، طبیعت، چهارچوب اجتماعی را در هم می‌شکند. غرایز مرگ و زندگی، نیروی خاص خود را در مبارزه طبقاتی — و بر علیه آن — به ثبوت می‌رسانند. بدیهی است مبارزه طبقاتی همواره "مسئول" این امر نیست که "عشاق در کنار هم نمی‌مانند" (۴) تداخل کامیابی و مرگ نیروی واقعی خود را به رغم هر گونه تجلیل رمانتیکی و توضیح جامعه شناختی محفوظ نگه می‌دارد. آمیختگی تنگاتنگ آدمی با طبیعت، قوه محرکه خاص خود را در روابط اجتماعی داده شده محفوظ نگه می‌دارد و بعد فرا-اجتماعی خاص خود را می‌آفریند.

ادبیات بزرگ یک گناه بی‌گناه را می‌شناسد که نخستین بیان اصلیش را در "ادیب شهریار" می‌یابد. اینجاست قلمرو آن چیزی که تغییر پذیر و تغییر ناپذیر است. بدیهی است جوامعی وجود دارند که در آنها مردم دیگر به ندای غیبی اعتقادی ندارند و ممکن است جوامعی باشند که در آنها ممنوعیت زنا با محارم وجود نداشته باشد. ولی مشکل بتوان جامعه‌ای تصور کرد که در آن آنچه را اقبال یا تقدیر می‌خوانیم ملغی شده باشد، یعنی برخورد آدمها در تقاطع راهها، برخورد عشاق با هم، و نیز برخورد انسان با دوزخ. حتی در نظامی توتالیتیر که از نظر تکنیکی کامل باشد. تنها شکلهای تقدیر است که عوض می‌شوند.

ماشینهایی به کار می‌افتند که نه تنها به صورت عوامل کنترل، که به عنوان عوامل تقدیر هم به نمایش قدرت خود در بقایای طبیعتی که هنوز تسخیر نشده ادامه می‌دهند. تنها طبیعتی که کاملاً "کنترل شده باشد، ماشین را از مواد خامش، از ماده اصلی‌اش، که عینیت و مقاومت سابعانه ماشین بر آن متکی است، محروم می‌سازد.

بعدفرا-اجتماعی، تا حدود زیادی در ادبیات بورژوازی عقلانی شده است و فاجعه در برخورد بین فرد و جامعه رخ می‌دهد. با این وجود، محتوای اجتماعی نسبت به تقدیر افراد، در درجه دوم اهمیت قرار می‌گیرد. آیا بالزاک (این نمونه محبوب) در کمیدی انسانی واقعاً "دینامیزم سرمایه‌داری مالی و کارگشایانه را به رغم تعصبات و پسندهای "ارتجاعی" سیاسی خود تصویر می‌کند؟ بدیهی است، جامعه زمان او در آثار او زنده می‌شود، اما شکل زیبایی شناختی، دینامیزم اجتماعی را "جذب" کرده آنرا تغییر شکل داده و از آن سرگذشت افراد خاصی را ساخته است، لوسین دو روبام پره، نوسنژن، و ترن. آنها در جامعه عصر خود عمل می‌کنند و رنج می‌برند و برآستی که همه نمایندگان آن جامعه هستند. با این همه، کیفیت زیبایی شناختی کمیدی انسانی و حقیقت آن در انفرادی کردن آنچه اجتماعی است قرار دارد. در این تغییر صورت آن کلیتی که در تقدیر تک تک افراد وجود دارد، از میان شرایط خاص اجتماعی آنها، متجلی می‌شود.

زندگی و مرگ افراد، حتی آنجا که رمان یا نمایشنامه مبارزه بورژوازی بر علیه اشرافیت و رشد آزادیهای بورژوازی را بازگو می‌کند ("امیلیا گالوتی" از لسنینگ، "آگمونت" اثر گوته، "استورم اوند درانگ" و نیز "کابال و عشق" اثر شیلر) تقدیر شخصی است که "شکل-دهنده" باقی می‌ماند — تقدیر شخصیت‌های اصلی قصه، نه به عنوان دست اندرکاران مبارزه طبقاتی، بلکه به عنوان عشاق، اراذل و اوباش، سقیهان و غیره...

در "ورتر" اثر گوته، خودکشی به طور مضاعف مقدر شده است. عاشق تراژدی عشق را تجربه می‌کند (تراژدی‌ایکه صرفاً "توسط اخلاق مسلط بورژوازی تحمیل نشده) و بورژوا از تحقیر و نفرتی که نجبا نسبت به او روا می‌دارند رنج می‌برد. آیا در ساخت اثر، این دو انگیزه با هم مربوط هستند؟ محتوای طبقاتی دقیقاً بیان شده است؛ کتاب "امیلیا گوته" اثر لسنینگ، درامی در باره بورژوازی مبارز، روی میز اطاقتی که ورتر در آن خودکشی کرده بازمانده است. ولی خود اثر، من حیث المجموع، آنقدر به سرگذشت عشاق و دنیای خاص آنها می‌پردازد

که عناصر بورژوازی لحظه‌ای و گذرا جلوه می‌کند.

این خصوصی کردن آنچه اجتماعی است، این تلطیف واقعیت و به کمال مطلوب رساندن عشق و مرگ، اغلب از جانب زیبایی‌شناسی مارکسیستی به‌عنوان ایدئولوژی سازشکار و سرکوب‌کننده برجسته می‌خورد. زیبایی‌شناسی مارکسیستی تغییر شکل تضادهای اجتماعی به تقدیر شخصی را، تجرید از موقعیت طبقاتی را، خصوصیت نخبه‌گرایانه مسائل و خودمختاری موهوم شخصیت‌های اصلی را، محکوم می‌کند.

محکومیتی از این دست آن توانائی انتقادی را نادیده می‌گیرد که دقیقاً "خود را در تلطیف محتوای اجتماعی به ثبوت می‌رساند. دو جهان که هر یک حقیقت خاص خود را داراست با هم تصادم می‌کنند. قصه واقعیت خود را می‌آفریند که حتی توسط واقعیت حاکم انکار می‌شود، معتبر باقی می‌ماند. صحت و سقم افراد با صحت و سقم اجتماعی برخورد می‌کند. حتی در سیاسی‌ترین آثار، این برخورد منحصر" یک برخورد سیاسی نیست؛ یا به‌بیانی دیگر، برخوردهای اجتماعی خاص به بازی نیروهای فرا-اجتماعی بین فرد و فرد، مرد و زن، بشریت و طبیعت پیوند زده می‌شود. دگرگونی در شیوه تولید، این دینامیزم را ملغی نمی‌کند. یک جامعه آزاد نمی‌تواند این نیروها را "اجتماعی" کند، گر چه قادرست آدمها را از تبعیت کورکورانه آنها رها سازد.

تاریخ، تصویر جهان جدیدی از آزادی را مطرح می‌کند. سرمایه‌داری پیشرفته امکانات واقعی آزادی را که، تمام مفاهیم سنتی را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد، آشکار کرده است. این امکانات بار دیگر اندیشه "ختم هنر" را پیش کشیده است. به‌نظر می‌رسد امکانات قاطع برای آزادی (که در توانائی رهاییبخش پیشرفت فنی واقعیت پیدا کرده) وظیفه سنتی هنر را منسوخ ساخته، یا دست کم آنرا به‌عنوان شاخه خاصی از تقسیم کار، از طریق کاهش جدائی بین کار ذهنی و کار یدی، از بین برده است. تصاویر آنچه زیبا و آنچه ارضاء کننده است وقتی دیگر از جانب جامعه انکار نشوند از بین می‌روند. در یک جامعه آزاد این تصاویر به جنبه‌هایی از واقعیت مبدل می‌شوند. حتی حالا هم، در جامعه‌ای تثبیت شده، آن عامل متهم کننده و نوید دهنده که در هنر محفوظ مانده است، خاصیت غیر واقعی و "اتوپیک" خود را تا آن حد که از استراتژی جنبشهای مخالف هواداری می‌کند (همانطور که در دهه شصت دیدیم) از دست می‌دهد. گرچه این کار را به‌صورت آسیب دیده و از هم پاشیده‌ای انجام می‌دهند، با این وجود تفاوت کیفی نسبت به دوران گذشته را مشخص می‌سازند. این تفاوت کیفی، امروزه در اعتراض بر علیه تعریف زندگی به عنوان کار بروز می‌کند، در مبارزه بر علیه تمام تشکیلات سرمایه‌داری کار و تشکیلات سوسیالیسم دولتی کار (نظیر خط زنجیر تولید در کارخانه‌ها، سیستم تیلر و سلسله مراتب...) در مبارزه برای پایان بخشیدن به پدرسالاری، در بازسازی محیط از بین رفته زندگی، و در متحول ساختن و پروردن اخلاقی جدید و حساسیتی جدید. تحقق بخشیدن به این اهداف، نه تنها با سرمایه‌داری کلا "تجدید سازمان یافته"، که با جامعه‌ای سوسیالیستی هم که با سرمایه‌داری بر مبنای ضوابط سرمایه‌داری رقابت می‌کند، سر سازگاری ندارد. امکاناتی که امروزه خود را عیان می‌سازند، بیشتر از آن جامعه‌ای هستند که تحت یک "اصل واقعیت" جدید سازمان یافته؛ وجود انسان دیگر از این به بعد توسط نیاز آدمی به فراغت و کاری که تمام عمر نسبت بدان بیگانه بوده، تعیین نخواهد شد، افراد بشر دیگر بیش از این تابع وسائل و ادوات کارشان نخواهند بود، دیگر زیر سلطه اعمال و رفتاری که بر آنها تحمیل شده نخواهند رفت. بدینسان تمام سیستم از خودگذشتگی و سرکوب مادی و ایدئولوژیکی بی‌معنی خواهد بود.

اما حتی جامعه‌ای از این دست هم ختم هنر را اعلام نخواهد کرد، و نخواهد گفت که دوران تراژدی به پایان رسیده و نیروهای "دیونیزی" و "آپولونی" به آشتی رسیده‌اند. هنر نمی‌تواند خود را از ریشه‌هایش جدا کند. هنر به حد و حصر ذاتی آزادی و کامرانی وبه

این نکته که بستر انسان طبیعت است شهادت می‌دهد. هنر، به رغم سراسر آرمانی بودنش، به حقیقت ماتریالیزم دیالکتیک، و به آن ناهمسانی دائمی بین ذهن و عین و یک فرد و فرد دیگر، شهادت می‌دهد.

در سایه حقایق فرا تاریخی و کلیش، هنر آنگونه آگاهی را به خود جذب می‌کند که تنها از آن طبقه‌ای خاص نیست، بلکه تعلق به همه افراد بشر به عنوان "انواع هستی" دارد، که برآنند همه قوای تعالی دهنده زندگی‌شان را تکامل بخشند. ولی به راستی این آگاهی از آن کی است؟

از دیدگاه زیبایی‌شناسی مارکسیستی این آگاهی از آن پرولتاریاست، که به عنوان طبقه خاص، طبقه کل است. تأکید روی خاص است؛ در جامعه سرمایه‌داری، پرولتاریا تنها طبقه‌ایست که علاقه‌ای به حفظ جامعه موجود ندارد. پرولتاریا از ارزشهای این جامعه رهاست و بنابراین برای آزاد ساختن همه افراد بشر آزاداست. بنابراین نظریه، آگاهی پرولتاریا همان آگاهی‌ست که به حقیقت هنر اعتبار می‌بخشد. این نظریه با موقعیتی مطابقت می‌کند که دیگر (یا هنوز) آنچنان در جوامع پیشرفته سرمایه‌داری رایج نیست.

لوسین گلدمن مشکل اصلی زیبایی‌شناسی مارکسیستی را در دوره سرمایه‌داری پیشرفته مشخص کرده است. اگر پرولتاریا جامعه موجود را نفی نکرده، بلکه تا حد زیاد در آن ادغام شده است، پس زیبایی‌شناسی مارکسیستی با موقعیتی طرف است که در آن "شکلهای اصیل آفرینش فرهنگی" وجود دارد. "گر چه نمی‌توان این شکلهای را به آگاهی یک گروه اجتماعی - حتی به یک گروه بالقوه - نسبت داد." بنابراین، پرسش حیاتی اینست: چگونه می‌توان در جامعه‌ای بین ساختهای اقتصادی و تجلیات ادبی رابطه‌ای برقرار کرد، وقتی این رابطه خارج از آگاهی جمعی (۷) رخ می‌دهد، یعنی بی‌آنکه ریشه در یک آگاهی طبقاتی پیشرفته داشته باشد، بی‌آنکه چنین آگاهی‌ئی را بیان کند؟

آدورنو پاسخ می‌دهد: در چنین موقعیتی خودمختاری هنر، خود را به شکلی افراطی - به عنوان یک بیگانگی سازش ناپذیر - به ثبوت می‌رساند. هم از دیدگاه آگاهی یکپارچه شده و هم از نظر زیبایی‌شناسی مارکسیستی مکانیکی آثار بیگانه شده، ممکن است به صورت هنر نخبگان یا به عنوان علائم انحطاط به نظر آیند. اما، با این همه، آنها شکلهای اصیل تناقضاتند. و کل جامعه‌ای را متهم می‌کنند که هر چیز، حتی آثار بیگانه ساز را هم به حوزه خود می‌کشند. این نکته حقیقت آنها را بی‌اعتبار نمی‌سازد و عامل نوید دهنده نهفته در آنها را انکار نمی‌کند. بدیهی است که ساختهای اقتصادی وجود خود را به صراحت اعلام می‌کنند. آنها تنها ارزش مفید بودن آثار (و همراه آن ارزش مبادله‌ای آنها) را تعیین می‌کنند، نه اینکه چه هستند و چه می‌گویند.

حرف گلدمن به یک وضعیت خاص تاریخی اشاره می‌کند - به ادغام پرولتاریا در سرمایه‌داری انحصاری پیشرفته. اما حتی اگر پرولتاریا ادغام نمی‌شد، آگاهی طبقاتی او نیروئی ممتاز، یا تنها نیروئی نبود که بتواند حقیقت هنر را محفوظ نگاه دارد و آنرا مجدداً شکل دهد. اگر هنر، اساساً "بخاطر هر آگاهی جمعی وجود داشته باشد، آن آگاهی، آگاهی افرادیست که در وقوف خود نسبت به نیاز کلی و جهانی برای آزادی - قطع نظر از موضع طبقاتی خود - متحد شده‌اند. آنچه زردشت نیچه تقدیم می‌کند: "برای همه و هیچکس" می‌تواند در مورد حقیقت هنر هم مصداق داشته باشد.

سرمایه‌داری پیشرفته از جامعه طبقاتی، جهانی می‌سازد که آنرا یک طبقه انحصار طلب و فاسد و تا خرخره مسلح اداره می‌کند. این مجموعه، تا حدودی زیاد نیازها و منافع طبقه کارگر را هم که از نظر اجتماعی هماهنگ شده‌اند در بر می‌گیرد. اگر اساساً "حرف زدن در باره پایگاه مردمی برای هنر در جامعه سرمایه‌داری معنائی داشته باشد، آنرا باید در ارتباط با هنر "پاپ" و آثار پر فروش دید. در شرایط کنونی (در جامعه سرمایه‌داری) ذهنیتی

که به هنر اصیل علاقمند است، از نظر اجتماعی نام و نشانی ندارد، و با آن ذهنیت بالقوه عمل انقلابی تطابق نمی‌کند. و هر قدر طبقات استثمار شده، "مردم"، تسلیم قدرتهای موجود شوند، هنر بیشتر از "مردم" بیگانه خواهد شد. هنر آنگاه می‌تواند حقیقت خود را محفوظ نگاه دارد و ضرورت تغییر و دگرگونی را به آگاهی برساند که تنها از قانون خود در برابر قانون واقعیت اطاعت کند. برشت که چندان هم مدافع خودمختاری هنر نیست، می‌نویسد: "اثری که اختیار کامل خود را در قبال واقعیت نشان نمی‌دهد، و به مخاطب خود در قبال واقعیت اختیار کامل نمی‌بخشد، اثر هنری نیست." (۸)

اما آنچه در هنر، از عمل ایجاد تغییر و دگرگونی دور افتاده است، خواستار آنست که به عنوان عنصری ضروری در عمل آزادسازی آینده، به صورت "علم آنچه زیباست"، "علم رستگاری و کامرانی" به رسمیت شناخته شود. هنر نمی‌تواند جهان را تغییر دهد، اما می‌تواند سهمی در تغییر آگاهی و تحرک مردان و زنانی داشته باشد که قادرند جهان را تغییر دهند. جنبش دهه شصت تمایل به تغییر شکل برق‌آسا در ذهنیت و در طبیعت، در حساسیت و تخیل و خرد داشت. این جنبش نسبت به امور دیدگاه جدیدی باز کرد و رسوخ رو بنا در زیر بنا را عیان ساخت. این جنبش، امروزه بسته‌بندی و منزوی شده و حالت تدافعی به خود گرفته است و یک بوروکراسی چپ ناراحت، با شتاب آنرا به عنوان نخبه گرائی عقیم روشنفکری محکوم می‌کند. به راستی که آدم ترجیح می‌دهد به یک عقب گرد بی‌خطر دست بزند و بسوی آن شکل اشتراکی پدر پرولتاریا که (بدیهی است) به این قبیل مسائل چندان علاقه‌ای ندارد، بازگردد. روی تعهد هنر به یک جهان‌بینی پرولتاریا که جهتش رو به سوی مردم است تأکید می‌کنند. هنر انقلابی قرار است "به زبان مردم" سخن گوید. برشت در سالهای سی نوشت: "بر علیه وحشیگریهای روزافزون تنها یک متحد وجود دارد: مردمی که این همه از این وحشیگریها رنج می‌برند. تنها از آنها می‌توان انتظار چیزی داشت. بنابراین (برای نویسنده) واجب است رو به مردم داشته باشد." و بیش از پیش لازم است که به زبان آنها سخن گوید (۹). سارتر هم در این علائق سهیم است: روشنفکر، باید "هرچه سریعتر جایگاهی را که میان مردم در انتظار اوست دوباره به دست آورد." (۱۰)

ولی "این مردم" کی هستند؟ در این مورد برشت تعریف بسیار دقیقی ارائه می‌دهد: "مردم آنهایی هستند که نه تنها کاملاً" در رشد تاریخی شرکت می‌کنند بلکه در واقع آنها به چنگ می‌آیند، جهت خود را بر آن تحمیل می‌کنند و راه آنها تعیین می‌نمایند. ما مردمی را می‌بینیم که تاریخ می‌سازند، که خود و جهان را دگرگون می‌کنند. ما مردم رزمنده‌ای را مقابل چشمان خود داریم... (۱۱) ولی در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته این بخش از مردم "آن مردم" نیست، آن توده عظیم جماعت وابسته نیست. بلکه "مردم" آنطور که برشت آنها تعریف می‌کند اقلیتی از مردمنده که به صورت اقلیتی جنگنده مخالف این توده‌ها هستند. حال اگر قرار باشد، هنر نه تنها در برابر این اقلیت که در برابر "آن مردم" متعهد باشد، پس معلوم نیست چرا نویسنده باید به زبان آن اقلیت صحبت کند، چرا که هنوز آن زبان، زبان آزادی نیست.

از خصوصیات متنهای بالا اینست که در آنها هنر را در برابر "مردم" متعهد می‌کند و "مردم" به عنوان تنها متحدانی پدیدار می‌شوند که علیه وحشیگری قد علم کرده‌اند. تمایل زیادی وجود دارد که هم در زیبایی‌شناسی مارکسیستی و هم در نظریه و تبلیغات چپ جدید بجای پرولتاریا، از "مردم" حرف بزنند. گرایشی از این دست، این واقعیت را بیان می‌کند که تحت رژیم سرمایه‌داری انحصاری، جماعت استثمار شدگان بسیار وسیعتر از پرولتاریاست و شامل بخش عمده‌ای از قشر طبقه متوسطی می‌شود که قبلاً "استقلال" داشته‌اند. اگر "مردم" هنوز تحت سلطه سیستم مستقر نیازها قرار دارند، پس تنها از هم پاشیدن این سیستم است که می‌تواند از مردم متحدی بر علیه وحشیگری بسازد. پیش از اینکه این گسیختگی صورت بگیرد،

"جائی میان مردم" برای نویسنده وجود ندارد که انتظار او را بکشد، که نویسنده بتواند به راحتی آنرا برگزیند. برعکس نویسندگان باید نخست این "جا" را میان مردم ایجاد کنند و این جریانی است که ممکن است نویسندگان را بر آن دارد علیه مردمی قد علم کنند که نمی‌گذارند به زبان مردم حرف زده شود. به این معنا امروزه "نخبه گرایی" می‌تواند محتوایی عمیق و قاطع داشته باشد. کار کردن در جهت ژرفا بخشیدن به آگاهی یعنی اختلاف مادی و ایدئولوژیکی بین نویسنده و "مردم" را روشن و تصریح کردن، نه اینکه آنرا مغشوش کنند و سرپوش بر آن بگذارند. از اینرو، هنر انقلابی ممکن است بخوبی به "دشمن مردم" مبدل شود.

اگر کشاکشی که بین هنر و عمل (پراکسیس) قاطع برقرار است آنقدر فروکش کند و سطحی شود که هنر بعد خاص خود را جهت ایجاد دگرگونی از دست بدهد، آن تر اصلی که هنر باید عاملی در تغییر دادن جهان به حساب آید می‌تواند به راحتی به ضد خود مبدل شود. یکی از نوشته‌های برشت، این دیالکتیک را به صراحت بیان می‌کند (۱۲). خود عنوان نوشته نشان می‌دهد وقتی نیروهای متعارض هنر و عمل (پراکسیس) هماهنگ می‌شوند چه اتفاقی می‌افتد. عنوان نوشته اینست: "هنر نمایش جهان، آنگونه که بتوان بر آن غلبه نمود"، اما نشان دادن جهان تغییر شکل یافته به عنوان جهانی مغلوب، یعنی نشان دادن تداوم در تغییر، یعنی آن تفاوت کیفی بین جدید و قدیم را مخدوش کردن. هدف، غلبه بر جهان نیست بلکه آزاد ساختن آنست. گوئی در تشخیص همین امر است که نوشته برشت چنین آغاز می‌یابد: "به آنها تیکه می‌خواهند جهان را به صورت شئی‌ئی نشان دهند که می‌توان بر آن غلبه نمود، از همان ابتدا توصیه می‌شود از هنر سخن نگویند، کاری به قوانین هنر نداشته باشند، هنر را هدف قرار ندهند." چرا؟ آیا به خاطر آنکه کار هنر این نیست که جهان را به صورت شئی‌ئی نشان دهد که می‌توان بر آن غلبه نمود؟ پاسخ برشت اینست: چون هنر "قدرتی ست مجهز به نهاده‌ها و متخصصین آزموده که تنها، با اکراه، پاره‌ای از گرایشهای جدید را قبول می‌کنند. هنر بدون دست کشیدن از اینکه هنر باشد، نمی‌تواند جلوتر رود." با این وجود، برشت می‌گوید: "فیلسوفان ما" نباید کاملاً "از به کار بردن سازمانها و خدمات مربوط به هنر دست بکشند." زیرا نشان دادن جهان به آنگونه که بتوان بر آن غالب شد، بی‌شک خود یک هنر است. "بدینسان، از طریق بازی ماهرانه‌ای که با معنای دوگانه هنر به عنوان شکل زیبایی شناختی، و به عنوان تکنیک شده است، آن کشمکش اصلی بین هنر و عمل (پراکسیس) حل شده است.

در این رساله از همان ابتدا ضرورت مبارزه سیاسی، از پیش فرض شده بود. و بدیهی است که این مبارزه باید با یک تغییر آگاهی همراه باشد. ولی باید به یاد داشت که این تغییر چیزی بیش از رشد آگاهی سیاسی است و اینکه هدف آن رسیدن به "یک سیستم جدید نیازهاست". سیستمی از این دست شامل حساسیت، تخیل و خردی خواهد بود که از بند قانون استثماررها رها شده‌اند. این رها شدن و راه‌هایی که بدان می‌رسند از قلمرو پروپاگاندا و تبلیغ فراتر می‌روند. آنها را نمی‌توان به درستی به زبان استراتژی‌ها سیاسی و اقتصادی ترجمه نمود. هنر عبارت از نیروی مولده‌ایست که از نظر کیفی با "کار" فرق دارد، کیفیات ذهنی و اصلی هنر همواره حضور خود را بر علیه عینیت خشک مبارزه طبقاتی به ثبوت می‌رسانند. نویسندگانی که به عنوان هنرمند، خود را با طبقه کارگر یکی می‌دانند، هر قدر بکوشند شکل زیبایی شناختی را به خاطر داشتن بیان و رابطه‌ای مستقیم با طبقه کارگر کنار بگذارند، هنوز نسبت به آنها غریبه باقی می‌مانند. و این غریبی نه به دلیل اصل و نسب غیرکارگری نویسندگانست، نه به علت دور بودن از روند تولید مادی و نخبه‌گری آنها و غیره، بلکه به دلیل آن خصلت متعالی و اصلی هنر است که تضاد بین هنر و عمل سیاسی را اجتناب ناپذیر می‌سازد. سوررئالیسم در دوره انقلابی خود بر این تضاد ماهوی بین هنر و رئالیسم سیاسی صحنه گذاشت. امکان اتحاد بین "مردم" و هنر از پیش چنین فرض می‌کند که مردان و زنانیکه توسط سیستم سرمایه‌داری انحصاری

اداره می‌شوند، زبان و مفاهیم و تصاویر این سیستم را فراموش می‌کنند، بعد تغییر کیفی را تجربه می‌کنند و ذهنیت و درون‌گرایی خود را از نو به دست می‌آورند.

نقد ادبی مارکسیستی اغلب "درون‌گرایی"، و تشریح روحیه آدمی، در ادبیات بورژوازی را تحقیر می‌کند - گونه‌ای اهانت خاص که برشت آنرا به عنوان نشانه آگاهی انقلابی تعبیر می‌نمود. ولی این تلقی چندان تفاوتی با نفرت سرمایه‌داران از جنبه‌های ناسودآور زندگی، ندارد. اگر ذهنیت، حاصل کار عصر بورژوازی است، دست کم در جامعه سرمایه‌داری یک نیروی مخالف به حساب می‌آید.

من قبلاً به این نکته اشاره کرده‌ام که می‌توان نظیر همین را در باره نقد فرد گرائی ادبیات بورژوازی که توسط زیبایی‌شناسی مارکسیستی ارائه می‌شود، گفت. مسلماً، مفهوم فرد بورژوازی، برای یک تاجر بازار و یا رئیس مقتدر خانواده، به ضد مفهوم ایدئولوژیکی‌اش مبدل شده است. و بدیهی است که مفهوم فرد آدمی، به عنوان کسی که آزادانه و در اتحاد و همبستگی با دیگران رشد می‌کند می‌تواند فقط در یک جامعه سوسیالیستی واقعیت پیدا کند. اما عصر فاشیزم و سرمایه‌داری انحصاری ارزش سیاسی این مفاهیم را قطعاً دگرگون ساخته‌اند. "سفر به اعماق درون" و تأکید روی حریم خصوصی هر کس، حکم برج و بارویی را دارند که علیه جامعه‌ای که به زور همه ابعاد وجود انسانی را کنترل و اداره می‌کند، می‌ایستند. درون‌گرایی و ذهنیت می‌توانند به خوبی به فضائی درونی و بیرونی، جهت بر هم زدن تجربه عادی و تجلی جهانی دیگر، مبدل شوند. امروزه نفی فرد آدمی به عنوان یک مفهوم "بورژوازی" اقدامات فاشیستی را به یاد می‌آورد و نشانه آنست. همبستگی و اشتراک به معنای جذب و استحاله فرد نیست، بلکه ریشه در تصمیمات انفرادی خودمختار دارد، آنها آزادانه افرادی را که با هم اجتماع کرده‌اند متحد می‌کنند، نه توده‌ها را.

اگر بر هم زدن تجربه عادی را که خصلت هنرست، و طغیان بر علیه اصل واقعیت حاکم را که جزئی از این بر هم زدنست، نتوان به زبان عمل سیاسی برگرداند، و اگر آن توانائی قاطع هنر درست در همین "ناهمسانی" باشد این پرسش پیش می‌آید: این توانائی، چگونه می‌تواند در یک اثر هنری تجلی معتبری پیدا کند و چگونه قادرست به عنصری در تغییر شکل آگاهی مبدل شود؟

ادامه دارد

مترجم: احمد هامون

- 
- ۱- Aesthetic Form ۲- Autonomous ۳- Hypothesis
  - ۴- Restoration بازگشت چارلز دوم به سلطنت در سال ۱۶۶۰ میلادی.
  - ۵- Estranged and mediated
  - ۶- As content having become form
  - ۷- بخصوص میان نویسندگان مجله Kursbuch چاپ (Frankfurt: Suhrkamp) و بعد چاپ (Rotbuch Verlag) مجله Argument (Berlin) و Literaturmagazin (Reinbek; Rowohlt) در مرکز این بحث از یک طرف نظریه هنر خودمختار در برخورد با صنعت در جامعه سرمایه‌داری مطرح می‌شود و از طرف دیگر، هنر در خدمت تبلیغات، بخصوص به رساله‌های عالی
  - Nicolas Born, H.C. Buch, Wolfgang Harich,
  - Hermann Peter Piwitt, Michael Schneider در شماره‌های اول و

دوم مجله: Literaturmagazin شماره مربوط به Autonomie der Kunst چاپ (Frankfurt: Suhrkamp, 1972) و Theorie der Avant-garde نوشته Peter Bürger, چاپ Frankfurt: Suhrkamp, 1974 نگاه کنید.

۸- Subjectivity ۹- ego cogito ۱۰- Reification

۱۱- به کتاب Ideal und Wirklichkeit in der Höfischen Epik نوشته Erich Köhler چاپ (Tübingen: Niemeyer, 1965) چاپ دوم ۱۹۷۰ نگاه کنید، بخصوص فصل پنجم، برای این بحث در ارتباط با حماسه درباری.

۱۲- Schöner Schein ۱۳- Sublimated

۱۴- به فصل چهارم در شماره آینده رجوع کنید.

۱۶- Ernst Fischer در کتاب Auf den Spuren der Wirklichkeit; sechs Essays چاپ Reinbek: Rowohlt 1968 در نظریه "اراده به شکل" یا

(Wille zur Gestalt) "will to form" فرا رفتن از داده‌های عینی را می‌بیند، یعنی نفی آنچه هست، و پیش‌بینی (Ahnung) وجودی خالص‌تر و آزادتر. در این معنا، هنر آنچیز نیست که "آشتی ناپذیر است، هنر مقاومت آدمی است در برابر نظم و نظام حاکم تا در آن هلاک نشود." (صفحه ۶۷)

۱۷- Estranging  
۱۸- Reality Principle  
۱۹- Cognitive Function  
۲۰- Catharsis

۲۱- Leo Lowenthal در کتاب

Das Bild des Menschen in der Literatur چاپ Neuwied: Luchterhand 1966 که به انگلیسی بنام Literature and the Image of Man (Boston: Beacon Press 1957)

چاپ شده است، می‌گوید: "در ادبیات دو تلقی خصمانه نسبت به قدرتهای مسلط وجود دارد: مقاومت و تسلیم. ادبیات مسلما "ایدئولوژی صرف نیست، و صرفا "آن آگاهی اجتماعی را بیان نمی‌کند که خواستار توهم هماهنگی است، که به مردم اطمینان می‌بخشد که همه چیز باید همان باشد که هست، و کسی حق ندارد بخواهد سرنوشت به‌او چیزی بیش از آنچه دریافت می‌کند، ارزانی دارد. مسلما"، ادبیات، بارها روابط مسلط اجتماعی را توجیه کرده. ولی همواره، آن خواست بشری، یعنی نارضایی نسبت به جامعه موجود را زنده نگاه داشته است. درد و غصه عناصر اصلی ادبیات بورژوازی هستند."

۲۲- به رساله "من بنام" "The Affirmative Character of Culture" در کتاب Negations چاپ (Boston: Beacon Press, 1968) نگاه کنید.

۲۳- Weltanschauung

۲۴- در کتاب

Marxistische Ideologie und allgemeine Kunsttheorie

چاپ (Tübingen: Mohr, 1970) Hans Dietrich Sander تحلیل کاملی از نظریات مارکس و انگلس در باب تئوری هنر ارائه می‌دهد و به نتیجه‌ای جدل‌آمیز می‌رسد: بخش عمده‌ای از زیبایی‌شناسی مارکسیستی نه تنها به ابتذال کشانده شده که حتی نظریات مارکس و انگلس به ضد خود برگردانده شده‌اند. می‌نویسد: "مارکس و انگلس هیچگاه ماهیت اثر هنری را در مسائل سیاسی و اجتماعی نمی‌دیدند" (صفحه ۱۷۶) از این نظر مارکس و

انگلس به "گانت" و "فیخته" و "شلینگ" نزدیک‌ترند تا به "هگل" (صفحه ۱۷۱). مدارکی که "ساندر" جهت این تزارائه می‌دهد با وسواس بیش از حد انتخاب شده‌اند و لذا گاه گفته‌های مارکس و انگلس را که با تعبیر "ساندر" جور در نمی‌آید دست کم می‌گیرد. با این وجود تحلیل "ساندر" مشکل زیبایی‌شناسی مارکسیستی را در برخورد با مسائل نظری هنر بخوبی نشان می‌دهد.

۲۵- به مقاله "برتولت برشت" "Volkstümlichkeit und Realismus" در Gesammelte Werke چاپ (Frankfurt: Suhrkamp, 1967) مجلد ۸ صفحه ۳۲۳ رجوع کنید.

۲۶- "گئورگ لوکاچ" "Es geht um den Realismus" Marxismus und Literatur با ویراستاری

چاپ (Reinbek: Rowohlt, 1969) مجلد ۲، صفحه ۷۷.

۲۷- در ۵، III Die Linkskurve چاپ

(Berlin: May 1931, Reprinted 1917) ، صفحه ۱۷

۲۸- Colloque International sur la sociologie de la littérature

چاپ (Bruxelles: Institut de la Sociologie, 1974) ، صفحه ۴۰

Krisenbewusstsein-۲۹

۳۰- Walter Benjamin, "Fragment über Methodenfrage" Kursbuch 20 einer Marxistischen Literatur-Analyse " چاپ Frankfurt: Suhrkamp, 1970 صفحه ۳

critical aesthetic transcendence -۳۱

## فصل دوم

۱- Das Bild des Menschen in der Literatur Leo Lowenthal

صفحه ۱۲، ۲ - aesthetic stylization

۳- Lebenswelt

۴- Reinhard Lettau درباره مقاله "Nashville Skyline" نوشته Bob Dylan در Der Spiegel, 1974/3 صفحه ۱۱۲

۵- Meta-social -۶ non-identity

۷- "collective consciousness"

Towards a Sociology of the Novel Lucien Goldmann

چاپ (London: Tavistock Publ., 1975) ، صفحه ۱۰۴

۸- Gesammelte Werke op. cit., volume VIII Brecht صفحه ۴۱۱

۹- Ibid. ، صفحه ۳۲۳

۱۰ On a raison de se révolter Jean Paul Sartre

چاپ (Paris: Gallimard, 1974) ، صفحه ۹۶

۱۱- Gesammelte Werke, op. cit. Brecht ، صفحه ۳۲۴

۱۲- Gesammelte Werke, volume VII Brecht ، صفحه ۲۶۰

## فرجام سردار ملی

به مناسبت سالروز انقلاب مشروطیت،  
۱۴ مردادماه "الفبا" قسمتی از  
یادداشت‌های چاپ نشده جواد  
ناصرزاده یکی از مبارزین بزرگ  
انقلاب مشروطیت را درباره سالهای  
آخر زندگی ستارخان، سردار ملی  
منتشر می‌کند.

ستارخان، سردار ملی، آدم باریک اندامی بود. چشم‌های جذاب و سیبیل‌های آویخته داشت. قامتش کوتاه و چهره‌اش گندم‌گون بود. آدم ساده‌لوحی بود. خود خویشتن را معتقد به آئین مذهبی و خرافات بازاری می‌دانست. واقعا "گاهی هم آثار ایمان از اعمالش پدیدار می‌گشت. چنان که روزی شیخ علی اصغر هرزندی که روزی استاد من بود و معاش‌وی با برزگری اداره می‌شد و از استفاده‌های معمول آخوندها، حتی تحریر نوشتجات شرعیه و گرفتن وجوه برپه اظهار نفرت می‌کرد، برای شفاعت چهار نفر زارع هرزندی که ستارخان حبس‌شان کرده بود آمد. ستارخان را به بیرون درب دعوت کرد و از آن‌ها توسط کرد. ستارخان با کمال خضوع وی را پذیرفته محبوسین را رها کرد. با آنکه شیخ علی‌اصغر صراحتا "به وی گفت: تمام خانه تو، از عرصه و اعیان و اثاث البیت، از مجرای غارت به دست آمده است و من روی آجرهای حیاط مسکونی تو راه نمی‌روم. ستارخان از این گفتارهای صحیح وی ابدا "عصبانی نشده براحترام وی افزود. ستارخان در تهور و جسارت کم‌تر نظیر داشت. در سنگرها با وجود مخاطرات و بارش باران گلوله، زانو از زمین بلند نمی‌کرد

تا حریف را از پای درآورد.

ستارخان از پول خوشی می‌آمد ولی آتش حرص وی زود خاموش می‌شد. بی‌سواد و نبود راهنمای دارای شجاعت اخلاقی، او را از وخامت عواقب امور غافل نموده و نتیجه خوبی برای خود و مملکت نتوانست بگیرد.

باقر خان آدم سیاه چهره‌ای بود. ابروهای به هم پیوسته، قامت بلند، سینه پهن و قواره درشت داشت. ظاهرا "ساکت و آرام و کم حرف بود. قیافه وی زننده می‌نمود و در قلب هر بیننده، رعب و ترس ایراث می‌نمود. بی‌سواد صرف بود. طمع عریض و طویل داشت. برعکس ستارخان، به پیرایه‌های وضعیت ظاهری خیلی مقید بود. منزل وی از حسن انتظام ظاهری، بیگانه نبود. چون از مبادی جوانی در خط قمار زیاد انهماک داشت بدین لحاظ، در خرج کردن و جمع نمودن، بیشتر از ستارخان مهارت داشت. مردم معتقد بودند که باقرخان مانند ستارخان رشادت و شجاعت نداشت، بلکه تا حدی ترسو و جبون هم بود. معروف است، یک روز به یکی از رفقای خود گفته بود که مردم مرا به غارتگری متهم نموده‌اند، در صورتی که من به هر خانه می‌روم، باز می‌بینم که قالیچه‌های فراوان در خانه‌ها موجود است.

در این موقع پیرم ارمنی در معیت سردار بهادر، پسر سردار اسعد، برای تنبیه طوایف متمرد شاهسون مامور شد. این اردو چندین عراده توپ کوهستانی و صحرایی همراه خود آورد دسته‌ای قزاق ایرانی هم برای آن‌ها ترفیق نموده بود. ستارخان و باقرخان هم همراهی کرده عازم اردبیل شدند. قریب هشتاد نفر از کدخدایان و متنفذین شاهسون را گرفته به تهران بردند. ستارخان و باقرخان با تدابیر عملی مخبرالسلطنه، به تهران احضار شدند. عزیمت این دو قهرمان ملی به تهران، یکی از آن حوادث برجسته تاریخی است که نویسندگان مشروحا "آن را ثبت و ضبط

نموده‌اند .

مسافرت من به تهران به موقعی تصادف نمود که دو ماه بود کار ستارخان را ساخته بودند. وی خانهٔ مختارالسلطنه قراباغی را که از مهاجرین بود اجاره کرده در همان پارک منزل کرده بود. من به تهران وارد شدم. (گویا در اوایل پائیز) نظر به سوابقی که با ستارخان داشتم به منزل وی رفتم. از حواریون ستارخان، که حاجی اسماعیل امیر خیزی، میرزا اسماعیل یکانی، نائب حسن خان مؤتمن‌الایاله، حاجی عباس توتونچی، میرجعفر پسر حاج سیداسلام، نائب خلیل خان ارکی و صداها امثال وی بودند، جز یک نفر آشپز دهاتی که ابراهیم نام داشت و اهل قراجه‌داغ بود و پسر ستارخان (بدالله) کس دیگری در آن جا یافت نمی‌شد. پارک مختارالسلطنه در خیابان ارامنه (در سمت شمال خیابان) واقع، با عمارت سه مرتبه، بود که مابین آن شیب زمین‌های غیرمسکونی بود... دو روز بعد از ورود خود به تهران نشانی منزل ستارخان را گرفتم. پارک را پیدا کردم. قبل از ظهر وارد حیاط شدم. در وسط باغ کوچک آپارتمانی واقع بود. از پله‌های خروجی بالا رفته وارد گالری شدم. در دست چپ سالونی واقع بود که به واسطهٔ آویخته شدن پرده‌های اتاق، تاریکی آن جا را فرا گرفته بود. به محض ورود از درب اتاق بوی زنده‌های به‌مشام رسید که ناکزیر شدم با دستمال دماغم را بگیرم. از ته اتاق که قریب هشت ذرع طول آن بود، صدائی به گوشم رسید که فی‌الفور ملتفت شدم ستارخان است. روی تخت‌خواب غلتیده با صدای گرفته گفت: شما که هستید؟ بعد به ترکی گفت: کیمدی؟ من در جواب گفتم: آقای سردار، من میرزا جواد هستم و برای ملاقات شما آمده‌ام. حالتان چطور است؟ بدون تردید مرا شناخت. با صدای بس حزون‌انگیز گفت: دیدی چه بلائی به سر ما آوردند؟ من که از این حرف‌ها سر در نمی‌آورم. مرا بایی نام نهادند. بالمآل مثل مردمان

کوفه مرا بدین روز سیاه نشاندند .

نوکر خود ابراهیم را صدا کرد، چای و قلیانی برای من و خود وی آورد. قبل از همه چیز لازم بود بدانم، این بوی عفن زننده چیست. سردار در جواب پرسش من گفت: من که پرستاری ندارم. دیگر طبیبی نیست که مرا معالجه کند. ابراهیم به من گفته یزغاله‌ای بکشم و پوست آن را گرم به زخم بپیچم. حال مطابق دستور وی عمل کرده‌ام. ولی پوست گندیده است و نمی‌دانم چه بکنم. تمام آن‌ها که برای پر کردن جیب خود آمده بودند، پس از حصول مقصود، از اطراف من متفرق شدند. حتی میرجعفر پسر سیداسلام هم مرا ترک کرده.

کاری که توانستم بکنم این بود که فوری او را اقناع نمودم که پوست را باز کرده دور بیاندازد. در آن ایام بدالله‌خان پسر ستارخان هشت ساله بود، ولی طفلی زکی و باهوش بود. من تاءمل را جائز ندیدم. فوری به منزل حاج میرزا یحیی امام جمعه رفتم. از ایشان تمنا نمودم که قدمی برای معاونت این شخص که تا دیروز آستان وی مطاف عموم بود بردارند. ایشان را به همراهی حاضر کردم. ولی کسی که از مراتب فتوت و جوانمردی خودش، امتحان قابل تقدیری داد، لقمان‌المالک بود. من با یک ملاقات، ایشان را متقاعد نمودم که برای قلب شکسته‌وی، به نظر اشفاق و ارفاق نگریسته به جانبداری او اقدام کند. پس از ملاقات با حضرات به منزل وی برگشته با اصرار خودش عجالتا" در همانجا بیتوته کردم. فردا لقمان‌المالک به دیدن ستارخان آمد. شاهزاده موقوف‌الدوله وزیر دربار احمد شاه و عین‌الدوله وزیر داخله برای عیادت وی آمدند. وضع اندکی بهبودی حاصل کرد. لقمان‌المالک، مجلس مشاوره طبی در منزل سردار فراهم کرد. از اطبائی که اسامی‌شان در نظرم هست، دکتر البرک انگلیسی، دکتر لقمان‌الدوله و پسر دیگر لقمان‌المالک، میرزا سید حسین خان

نظام الحکما داماد دکتر زین‌العابدین خان، دکتر سید حسن خان و حکیم دیگری که خواهر زاده نظام‌الحکما بود و دو نفر طبیب دیگر از فرنگی‌ها حاضر شدند. سید حسین خان از شاگردان فارغ‌التحصیل مدرسه دارالفنون تهران بود. در سرچشمه تهران منزل داشت. هیات مشاورین پس از معاینات دقیق طبی متفق شدند که باید پای مریض را از زانو برید، زیرا تب از سی و نه و چهل تنزل نمی‌کرد و این تب مزمن را علامت فاسد شدن استخوان می‌دانستند. تنها کسی که با اطباء مخالفت کرد سید حسین خان بود که مدعی شد: من در ظرف ده روز نمی‌گذارم تب ترقی کرده ورم نیز افزون‌تر گردد. سایر اطباء این دعوی را با سخریه تلقی نمودند و معتقد بودند که اگر در عمل اندکی تأخیر شود، مریض قهراً هلاک خواهد شد. در صدی نود و پنج می‌توان احتمال داد که با بریدن پا از مرگ نجات یابد. ولی در صورت تأخیر، مرگ وی حتمی است.

حضرات متفرق شدند. بر حسب دستور نظام‌الحکما، شرحی بر وی نوشتم که به معالجه آغاز نماید. بعداً یک نفر حلبی‌ساز آوردند. ظرفی که شن نامیده می‌شود، از حلبی ساخته مقداری هم نوار تدارک نمودیم. نظام‌الحکما با سیدحسن خان و میرزا علی‌اکبر خان زخم را با مواد ضد عفونی شسته، بعد آن را در همان‌شن جای دادند و با نوار پیچیدند. می‌گفتند که به واسطه اصابت گلوله سربی که از تفنگ حاج شیخ درآمده، دو لوله استوان قصبه صغری و کبری شکسته به نحوی که لوله‌ها از هم جدا شده سوارخ از بالا به پائین نمودار است. چند روز قبل دکتر اسکات، طبیب سفارت انگلیس، آمده قریب هفتاد پارچه ریزه استوان از میان زخم بیرون آورده خواسته سر استخوان‌ها را خراشیده یا نرماده نماید که استخوان‌ها به هم‌دیگر بچسبند. در این موقع اسباب آهنی شکست که به زحمت از توی زخم بیرون آوردند. در آن موقع سردار خم به ابروی

خود نمی‌آورد. ولی در هنگام پیچیدن نوار به اطراف ساق پا ناله مریض به آسمان می‌رفت. حضرت زخم را بست. از صرف مشروب و غذاهای غلیظ و شور منعش کردند. فردا در ساعت مقرر کالسکه سردار را که صاحب اختیار به وی بخشیده بود و در موقع جنگ پارک به غارت نرفته باقی مانده بود، فرستادیم دکترها را آوردند. با بازکردن زخم معلوم شد که ورم اندکی تخفیف یافته تب هم به سی و هشت رسیده. در ظرف ده روز که هر روز شست و شو و پانسمان را تجدید کردند، تب مریض قطع شد. ورم هم به کلی خوابید. روز آخر، سید حسین خان از من خواست، مجلس مشاوره دیگری تشکیل دهیم. همان اطباء را دعوت کردیم. این نحو موقعیت سید حسین خان موجبات شگفتی همکارانش را فراهم ساخت. دیگر قطع پا از نظرها فراموش شد. پس از التیام زخم و بهبودی کامل، چون عصب‌های زیر زانو خشک شده بود. نظام‌الحکما برای تمرین و پراکتیک راه رفتن مریض، چنین تصویب نمود که وی را در خزینه گرمابه به تدریج به حرکت آورده تا به راه رفتن معتاد شود... در قرب پارک مختارالسلطنه حاجی میرزا محمد علی محلاتی معروف به حاجی سیاح منزل داشت. وی در زمان ناصرالدین شاه در معیت میرزا یوسف خان مستشارالدوله صاحب یک کلمه مدتی حبس و در زیر زنجیر خوابیده بود. حاج سیاح را در آن تاریخ و بعدها مکرر ملاقات کرده بودم. مردی بود که تمام ریش وی سفید بود. چشم‌های ریز داشت. برای آن که با لحن فیلسوفی صحبت کند، آرام و آهسته حرف زدن برای طبیعت ثانوی شده بود. حاج سیاح عمامه کوچکی به سر می‌گذاشت. قبای بلند داشت و کله‌جی کوتاه بر روی آن می‌پوشید و عبای مشکی به دوش می‌کشید. چون منزل وی نزدیک خانه ذکاء‌الملک فروغی واقع بود، غالباً وی را مصاحب بود. حاجی سیاح از طرفداران جدی ظل‌السلطان مسعود میرزا به شمار می‌رفت. اغلب ایام به ملاقات

ستارخان می‌شتافت. اکبر میرزا احسام الدوله، پسر ظل‌السلطان، در تهران مقیم بود. برای عودت دادن پدرش به ایران از کوشش باز نمی‌نشست و بیشتر اوقات خود را به مشاوره با حاج سیاح می‌گذرانید. حاج سیاح هم از تحصیل این مقصود به هرچاره آسان و دشوار دست می‌یازید. میرزا رضا قاتل ناصرالدین شاه در خصوص شرکت فکری حاج سیاح در انجام این عمل "صحبت کرده است". "واقعا" می‌توان گفت، این پیرمرد چهره عروس خیال سلطنت ایران را با آرایش و پیرایش در نظر ظل‌السلطان جلوه‌گر ساخته، در بغل وی خوابانیده مانند هر داماد که شب زفاف جیب خود را خالی کرده در زیر بستر می‌گذارد که مشاطه دست مزد خود را دریافت دارد، وی نیز از این مجری استفاده‌های کامل می‌نمود. ولی فرق مابین آن عروس واقعی و این عروس خیالی این بود که دومی را نظیر رؤیای آن مردی ساخت که گفت، شب خوابی دیده‌ام نصف آن دروغ، نصف دیگرش راست. قدری از مطلب کنار افتادیم و به حاشیه پرداختیم. گفتم، منزل حاج سیاح در مجاور پارک مختار السلطنه واقع بود. مشارالیه حمامی داشت که خزینه آن برای تمرین و پراتیک راه رفتن سردار ملی مناسب بود. سردار را با درشکه دستی به حمام انتقال داده، چندین روز به همین ترتیب در توی آب حرکت کرد. ولی خشکی عصب‌های زیر زانو با این تدبیر رفع نشد. پای سردار چهار انگشت از پای سالم کوتاه‌تر شده بود. پاشنه کفش پای معیوب را به اندازه یک گره بلندتر دوخته سردار توانست بعد از یک ماه معالجه با تکیه نمودن به عصا به راحتی حرکت نماید.

اکنون مطالعه کنندگان منتظر خواهند بود که سردار در مقابل این زحمت و ابراز قدرت چه پاداشی به این طبیب ایرانی داد که مایه سربلندی ایرانیان را در انتظار رقبای اروپائی فراهم ساخت. سردار در مقابل هر نحو اصرار و ایرام مقاومت نموده اظهار داشت که، دولت پای مرا

معیوب کرده حق‌الزحمه طبیب هم به عهده حکومت است. دیناری به این مرد شریف النفس و داماد وی میرزا حسن خان و میرزا علی اکبر خان نداد. حتی جمعی به سردار پیشنهاد کردند، کالسکه‌ای که صاحب اختیار به وی بخشیده بود و هر روز برای دکتر و دو نفر معین طبیب فرستاده می‌شد به نظام‌الحکما واگذار نموده با این هدیه از خود رفع خجلت نماید. سردار کسی نبود که به منطق و استدلال آشنائی داشته باشد. بیچاره نظام‌الحکما به مقام مطالبه اجرت نیز نیامد.

خودمن پس از ختام معالجه در روزنامه ستاره ایران مقاله‌ای در تقریظ وی (نظام الحکما) نوشتم...

ستارخان پس از این حادثه شش سال زندگی کرد.

## کلیسا و قدرت

میان آنچه بر اروپای قرون وسطی گذشته است و آنچه امروز بر ما می‌رود وجوه تشابه اندک نیست، شاید مروری بر تاریخ کلیسا بر تجربه و دید ما برای رهایی از تنگناهای امروزی بیفزاید. شاید بتوان گفت که یک وجه مشترک بین تمام مذاهب وجود دارد و آن گذار از معنویت به مادیت است. بدین معنی که گر چه جنبه معنوی مذاهب در آغاز بر جنبه مادی آنها می‌چربد و دلیل وجودی خود را اعتلای روحانی بشر عنوان می‌کنند، ولی عمر این معنویت بسیار ناپایدار است و مذاهب غالباً پس از یک نسل و حتی کمتر در سازمانهای دنیوی و مادی تجسم می‌یابند، و به رقابت با سایر سازمانهای دنیوی - مستقلاً یا در کنار قدرت حاکم - در پی

کسب قدرت بر می‌آیند. بدین گونه است که مذهب زرتشت به مذهب رسمی بدل می‌شود و برای تحکیم پایه‌های قدرت پادشاه، آخرین توان خود را بکار می‌گیرد و پادشاه بنام تجسم قدرت اهورا مزدا در روی زمین، به اجرای سیاست می‌نشیند و رؤسای مذهبی هم بهترین همکاران و توجیه‌کنندگان سیاست او می‌شوند. در اسلام، پس از مرگ محمد، دعوا بر سر قدرت در می‌گیرد و اندکی دیرتر امپراطوری‌های اسلامی با شکوه و تحمل هر چه بیشتر بر اساس همان سازمانهای نوخاسته مذهبی بنا می‌شوند و اسلام به عنوان ایدئولوژی قدرت حاکم آلت سرکوب و خفقان مسلمانان می‌گردد. ولی در همانحال، پاکدلان ایده‌های خود را در لابلای آیات و احادیث جستجو می‌کنند تا مگر خود را از قید مذهب حاکم رها ندهد و روح دردمند خویش را به نغمه‌های صوفیانه التیام بخشند.

و بدین گونه است وضعیت کلیسا که بنام حضرت عیسی، موجد یک امپراطوری توتالیتار، دنیوی و بوروکراتیک می‌شود و با دستگاههای مخوف سرکوبش بر قرون وسطای اروپا سایه می‌افکند. شاید هیچ مسئله اجتماعی در طول تاریخ تا حد رابطه کلیسا با قدرت ذهن انسان را به خود مشغول نکرده باشد. با آنکه حضرت عیسی با جمله "به مسیح حق مسیح را بدهید و به سزار حق سزار را" پیروان خود را از دخالت در امر حکومت برحذر داشت، قدرت طلبان مسیحی چنین استدلال می‌کردند که چون حضرت عیسی نمی‌توانست گله خود را بدون چوپان رها کند، پادشاهی آسمانها و زمین را به حواریون پل و پیر بخشید و این پادشاهی به جانشینان پل و پیر مقدس به ارث می‌رسد. گویا گله گوسفند حضرت عیسی از افراد بشر اهمیت بیشتری داشته است. آنها با این استدلال قدرت مادی و معنوی را از آن کلیسای رم و رئیس آن می‌دانند که طبق سنت جانشین سن پیر به حساب می‌آید. سنت اگوستن (۴۳۰-۳۵۴) در قرن پنجم، جدائی و رابطه

بین قدرت روحانی و دنیوی را تعریف کرده و آنرا ناشی از ماهیت دوگانه بشر، که ترکیبی از روح و جسم است می‌شمارد و در این رابطه، روح مقدم بر جسم است. که در این تعریف بی‌شک از دوگانگی در مانویت که در آن زمان در شمال آفریقا زادگاه سنت اگوستن رواج داشته متأثر بوده است. به عقیده اگوستن نه تنها نبرد بین دولت و مذهب که بین آسمان و زمین، بین جسم و روح در جریان است. از این رو بهتر آنست که کلیسا وارد امور دنیوی نشده و به پلیدی آن آلوده نگردد.

برعکس، سن توماس داکن (متولد ۱۲۲۵) در قرن سیزدهم، ملهم از فلسفه یونانی (فلسفه ارسطو و افلاطون که از طریق متون اسلامی در جریان جنگهای صلیبی به اروپا راه یافته بود) به بدی امور دنیوی اعتقاد ندارد و معتقد است که می‌توان جامعه فاضله‌ای بر طبق آموزشهای مسیح در همین دنیای فانی برپا کرد. ولی وی هرگز منکر جدائی قدرت معنوی از قدرت دنیوی نگردید.

به هر ترتیب کلیسا در عمل، فارغ از تئوریهای زشت و زیبا و آموزشهای ملوکوتی، به‌گونه‌ای دیگر به رشد و حیات خود ادامه می‌دهد. و همین رشد و نمو کلیسا (چون شجر طیبیه برای عده‌ای و چون شجر خبیثه برای عده‌ای دیگر) بدون توجه به روح مسیحیت، مورد توجه ماست که در یک بررسی کوتاه تاریخی از نظر خواهد گذشت.

کلیسای کاتولیک در مدت قریب به سه‌قرن خود را آماده می‌کند تا به عنوان یک سازمان اجتماعی به جامعه رم معرفی نماید. مبارزه کلیسا، به‌این منظور در دو جبهه صورت می‌گیرد: در داخل می‌جنگد و در خارج مقاومت می‌کند. در داخل بر علیه تمام انشعابات کفرآمیز از نظر کلیسا خصمانه می‌جنگد و مذهبی که در اصل از همه مذاهب عرفان نزدیکتر است، در قرن دوم شدیداً بر علیه عرفان مبارزه می‌کند تا بتواند قدرت خود را از طریق قواعد و

آئین‌های ابژکتیو و متعین از طریق—— سازمانهای دنیوی، اعمال نماید و خود را از زحمت یافتن انسان کامل، که موضوع عرفان ( LA GNOSE ) است خلاص نماید.

در جبهه خارجی، کلیسا سخت در مقابل سازمانهای رقیب و دستگاه سرکوب امپراطوری به مقاومت می‌ایستد تا آنجا که موفق می‌شود سطح تمام امپراطوری رم و حتی فراتر از آن، تا مرزهای امپراطوری پارس را بیوشاند. با وجود این مسیحیت یک نهاد مدیترانه‌ای باقی می‌ماند. پیشرفتهای مسیحیت از نظر جامعه‌شناسی نیز کمتر از این نیست. مذهب جدید کم‌کم تمام قشرهای اجتماعی امپراطوری رم را زیر پوشش خود می‌گیرد، و از حالت مذهب طبقات تحقیر شده و بیچاره در می‌آید. آخرین سرکوب مسیحیان در سالهای ۳۰۳ و ۳۰۴ نشان می‌دهد که مسیحیت در میان رهبران و حتی در خانواده امپراطوری نیز رسوخ یافته است. در همین حال کلیسا با داشتن سه قرن تاریخ و تجربه توانست سازمان داخلی خود را گسترش داده و روحانیت طبقه‌بندی شده به کشیش، اسقف و کاردینال را از توده مسیحی متمایز سازد.

طبعاً چنین نهاد توسعه یافته‌ای در بطن جامعه که مجهز به ایدئولوژی و سازمان باشد، نمی‌توانست از چشم دستگاه امپراطوری دور مانده و مورد استفاده قرار نگیرد. در سال ۳۱۳ میلادی کنستانتین امپراطور رم، دین مسیحیت را به رسمیت می‌شناسد و این خود موجب تغییرات بنیادی در وضع کلیسا می‌شود. از این پس، دور از هر گونه سرکوب، مسیحیت به صورت دین قانونی و ممتاز و به زودی به صورت دین رسمی و دولتی در می‌آید و امپراطور تازه مسیحی شده می‌رود تا به صورت تصویر پادشاهی الهی بر روی زمین درآید. با پذیرفتن مسیحیت نه تنها امپراطور رم چیزی از دست نمی‌دهد بلکه برعکس، تجسم حاکمیت الهی را نیز از این پس

بدک می‌کشد. مسلماً کلیسا نیز همانند امپراطوری از این موقعیت بهره کافی می‌گیرد و به توسعه ارگانهای خود می‌پردازد. این حالت کج‌دار و مریز بین کلیسا و امپراطوری که در آن یکی از دیگری برای مقاصد خود سود می‌جوید تا سال ۳۹۵ که امپراطوری به دو بخش غربی و شرقی تقسیم می‌گردد ادامه می‌یابد. در قرن پنجم بخش غربی امپراطوری به زیر ضربات هجومهای پی در پی بربرها از هم می‌پاشد. مهاجمین در اطراف و اکناف، جای قدرت رمی‌ها را می‌گیرند و یکپارچگی امپراطوری را دستخوش تجزیه می‌سازند و هر بخش به صورت پادشاهی عملاً مستقلی در می‌آید. با فروپاشی امپراطوری، نهادهای سازمانهایی که اساس تمدن کهن را تشکیل می‌دادند و از آنجمله کلیسا نیز دستخوش اضمحلال می‌گردد. با وجود این مسیحیت در اعماق جامعه و در خانواده‌ها به حیات خود ادامه می‌دهد و بربرها نیز پس از اندک مدتی به مسیحیت می‌گروند. ولی دخالت پادشاهان در امور کلیسا باعث تنزل میزان معنویت آن می‌گردد و خرافات و بی‌اخلاقی در کلیساها رواج می‌یابد. مردان کلیسا در این دوران آشفته، نقش فعالی در زندگی سیاسی - مذهبی به عهده می‌گیرند. در این عصر "پاپ سن لئون" (متوفی ۴۶۱) موفق شد پیروزی خاصی در زمینه دیسپلین کلیسا به دست آورد و برتری قدرت پاپ را بر قدرت سایر اسقفان بقبولاند - پاپ یعنی پدر، عنوانی بود که به تمام اسقفان اطلاق می‌شد ولی از قرن پنجم کم‌کم به اسقف رم اختصاص یافت - رفته رفته حکومتهای مرکزی دچار ضعف شدند و کشیشها به صورت تنها مراجع قدرت قانونی درآمدند. آنها از موقعیت استفاده کرده و بر قدرت و ثروت کلیسا افزودند. در همان حال که کشیشها به تبلیغات مذهبی می‌پرداختند به ایجاد نظم و قانون و حتی عملیات پلیسی نیز مبادرت می‌ورزیدند و در واقع نقش میانجی بین مردم و پادشاهان بربر را بازی می‌کردند. از کشیشهای معروف

این زمان "سنت ژنودیو" (۵۰۲ - ۴۲۲) و "سن سورن" است که این آخری شخصیتی قوی و کارآمد داشته است. برخلاف عادت گاه حتی کشیشها نیز در این زمان رهبری بعضی از جنگها را در مقابل حملات اقوام دیگر به عهده می‌گرفتند (در جنگهای ایران و روس هم چنین موردی از طرف روحانیون مشاهده شده است). این وضعیت کم و بیش تا ظهور امپراطوری شارلمانی طول می‌کشد. شکل‌گیری قدرت کلیسا در این چند قرن و استفاده روحانیون مسیحی از موقعیت متزلزل امپراطوری برای تقویت و تثبیت وضع خود، شباهت زیادی به شکل‌گیری قدرت روحانیون و استفاده آنها از وضعیت متزلزلی قاجاریه در قرن نوزده ایران دارد. این چند قرن پایه‌های قدرت کلیسا را در قرون وسطی می‌ریزند و زمینه را برای سرکوبهای بعدی، خفقان و تفتیش عقاید به وسیله کلیسا فراهم می‌سازند. اگر ایران مسائل این چند قرن را طی قرن نوزدهم از سر می‌گذراند، بی‌شک و وضعیت قرون وسطائی آن در قرن بیستم نیز بمراتب از قرون وسطای اروپا کوتاه‌تر می‌شد، چه جریان حوادث در این زمان بسیار سریع‌تر است. توازن قدرت بین کلیسا و امپراطوری و برتری یکی بر دیگری، در قرون وسطی کلاً" به شخصیت رهبران این دو واحد بستگی دارد. این عصر که با سلطنت شارلمانی شروع و به زوال تقریباً" همیشگی قدرت عالیه کلیسا در عهد رنسانس ختم می‌گردد، عصریست پر از رقابتهای و کشمکشها بین امپراطوری و کلیسا و پر از فراز و نشیبها که بر پیچیدگی اوضاع سیاسی - اجتماعی این عهد می‌افزاید.

شارلمانی (۸۱۴ - ۷۶۸) سعی خود را بیشتر در جهت ایجاد جامعه بزرگ مسیحی و حکمفرمائی بر آن بکار برد، او می‌خواست این حکمرانی را تا اعماق جامعه مسیحیت و حتی بر قلب کلیسا نیز اعمال کند و مرز بین قدرت روحانی و جسمانی را از میان بردارد و جامعه مسیحی غرب را زیر لوای یک امپراطوری به رهبری خودش که هم قدرت

روحانی را در دست دارد و هم قدرت مادی را، متحد سازد. بدین منظور در نوئل سال ۸۰۰ میلادی، برای دریافت تاج امپراطوری از دست پاپ لئون سوم، با تشریفات خاصی که خودش برنامه‌ریزی کرده بود وارد رم شد و در روز ورودش مردم فریاد می‌زدند: "زنده و پیروز باد شارل پارسا و با شکوه، تاجگذاری شده بوسیله خدا، بزرگ و صلحدوست، امپراطور سرزمین‌های رم". لیکن اتحادی که شارلمانی خواهان و موجد آن بود بسیار ناپایدار بود، زیرا پس از مرگش هم امپراطوری و هم کلیسا وارد دوران انحطاط شده و بر سر هم کوبیدند. جانشین شارلمانی لوئی پارسا (۸۴۰ - ۸۱۴) شخصیتی بسیار ضعیف داشت و کلیسا به آسانی موفق شد او را در مقابل آزاری که به نوه‌اش رسانده بود وادار به توبه‌ای تحقیرآمیز نماید و بدینسان برتری خود را بر امپراطور به نمایش گذارد. پس از مرگ لوئی پارسا، امپراطوری بین سه فرزند او تقسیم شده و اقدامات اوتن (Otton) کبیر در سال ۹۶۲ برای اتحاد مجدد امپراطوری به‌جائی نرسید. در همین عصر که امپراطوری دچار از هم پاشیدگی شد کلیسا نیز وارد تاریکترین عصر تاریخ خود می‌شود که دو قرن به طول می‌انجامد. این بار کلیسا از بیرون مورد حمله قرار نمی‌گیرد، بلکه از درون دچار پوسیدگی می‌شود. دستگاه پاپ در قرن دهم به پست‌ترین درجه خود تنزل می‌یابد. مثال بارز آن پاپ جان دوازدهم است که هنوز به سن بیست سالگی نرسیده بود و بیشتر به شکار علاقه‌مند بود تا به زندگی روحانی و فساد اخلاق بر زندگیش حاکم بود. زندگی دیگر مردان کلیسا نیز آبرومندتر از این نبود. در این باره نامه آتون Atton اسقف کلیسای ورسی (Verceil) به روحانیون زیر دستش، که در اواسط قرن دهم نوشته شده حاوی مضامین گویائی است: "من از گفتن این مطالب خجالت می‌کشم ولی از نگفتنش نیز هراس دارم. بسیاری از شما چنان غرق

در هوا و هوس شده‌اید که به خود اجازه می‌دهید که زنهای بی‌حیا با شما معاشرت کرده و حتی با شما زندگی کنند و با شما در مجامع ظاهر شوند. آنها در پناه جاذبه خود زندگی شما را نیز اداره کرده و حتی تقاضای ارث هم می‌کنند. و برای اینکه این زن‌ها بتوانند هر چه بهتر خود را به زینت آلات بپارایند کلیساها غارت شده و فقرا رنج می‌برند". داستان دیگر در این باره حکایت "پاپس جان" است که صحت و سقم آن معلوم نیست. زن دختری بود در لباس مرد که قصد داشت خود را تا درجه پاپ ارتقاء دهد و تا آستانه پاپ شدن هم پیش رفت ولی در آنجا در یکی از روزها که مراسم مس را انجام می‌داد درد زایمان بر او مستولی شده و رازهای نهانی از پرده برون افتاد.

پس از این دوران انحطاط، دوران اوج و برتری کلیسا بر دولتهای لائیک فرا می‌رسد. این عصر با گرگوار هفتم شروع و با اینوسان سوم به اوج خود می‌رسد و به وسیله یک سری پاپ‌های قدرتمند که بعد از او می‌آیند، تا مرگ اینوسان چهارم در سال ۱۲۵۴ ادامه می‌یابد. شاید بتوان این عصر را در مقابل سزار و پاپیسم شارلمانی پاپو سزاریسم کلیسا نام نهاد. کلیسا به صورت یک دستگاه قضائی در می‌آید که به وسیله یک بوروکراسی مرکزی اداره می‌شود و دارای یک سیستم سلسله مراتب استواری است که در رأس آن پادشاهی است که خود را قائم مقام مسیح می‌داند. همزمان با توسعه قدرت روحانیون مسیحی تاسیسات و سازمانهای مختلف کلیسا نیز از پیشرفت و توسعه خاصی برخوردار می‌شوند. کلیساهای پر خرج به سبک گوتیک بنا می‌گردند و تشکیلات اداری کلیسا صورت پیچیده‌تری به خود می‌گیرد و مدارس و راهبه‌خانه‌های متعددی تاسیس می‌شوند.

گرگوار هفتم در ۲۲ آوریل ۱۰۷۳ به پاپی انتخاب می‌شود. شخصیتی قاطع و محکم دارد و هرگز اصول را فدای فروع نمی‌کند. هوای رهبری سیاسی - مذهبی

جامعه مسیحیت را دارد و در یک کلام، شارلمانی است در لباس اسقفی، ابتدا به زندگی کشیشی نظم می‌بخشد، و سپس برتری قدرت روحانیت را به ثبوت می‌رساند. وی نخست تمرکز بی‌سابقه‌ای را بر کلیسا حاکم ساخت و برای منظور دوم در ابتدای کار خود یک بیانیه ۲۷ ماده‌ای که بیانگر تئوری او درباره قدرت روحانی بود منتشر ساخت که به بازگو کردن چند ماده از آن می‌پردازیم:

ماده ۲: تنها روحانیت رم شایسته است جهانی "یونورسل" شناخته شود.  
ماده ۱۲: روحانیت رم حق عزل امپراتور را داراست.

ماده ۲۰: هیچکس نمی‌تواند تصمیمات کلیسای رم را محکوم کند.  
ماده ۲۶: کسیکه با کلیسای رم نیست مسیحی به حساب نمی‌آید.

از فحواي این چند ماده خواست دوجانبه گرگوار پیداست: از یک طرف اختصاص دادن ریاست بلامنازع کلیسای رم بر تمام کلیساهای جهان و از طرف دیگر ثبوت برتری قدرت روحانی بر قدرت لائیک. در مقابل این ادعاها پادشاهان به مقاومت برخاستند خصوصاً انتخاب کشیشان را در حوزه سلطنت خود از امور مختص به خود می‌دانستند که اینک پاپ انتخاب آنها را نیز از طرف خود و مربوط به خود می‌دانست.

سرانجام، ایده‌های گرگوار هفتم در عصر اینوسان سوم که بین سالهای ۱۱۹۸ تا ۱۲۱۶ بر کلیسا حکم می‌راند جامعه تحقق پوشیدند. چه او شخصیتی قوی داشت و توانست برتری خود و کلیسا را بر پادشاهان تثبیت نماید. توجیه او از این امر نیز بسیار جالب توجه است به عقیده او: "پاپ جانشین مسیح و خلیفه خداست که برخوردار از قدرت مطلقه‌ای است که بیشتر منشاء الهی دارد تا انسانی. او بر ملتها و بر پادشاهی‌ها مسلط شده است برای از جا کندن و خراب کردن، ساختن و نشانیدن. نسبت قدرت روحانی به قدرت

پادشاه مانند نسبت خورسید است به ماه". در نتیجه، قدرت دولت قدرتی است تابع ولی واقعی. وی بالاخره به خواست خود رسید و موفق شد به پادشاهان بقبولاند که هر دو شمشیر: روحانی و جسمانی متعلق به کلیسا است و حاکمیت پادشاه از حاکمیت کلیسا ناشی شده و صدور می‌یابد. در فرانسه پادشاه این کشور فیلیپ اگوست به مقاومت در برابر اینوسان سوم برخاست ولی کاری از پیش نبرد و پاپ توانست امراء مورد نفرتش را عزل و دیگری را به‌جانشینی آنها بگمارد. در انگلستان بعد از یک جدال نسبتاً طولانی با پادشاه، اینوسان سوم او را در سال ۱۲۱۳ وادار به تسلیم می‌کند و پادشاه، پادشاهیش را به حواریون مقدس پل و پیر می‌بخشد و پاپ دوباره پادشاهیش را از طرف حواریون در ازاء وفاداری و پرداخت وجوهاتی به او بر می‌گرداند. و بدین ترتیب چون پادشاهیهای سیسیل، صربستان، بلغارستان، دانمارک... انگلستان نیز به سلک رعایای کلیسا در می‌آید.

بعد از این شکوه عهد اینوسان سوم. کلیسا یک زوال تدریجی را در زمینه‌های مختلف مشاهده می‌کند. این انحطاط بلافاصله خود را نمی‌نمایاند. کلیساهای آغاز شده به انجام می‌رسند و حتی ساختن بعضی دیگر را نیز آغاز می‌کنند و پاپهای قرن سیزدهم خصوصاً "گرگوار نهم" (۱۲۴۱ - ۱۲۲۷) و "اینوسان" چهارم (۱۲۵۴ - ۱۲۴۲) با قاطعیت از دکنترین تئوکراتیک "اینوسان" سوم دفاع کرده و موفقیت‌های تازه‌ای نیز بدست می‌آورند.

به‌نظر می‌رسید که دستگاه پاپ بر رقیب دیرین خود، یعنی امپراطوری، پیروزی کامل بدست آورده باشد لکن اولین آثار زوال چهره می‌نمایانند. مانند اینکه ایمان به سستی گرائیده باشد یا کلیسا به وسیله قدرت و ثروت خویش گور خود را کنده باشد. احساس می‌شود که کلیسا نیز بعد از رسیدن به اوج پیروزی دچار همان

دور و تسلسلی شده باشد که سایر قدرتهای حاکم می‌شوند و به همان آفت نیز از بین برود: فساد، تزویر، غرور و جدائی از توده‌ها... از این پس یک سلسله اعتراضات و شورشهای کفر آمیز علیه مذهب حاکم صورت می‌گیرد که نتیجه منطقی ضعف اخلاقی و فساد کلیسا و پاسخی به نیاز روحی جامعه است. این جنبشها گاه‌گداری خواهان بازگشت به پاکی و صفای اولیه انجیلی هستند (و این ما را بیاد انحطاط روحانیون در قرون هجده و نوزده ایران و جنبش شیخیه و بابیه بر علیه آن می‌اندازد) اینجا کلیسا برای مقابله با حرکت‌های کفرآمیز دست به مخوفترین اعمال می‌زند. تفتیش عقاید شروع می‌شود و معترضان به فجیعترین وضعی سرکوب می‌شوند اما این حرکات بر بیزاری مردم از کلیسا می‌افزاید و سقوط آنرا نزدیکتر می‌سازد.

و بدینسان به پایان دوره شکوفائی کلیسا می‌رسیم. خطوط اصلی این عصر را می‌توان به شرح زیر خلاصه کرد: رقابت بین دولت و کلیسا، بین روحانی و لائیک، بین عقل و الهام، بین زور و آزادی شخصی.

در این عصر کلیسا ضرباتی چند از درون و بیرون دریافت می‌کند که به یک اندازه کاری بوده‌اند. انحطاط اخلاقی روحانیون که با بی‌اعتنائی آنها به زندگی و مصالح روحانیت نمایان می‌شد، پاپهائی ضعیف‌النفس، بی‌کیفیت، فاسد و خشن و اسقفان و کشیشانی به همین کیفیت زمینه مساعدی برای ظهور فرقه‌های کفرآمیز مهیا می‌ساخت و ظهور پروتستانیسم را آسان می‌نمود. پروتستانها به سرعت رو به ازدیاد بودند و دکنترین "گالیکن" آنها که استقلال کشیشها را در حوزه آنها به رسمیت می‌شناخت مورد حمایت ملیون و پادشاهان قرار می‌گرفت. در همین احوال در زمینه‌های علمی و فلسفی نیز با ظهور مکتب تجربیون و دید علمی از جهان کلیسا متحمل ضرباتی جبران ناپذیر می‌شد. متافیزیس مذهبی حالت بلامنازع خود را از دست می‌داد.

خود نقطه پایان نهاد. دولتها از مذهب برای تحکیم قدرت خود استفاده می‌کنند غافل از اینکه همین مذهب بلا و رقیب آنها خواهد شد. امروزه کلیسا وضعیتی کاملاً متفاوت دارد که در فرصت دیگری به آن خواهیم پرداخت:

#### منابع:

- 1- L'Eglise depuis les origines jusqu'à nos jours Series 24 vol
- 2- Histoire Générale des religions - 3 vol
- 3 - Nouvelle histoire de l'Eglise (serie 16vol)
- 4 - Histoire de Catholisme از کتابهای Que sais-je N° 365



تئوریه‌های سیاسی "ماکیاول" و "ژان بدن" نیز نفوذ سیاسی کشیشها را در کل دستخوش تزلزل قرار می‌داد. بد همان میزان که کلیسا قدرت خود را از دست می‌داد قدرتهای لائیک، خود را منسجم‌تر کرده و بر نفوذ خود بر کلیساها می‌افزودند و بالاخره کلیسا با دو ضربه کاری برای همیشه برتری خود را از دست می‌دهد. اولین ضربه ضربه معاهده وستفالی منعقد شده در سال ۱۶۴۸ بعد از جنگهای سی‌ساله مذهبی بود که عصر جدیدی در روابط بین‌الملل و شناسائی دولتها می‌گشاید و آن عصر

دولتهای ملی Etat-Nation بود که بر اساس آن دیگر هیچ قدرت فرامری از جمله کلیسا، نمی‌تواند بر قدرتهای ملی اعمال نفوذ نماید. تنها واحدهای سیاسی حقوقی و قانونی دولتهای ملی هستند که به هیچ چیز جز منافع ملی نمی‌اندیشند. و این خود شکست سیاسی و حتی اقتصادی کلیسا را می‌رساند. ضربه دوم انقلاب کبیر فرانسه در سال ۱۷۸۹ بود که کلیسا نیز به عنوان همکار و دستیار پادشاه و به‌عنوان بخشی از رژیم فئودالیتة مورد غضب قرار گرفت و این ایده به سایر کشورهاییکه از انقلاب فرانسه اثر می‌پذیرفتند نیز سرایت کرد.

بدینسان می‌توان کلیسا را از نظر عملکرد در ردیف سایر سازمانها و نهادهای سیاسی و اجتماعی گذاشت. چه کلیسا مانند یک حزب سیاسی، گاهی بر سر قدرت و گاهی در اپوزیسیون، گاهی در کنار دولت و زمانی در مقابل آن قرار می‌گیرد. ولی هدف نهائی خود، یعنی اخذ و اعمال قدرت را فراموش نمی‌کند چنانکه هرگاه قدرت مرکزی ضعیف باشد کلیسا در گرفتن جای آن تاءخیر نمی‌کند. قدرت کلیسا کلاً "بستگی به قوت و ضعف ارگانیک خود و قدرت مقابله طرف، یعنی امپراطوری داشته است چنانکه در هنگام ضعف امپراطوری، امپراطور را به توبه‌های تحقیرآمیز و می‌داشت و بالاخره خود کلیسا نیز از فساد قدرت بر حذر نماند و به همین آفت بر دوران اوج



فهرست نسخه خوانان :

|       |                                                                |
|-------|----------------------------------------------------------------|
| زنهار | مونس، منظر، مستوره، فتنه، هاجر، معصومه، جمیل، گلباجی، زینب،    |
| مردها | پدر، عبیدالله، الماس، منشی صاحب جمع، حاج نیلفروش، حاج ساعتی،   |
|       | میرنداف، میرشالچی، میرباقی خندق آبادی، میرمطهر دلواری، دواچی،  |
|       | دربندی، کوچه مرد خیمه دار، شاگرد دارالمعلمین، شاگرد دارالفنون، |
|       | شبه اول و دوم و سوم، خان پاشا، غیرت، قزاقان، سرکرده قزاقان،    |
|       | رئیس سربازان، رئیس مجاهدان، پسر وکیل شاهرودی، جوان صندوقدار،   |
|       | مرد عبا به سر، مرد گل به دست، سرباز، مشتری، فقیر،              |
| نعش   | میردان ۴ - سربازان ۵ - مجاهدان ۵                               |
| صحنه  | سکوی گرد.                                                      |



(نه زن صیحه زنان می ریزند روی سکو و گریبان چاک می دهند، عزاداری.)

|          |                                          |
|----------|------------------------------------------|
| زنان     | وای وای                                  |
| دسته اول | وای تو خواهر                             |
|          | درد غریبی، فدای تو خواهر!                |
|          | سپاه جور، قافله اشرا، کار آن قوم ستمکار! |
| دسته دوم | وای، وای تو خواهر!                       |
| دسته اول | سپاه شرر، تشنه خون                       |
|          | خیل ستمدیده، زار و نگون.                 |
| دسته دوم | تو چرا، تو چرا، تو چرا خواهر؟            |
| دسته اول | فدای مظلومیت، فدای دلخونیت               |
|          | دل شده چاک از غریبیت خواهر.              |
| مونس     | (گریان) کدام خانه، کدام سامان؟           |
|          | مائیم و هزار درد بی درمان.               |
| زنان     | وای تو، وای تو خواهر.                    |

|      |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                         |
|------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| مونس | (گریان) بیماریت دل خون کرد،<br>بیزاریت روی زرد .<br>درد گذاشتی روی درد !<br>فدای تو، فدای غریبیا تو خواهر .<br>(گریان) گرانی یک سال، قحطی دیگر سال<br>انصاف نیستشان یک مثقال !<br>قوم دغا، قوم دغل<br>به غدر و ریا گشته مثل !<br>خون دلت وای - آب و گلت وای !<br>(ناگهان می تازد) گریه چه درمان می کند؟ جان به تن زینب که می دهد؟<br>برای خودتان گریه کنید که مانده اید، که زنده اید، که مرد به دنیا می آورید .<br>که می زائید، اینهمه شر، اینهمه بی صفتی ! قاتلان را شما زائیدید . زورگویان<br>را شما زائیدید . بی درد مردمان را شما زائیدید . شما بیدلان، گریستن تا<br>کی؟ گریه قحطی را برانداخت؟ گریه برای ما نان شد؟ گریه طاعون و<br>مشمشه را درمان کرد؟ داد از قداره بند و باج گیر و مفت خور ! داد از شحنه<br>و محتسب ! از قشونی و عسکر ! از مستبد و مشروطه چی !<br>وای، وای تو زینب<br>فدای رنجوریت . فدای دلخونیات .<br>اسیر ستمگاران، بسته ی سیه گاران<br>درد غریبیت، وای تو زینب .<br>(یکدفعه می ماند) چقدر خوش صورت بود، آن روز که از در آمد . اول<br>بار مثل تصویر شمایل بود . صورتش یادم است که مثل روز روشن بود .<br>یادم است . یادم است . واقعه پشت در بود، همه جا به هم ریخته . بلوای<br>گیر و دار بود، آن روز که زینب به خانه ی ما آمد، با آن دو مرد، پدرش ،<br>و نامزد .<br>(یک مرد مسن، یک مرد جوان و زینب وارد می شوند و<br>سکو را می گردند، می ایستند . خنده ی زنها . جمیل<br>کلفت سیاه بلند می شود، الماس دربان پیر به داخل<br>می دود .)<br>صدای در، آهای الماس، صدای در . غریبه . این صدای در آشنا نیست .<br>رو بگیرید دخترها . باز یک صاحب منصب ! اول روز بهتر از ظهر یا شب<br>نیست . باج خوران همیشه پشت درند . یالله، هرکس پی کاری . الماس<br>اول از دریچه نگاه کن .<br>از دریچه نگاه می کنم و می بینم - اینجا یک زن پوشیده است و دو مرد<br>سوخته . به نظر غریب اند . چه باید کرد . من شغلم را با سلطنت دنیا هم<br>عوض نمی کنم . بیائید، در به روی شما باز است !<br>(شلوغی زنها آرام می شود . گلباجی و سه تازه وارد<br>رو بروی هم .)<br>گفتم بگذارمش خدمت شما . یتیم کجا برود جز یتیم خانه؟ هر خانمی<br>کردید دیگر بزرگی شما . مادر ندیده شما مادری کنید . صغیر تا این سن<br>سلامت غمباد اگر نیاورد هیاهات معجزه کاری است . دست خانم را ببوس<br>زینب . بزرگی را چه دیده ای که از محبت جهیزی برای دختر دست بالا |
|------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

کنند. دیگر خانمی از خانمهاست. عبیدالله شیرینی خورده‌اش کاری در قزاقخانه‌ی مبارکه برایش هست. اگر مرخص فرمودید، گاهی رفع دلتنگی سری بهش بزند. دختر جان خدمت کن که خانم بهتر از این در ملک عالم پیدا نمی‌کنی. برویم عبیدالله!

الماس یک اطاق، جمیل رختخواب می‌خواهیم، حساب خوراک دستت هست؟

یک پیمانه اضافه. چشم گلباجی.

این اسم من جلوی تازه وارد نیست! باجی کنایه از رئیس، اما اسم من شاهگل بود. و آنهایی که اصالتی دارند می‌دانند از چه خون و طایفه‌ای بودم. (به زینب) روبنده‌ات را بردار. بچرخ. بوی فضولات می‌دهی. بوی مرغانی است. فضولی نباشد در گاری بین زنبیل‌ها قایم کردند. از نگاه قره سوار و یاور فوج دروازه.

پس سخت آمدی. چیزی هم دیدی؟

یک جا طبل و شلاق بود. میدان اعدام، کنده و تبر هم بود.

تو وحشت کردی!

اولین سفرم بود.

چادرت را بردار. چه کارها بلدی؟

ظرف شستن.

سینی را بگردان

(می‌گرداند) لباس شستن.

مدتها لباس می‌شست.

غذا پختن.

زیاد بلد نبود. یا من خوشم نیامد. سلیقه نداشت!

وصله کردن.

جورابهام، جورابهام را وصله کرد! سوزن زدن، گلدوزی، خیلی کم!

جارو کردن.

دروغ می‌گفت. راضی نبود. خاک هوا می‌کرد. یک بار دیدمش اشک

می‌ریخت.

دلتنگ بود.

منتظر بود.

حوصله‌ی همه را سر می‌برد.

آب کشیدن!

سینی را بگردان. همه دهن شیرین کنند. مولود اولیاست!

آب کشیدن.

یک دفعه گفتی!

نان پختن.

فطیرهای دهاتی. چطور رغبت می‌کنند؟ اما هر طور بود مزه‌ئکی داشت.

چقدر دلتنگی.

طول کشیده. مرغان خوش‌نشین رفتند. ماه نو بود، حالا ماه تمام شده.

منتظر چیزی هستی؟

که برگردند.

می‌گفتی!

گلباجی

جمیل

گلباجی

زینب

گلباجی

زینب

گوهر

زینب

گلباجی

زینب

گلباجی

زینب

معصومه

زینب

منظر

زینب

مونس

زینب

گوهر

مستوره

منظر

هاجر

زینب

گلباجی

زینب

منظر

زینب

منظر

مونس

زینب

مونس

زینب

گلباجی

|        |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                |
|--------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| زینب   | هیزم شکستن ، علف چیدن ، وجین ،                                                                                                                                                                                                                                                                                 |
| جمیل   | خیلی چیزها بلدی ، چشم نخوری                                                                                                                                                                                                                                                                                    |
| گلجایی | سینی را بگردان .                                                                                                                                                                                                                                                                                               |
| جمیل   | گریه می کند .                                                                                                                                                                                                                                                                                                  |
| زینب   | بام غلطان زدن ، حصیر بافتن ، رفو کردن .                                                                                                                                                                                                                                                                        |
| گلجایی | نخواستم . تو جان میدهی برای نشستن و خانمی کردن ! سینی را بگردان .                                                                                                                                                                                                                                              |
| جمیل   | گریه می کند .                                                                                                                                                                                                                                                                                                  |
| مستوره | چشمش به هلال ماه است . دلش تنگ شده . به دلش بد آمده . باهاش حرف بزیم .                                                                                                                                                                                                                                         |
| مونس   | یک کم که بگذرد عادت می کنی ، مثل خود من ! من دیگر یادم رفته که بودم . حالا یادم افتاد ، اسمم مونس بود که اینجا شده ام سمن بر .                                                                                                                                                                                 |
| مستوره | ما مستوره صدا می کردند که حالا شده ام فرخ لقا .                                                                                                                                                                                                                                                                |
| گوهر   | به من می گفتند گوهر ، حالا می گویند گلندام .                                                                                                                                                                                                                                                                   |
| هاجر   | من هاجر بودم ، حالا بدک نیست ، شده ام مهلقا .                                                                                                                                                                                                                                                                  |
| فتنه   | لابد فتنه عیبی داشت که عوض شد و شد دلبر .                                                                                                                                                                                                                                                                      |
| معصومه | او خیلی خانم بوده ، از منظر رسیده به مهتاج .                                                                                                                                                                                                                                                                   |
| منظر   | خودت را بگو که معصومه بوده ای و شده ای زلیخا .                                                                                                                                                                                                                                                                 |
| زینب   | (اشکش را پاک می کند و سرش را بالا می آورد) درست کردن خاک ذغال ، راه انداختن آتش .                                                                                                                                                                                                                              |
| هاجر   | منقل برای زمستان ! آخ چه سرمائی بود پارسال ، سه گره برف !                                                                                                                                                                                                                                                      |
| زینب   | برف روییدن . فرش تگاندن . سینی را می گردانم .                                                                                                                                                                                                                                                                  |
| جمیل   | راه انداختن چای و غلیان —                                                                                                                                                                                                                                                                                      |
| گلجایی | بس کن !                                                                                                                                                                                                                                                                                                        |
| زینب   | پس چرا بر نمی گردند ؟                                                                                                                                                                                                                                                                                          |
| معصومه | بیست روز شده ؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |
| زینب   | یک برج ! شستن بوریا و نمد ، تگاندن گلیم —                                                                                                                                                                                                                                                                      |
| گلجایی | خودت را به نفهمی زن .                                                                                                                                                                                                                                                                                          |
| زینب   | می دانم دنبال پولی بودند . و بعد قرار شد که برگردیم ده .                                                                                                                                                                                                                                                       |
| گلجایی | و لابد بعد قرار عروسی بود !                                                                                                                                                                                                                                                                                    |
| زینب   | اسمش عبیدالله است . جوان با عرضه ایست . نصف پیشانیش که از کلاه مانده بیرون آفتاب سوز شده . برکه می دارد زیرش سفید سفید است . اما مقصود من به چشمهاست . بدجنس خیلی حیز است . مقصود من به خنده است ، و به دندانها . مقصود من به اینست که بله ، قرار بود پولی چنگ بیاورند که برگردیم . یعنی مقصودم به عروسی است . |
| منظر   | خودت را به نفهمی زن .                                                                                                                                                                                                                                                                                          |
| گلجایی | کی گفت که آنها برمی گردند ؟ من نشنیدم گفته باشند برمی گردند .                                                                                                                                                                                                                                                  |
| منظر   | آنها بر نمی گردند ! شنیدی ؟ تو از اول هم می دانستی که بر نمی گردند .                                                                                                                                                                                                                                           |
| زینب   | این چه حرفیست ؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                |
| فتنه   | تو که می دانی اینجا کجاست ؟                                                                                                                                                                                                                                                                                    |
| زینب   | توی دلم را خالی نکنید .                                                                                                                                                                                                                                                                                        |
| مستوره | یعنی نمی دانی ؟ این رفت و آمد اینجا ، این آمد و رفت —                                                                                                                                                                                                                                                          |
| گلجایی | یعنی تو نمی دانی ؟                                                                                                                                                                                                                                                                                             |



|                  |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                    |
|------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| گوهر             | نه باجی، حالا نه. او تب دارد. رعشه و عرق دارد. امروز نه، مهلت بده. جلوی آن لندهور را بگیر.                                                                                                                                                                                                                                                                         |
| گلماجی           | (خود را رها می کند) این لندهور که گفتی پول خوبی داده. در هیچ مزایده ای این مقدار بابتش نمی دهند. او این پول را به شرط امروز و الان داده. به شرط تازگی دختر! صحبت یک کیسه است. برو دعا کن قشون ظفر نمون قبلا "خدمتش نرسیده باشند!                                                                                                                                   |
| هاجر             | (خود را به پای گلماجی می اندازد) نه گلماجی، انصاف نیست. اگر بمیرد چه؟                                                                                                                                                                                                                                                                                              |
| گلماجی<br>معصومه | حرف درستی زدی، پس باید عجله کنیم چندرغازی ازش دربیاوریم. (خود را به پای گلماجی می اندازد) باجی خدا را خوش نمی آید. او از داغی مثل کوره است، در تیرهای طاق غول و بختک می بیند. نکند از وحشت این قلقتش خودش بخشد؟                                                                                                                                                    |
| گلماجی           | این قلقتش را دست کم بگیر، ده برابر گفته، ده برابر! پس من از کجا این خانه را اداره کنم؟                                                                                                                                                                                                                                                                             |
| مونس<br>گلماجی   | (خود را به پای گلماجی می اندازد) باجی - باجی -<br>چه مرگت شده؟ من در این فکرم که اگر دختر دست خورده بود چه خاکی به سر کنم. آنوقت کیسه را نمی فرستد، اول بیچارگی است!                                                                                                                                                                                               |
| الماس            | (الماس وارد می شود، با کیسه.)<br>خانم جان، خانم جان مژده. کیسه را فرستادند!                                                                                                                                                                                                                                                                                        |
|                  | (گلماجی کیسه را می گیرد و به علامت پیروزی بالا می برد و جیغ می کشد. عزاداری.)                                                                                                                                                                                                                                                                                      |
| زنان             | - وای، وای تو زینب.<br>فغان از غریبی، امان از اسیریت زینب.<br>بسته ی قوم ستمکار، آن گروه غدار.<br>وای از جوانی ات زینب.                                                                                                                                                                                                                                            |
| منظر             | (می گیرد) آه خانم، آه خانم، آه باجی، آه باجی، ما به سر زینب چه آوردیم؟ او مثل تخته پاره یی روی موج بود. او بین مرگ و زندگی دست و پا می زد. او در آتش هذیان می سوخت.                                                                                                                                                                                                |
| گلماجی           | (گریان) آه زینب، از من بگذر. من زنی بدبخت و سلیطه ام. تو بخشنده بودی. تو از جوهر ما نبودی. از کنیزت بگذر. از آن بالا، از عرش ملائک، به من نگاه ترحم کن. تو خودت بودی و دیدی این چند سال چه بر سر ما بود. از دست این بی پدرهای مشروطه خواه، مستبد، قزاق، سالدات، از دست غریبه و خودی. دریغ از یک جرعه آب خوش. تو خودت دیدی. یک زن دست تنها، چه کار دیگر می توانستم؟ |
| زنان             | (در زمینه) امان از غریبی ات زینب.<br>لشکر جرار، قوم ستمکار.<br>تشنه ی خون اند، صف صف اشار.<br>تو چرا، تو چرا، تو چرا زینب؟                                                                                                                                                                                                                                         |
| گوهر             | (ناگهان می جهد) لعنت به روزی که این کلمه به خانه ی ما آمد. اول روز از یک جریده نویسنده شنیدم که گفت: مشروطه!                                                                                                                                                                                                                                                       |
| معصومه           | یادم است. یادم است! بهش گفتم سواد مال شما مرده است، شما می دانید. تو که جای خود داری. بهش گفتم جهانگیر خان خدا ترا از من                                                                                                                                                                                                                                           |

نگیرد. این کلمه چیست - مشروطه؟ - نکند در آن دردسری باشد؟ به من خندید. گفت به زودی همه چیز زیر و زبر خواهد شد، و ملت به حقوق خود پی خواهد برد.

مونس  
معصومه

(گریان خود را می‌زند) ملت کجائی، کجائی ملت؟ حق تو کجاست؟ بهش گفتم جهانگیر خان خدا ترا نگاه دارد، این چه کلمه‌ایست؟ حق دیگر کدام است؟ نکند در آن دردسری باشد؟ به من خندید. مدتی است نمی‌آید. نمی‌دانم کجاست. یادی از من نمی‌کند که چشم به در مانده. (در زمینه) فدای دل خونی‌ات، فدای مظلومی‌ات.

زنان

دل شده چاک از غریبی‌ات زینب. چرا یاد آن روز می‌افتم؟ چرا از پیش نظرم نمی‌رود آن روز که تو از در درآمدی با زنبیل نان. حیاطی پر از مشتری ترسیده - خدایا بگیر این لقمه را که به خفت می‌خوریم - همه در ترس و مستعد فرار، که تو آمدی، نفس زنان، با رنگ پریده...

منظر

(جمیل وحشت زده بلند می‌شود.)

در خیابان حرفه‌ایست. عدالتخانه‌ی ملی، دارالشورای مبارکه، و امروز کلمه‌ی عجیبی شنیدم. قانون!

جمیل

زبان‌ت را گاز بگیر. در این حرفه‌بوی خطر است. زنبیل نان چرا خالیست؟ تنور خانگی راه بیندازیم گلیاجی. دکا کین بسته یا غارت شده‌اند. گمان من بر اینست که نزاع شود.

گلیاجی  
جمیل

(آمدن مشتریهای مضطرب.)

بیائید، اینجا کسی ظن نمی‌برد. قهوه‌خانه‌ها محل خطر است. پاتوقی بی‌عامل و گشتی نیست. دیوار بدون موش و موش بدون گوش کجاست؟ من پا بگذارم به چنین محل؟ هیئات، بنده و خرابات؟ از محالات است. دربند خوشنامی نباشید میرنداف. پای ملت در میان است. باید قدمی برداشت.

دواچی

میرنداف  
دواچی

خب، پس این قدم را به خاطر ملت برمی‌دارم. و حتی این یکی را. ملت اگر بخواهد من با یک یک این خانم‌ها بغل خوابی هم می‌کنم، ولی ملت نباید بگذارد به گوش عیالم برسد، چون آنوقت است که فتنه و خون را به معاینه خواهد دید.

میرنداف

آی پسر قلیان بده خدمت آقایان!

هاجر

آقایان، بنده فکر کردم، تا کی در معرض گیر و بند حجره‌ها و دکا کین باشیم، که یا حکومت ببندد یا خود ببندیم؟ نصیحتا "بگویم، ملت حریف نخواهد شد، و فتنه بالا خواهد گرفت. جوایس و خبرکشا هستند و راپورت آقایان را می‌دهند. از طرفی، بنده اصلاً" نمی‌فهمم درد آقایان چیست؟

حاج ساعتی

حیرتا، ملاحظه نمی‌فرمائید که خودسری نظامی و قشونی بالا گرفته؟ فراموش کرده‌اید قتل سید عبدالحمید طلبه را؟ و جلوگیری جراید، و تعطیل انجمن‌ها، و بگیر بگیر شب‌ها را؟ که اسم شب متروک بود و سوار و سرباز می‌گشت، و قسمی سخت شده بود که اگر کسی مریض موتی داشت پی حکیم نمی‌توانست برود و دوا ممکن نمی‌شد؟ ملت چه خواسته جز دیوان عدالت‌خانه، که هر سرباز و سوار نتواند بچاپد و تفنگ بزند و از آدم جلو بگیرد و دست به مال و ناموس خلایق دراز کند. اما نتیجه؟ تبعید

دواچی

آقایان به خواری و ذلت، و حالا جوابش تحصن بازاریان و کسبه،  
بنده و تحصن در سفارت غیر؟ نه نه، صحبتش را نکنید.  
پسر چائی چه شد برای حضرات؟  
چرا باید در سفارت غیر ملتجی شوند و آبروی ملت کهنسال را بین اهل  
کفر ببرند؟ ظن می‌رود که دست اجانب در کار است تا ملت را مفتضح  
کنند.

میرنداف  
گوهر  
حاج ساعتی

اجانب کدام است؟ هرچه کرد دولت علیه کرد و ملت را محتاج غیر نمود.  
ما مشروطه را با خون دل به دست آورده‌ایم و نمی‌گذاریم به گفتار این و  
آن گرفته شود.

دواجی

دخترها گوشتان را ببندید. به ما چه مربوط که سلطانی حریت داده و  
سلطان دیگر پس می‌گیرد؟ شما به فکر کار خود باشید. از مشتری هر چه  
بتوانید دست خوش و ناز شست بگیرید. موئی از خرس! در روزهای  
احتیاج هیچ چیز جای قران سفید و شاهی زرد را نمی‌گیرد. بگیرید اما  
پیش خود نگه ندارید، چون خیلی هم جانشان را به‌خاطر همان می‌دهند،  
یعنی که به آن هم اطمینانی نیست. گوشتان بدهکار حرف این و آن نباشد.  
آقایان نوبت کیست؟

گلجایی

نمی‌دانم، خواب ندارم. دو دل هستم. شاید مشروطه برای ملت زود است.  
شاید این حریت مقدمه‌ی بدعت‌های دیگر شود. زبانم لال بی‌دینی و  
بی‌وطنی. حالا دیگر عیال من هم در خانه حریت می‌خواهد. اولاد هم  
جرئت کرده رو به بنده ایستاده‌اند. کلمات می‌گویند که هوش از سر آدم  
می‌برد. چه روزگار خیره‌ای، در چشم بزرگتر نگاه می‌کنند. این مشروطه‌ای  
نیست که من می‌خواستم. غوغای شما خانه‌ی مرا بهم ریخته. دیروز کنیز  
و غلام سیاه را با فرزند و عیالم هم سفره و هم کاسه دیدم. نزدیک به  
مرگ فجنه شدم. از شما چه پنهان همسر الف لیل می‌خواند. من  
نمی‌دانستم کوره سوادى دارد. نه، انتظار تحصن از من بیجاست. شاید  
فقط مبلغی جهت معیشت آقایان بفرستم. همین. خداحافظ.  
(می‌رود)

حاج ساعتی

همه ادعای مشروطه می‌کنند، ولی به دل اول مستبدند. شما چه می‌گوئید  
میرنداف؟ حرف شما چیست؟

دواجی

این حجره‌ی ما به این طرز و قرار همان تخته باشد بهتر! راه‌ها بسته است  
و به آمدن جنس اعتباری نیست. فعلاً "فقط خطر انبار می‌کنیم."  
منظور؟

میرنداف

نمی‌بینید که گوش ایستاده‌اند؟  
نترسید آقایان، بنده اداری‌ام. عقیده‌ای ندارم. مواجب در قبال همین  
می‌دهند. و تازه چه مواجبی؟ مداخل اصلی از تحفه‌ی ارباب رجوع است  
که به لطائف الحیل باید گرفت.

دواجی

میرنداف

آهای پسر توتون، چیق که می‌خواست؟ رنگینگ هست اگر کسی خواسته  
باشد.

هاجر

دیدم چیزی می‌نوشتید.  
حقیقت بخواهید بنده سرگردانم. حتی یکی دو بار تفاعل زدم، در باب  
این تحصن -

میرنداف

منشی صاحب جمع

هر چه هست محشر کبراست. و انصار دین‌الله همت بزرگی کرده‌اند،

دواجی

و کاری را که باید ظرف پنجاه سال انجام بدهند در این قلیل وقت انشاءالله انجام خواهند داد.

بنده از وقتی می‌ترسم که دولت و ملت دو فرقه بشوند و تفنگ به روی یکدیگر بکشند و اوباش مستعد صاحب حرب به حمایت از دولت برخیزند. بهتر است یکی در خفا وقایع این ایام را بنویسد. ما که به قدم کاری نمی‌کنیم شاید به قلم کرده باشیم.

(دور سکو می‌دود) وای بیرون چه خبر است؟ جماعت می‌دوند، غوغای گیر و دار. فریاد بهل و بشو.

دیروز از بام خانه نگاه می‌کردم، یک عده می‌گریختند. قزاق دنبالشان می‌تاخت. محشر کبرائی بود. با خودم گفتم چه خبر است؟

سلطان را می‌گویند همراه نیست. گویا درست است و همین است. والا اینقدر هم خلاف می‌شود؟ سلطانی که با قرآن قسم خورده باشد خلاف قانون نکنم و با مشروطه همراه باشم. این است همراهی با مشروطه که توپ بکشد و خبر نماید و سرباز و قزاق و توپچی حاضر نماید؟

امروز از ایوان نگاه می‌کردم، خلاف‌روز پیش این بار قزاق می‌گریخت و جماعت خلق به دنبالش. از کشته و مرده خیلی بود. نفهمیدم چه خبر است.

قربانیان ما کسبه‌ایم. آقایان مالکان که همه‌ی بدبختی ملت از آنهاست فردا از نادانی رعیت وکیل می‌شوند و بر جان و مال مردم حاکم اند. جمهور هم بشود همین‌ها خواهند بود. اداره هم بشود همین‌ها رئیس و دبیرند. ملت تا جاهل است از آنها خلاصی ندارد.

امروز از پنجره می‌دیدیم. قزاق رجعت کرده بود. با سرباز سیلاخوری و بروجردی و قرجه‌داغی. بنای نهیب‌گارت بود. سه عراده توپ می‌آوردند. مردم گریزان و در خوف و رجا بودند.

(جیغ زنان به دنبال مردی می‌دود) بی‌عاری را کنار بگذار باجلان. تو صد رحمت به مرد ناسلامتی مردی. تا کی راه مردم بستن و قرق کردن و عریده؟ به کاری برس که در آن خیری باشد. تا کی از صدقه‌کار زنان نان می‌خوری؟ ما نان از عمل حرام می‌خوریم و تو از حلقوم ما می‌کشی و خود می‌خوری. خناق به تو، دار و ندار مرا کجا می‌بری؟  
(می‌افتد و می‌گرید -)

خبر از راوی است که جماعت و رامینی را پلو داده عرق خوراندند. و در توپخانه فریاد می‌کردند، ما طالب قرآنیم مشروطه نمی‌خواهیم. داکین را بسته‌اند. در بازار سرباز چاتمه زده. اجساد را با گاری می‌برند. مطالب افواهی خیلی شنیده شده، گویا اجساد را در چاه ریخته‌اند. چنین چیزی نیست. اعلان دستخطی شده که اهالی نترسند و قصد تعرضی نیست، و عموماً "به کسب و دعاگوئی مشغول باشند."

پس اینجا چه می‌کنید؟ شما هم که مثل ما فرارا آمده‌اید. شما سفله‌های نوکر باب می‌گوئید اما از سایه‌ی خودتان هم می‌ترسید.

صحبث موقوف! اینجا طربخانه است نه انجمن حریت. جای حرف بیرون! ما چند زن لچک به سر را به خطر نیندازید.

میرنداف

منشی صاحب جمع

مرد خیمه دار

مونس

شاگرد دارالفنون

مونس و منظر

حاج نیلفروش

مونس و منظر و مستوره

فتنه

مرد خیمه‌دار

سیرشالچی

میرباقی

دواجی

گل‌باجی

مونس و منظر

و مستوره و هاجر

امروز از دریچه می‌دیدم. داکین بسته. خیابان خاموش. صدا از احدی

|                      |                                                                                                                                                                                            |
|----------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| الماس                | نمود . گوئی همه مرده اند .                                                                                                                                                                 |
| شاگرد دارالفنون      | آقایان چرا خلوت نمی کنید ؟                                                                                                                                                                 |
|                      | در این شلتاق و شلوغ کجا برویم ؟ حضرات در سفارت های خارجی متحصن می شوند ما در طربخانه . گویا حق این است و عاقل تر از آن ها مائیم . به ، نگاه کنید . یک پری میان جمع حوریان .                |
| دربندی               | ( ورود زینب . )                                                                                                                                                                            |
|                      | خانوات آباد گلباجی . مُقر آمدم که خون فجر داری . چه لعبتی . کار کجاست ؟                                                                                                                    |
| جمیل                 | ساکت . تبش تازه شکسته .                                                                                                                                                                    |
| گلباجی               | اسمش غمزه است . کسی طالب نیست ؟                                                                                                                                                            |
| زینب                 | من زینم .                                                                                                                                                                                  |
| مونس و منظرو         |                                                                                                                                                                                            |
| مستوروهاجروگوهر      | امروز پا به خیابان گذاشتم . یک دسته زنان پوشیده در چادر و روبنده می گذشتند . زمزمه ای بود . گویا زیر چادر ، جهت مجاهدین ، ششلول و آتشخانه حمل می کردند .                                   |
| دربندی               | چرا رویت را پوشانده ای غمزه ؟                                                                                                                                                              |
| جمیل                 | ده روز است آفتاب ندیده .                                                                                                                                                                   |
| دربندی               | ببینم نمی توانی بخندی ؟ یعنی خنده یادش نداده اند ؟                                                                                                                                         |
| گلباجی               | با مشتری مهربان باش غمزه .                                                                                                                                                                 |
| زینب                 | اسم من زینب است .                                                                                                                                                                          |
| معصومه               | بهش گفتم جهانگیر خان اسم روزنامه ی تو چیست ؟ یا شاه مظلومان ، اسم سختی گفت . گفتم نمی فهمم ، نمی فهمم ! گفت شیوری که روز محشر می زنند ، و غوغای آن غوغای آخرین خواهد بود . من که نفهمیدم . |
| مونس و منظروهاجرو    |                                                                                                                                                                                            |
| گوهر و فتنه و مستوره | امروز میان مردم رفتم . هر گوشه فتنه و بلوائی ، و از هر سر صدائی .                                                                                                                          |
| دواجی                | ( از روی تلگراف می خواند ) جمیع ولایات مسبوق باشند که ما خون بست شده دشمنان دین و خائنان مشروطه را خواستهایم . ما ضدیت با کسی نداریم . درد ما درد وطن است .                                |
| شاگرد دارالفنون      | کدام وطن که رئیس قزاقخانه اش روس است و رئیس گمرکخانه اش بلژیکی ؟ و احرارش جمعا " یا از وطن مهاجرات کرده خارج از آن ساکن اند ، یا در تبعید ؟                                                |
| گلباجی               | مشتری ها خیلی راضی بودند غمزه . چه کارشان کرده بودی ؟ مست و کله پا بودند . ای هرزه ! چکار کرده بودی ؟                                                                                      |
| زینب                 | من هرزه نیستم .                                                                                                                                                                            |
| دربندی               | قیمت بالا می برد ؟                                                                                                                                                                         |
| زینب                 | من پاکم .                                                                                                                                                                                  |
| گلباجی               | برایش بگو چند نفر بودند جمیل .                                                                                                                                                             |
| جمیل                 | خدا از تقصیرم بگذرد . . .                                                                                                                                                                  |
| زینب                 | من پاکم                                                                                                                                                                                    |
| جمیل                 | او تب داشت و در بیخودی نمی فهمید .                                                                                                                                                         |
| گلباجی               | ای پتیاره ، می خواهی بشمرم ؟ یک مهاجر عشق آباد ، یکی از نواب                                                                                                                               |

شترخانه، یک مشروطه چی، یکی از اداره انطباعات مبارکه، یک سالدات  
سبزچشم، لشکرنویس کبودچشم، یک کهنه سرباز، نه دو تا —  
اگر یک قشون شما هم بر من بگذرد باز پاکم.

قیمت بگذار.

تو بگو.

تو فروشنده‌ای، حرف بزن.

تو خریداری، چند؟

بازارگرمی به کنار.

از همه‌تان سراپت، چشمت گرفته؟ برای جیب تو هر قیمتی گران است.

از دخل تو من خبر دارم.

اشکهایش واقعی است، عین اشک.

من پاکم!

چی ترا پاک می‌کند؟

دلم که می‌سوزد.

ای هرزه! کسی طالب نیست؟ از نوبرانه شیرین‌تر.

می‌گویند گشتی و نوبتی هنوز در خیابان است.

منظور؟

عرض کنم، حالا که فرارا و مجبورا آمده‌ایم و تا غروب لابد از ماندنیم

چه عیبی دارد که وقت بگذرانیم؟

بنده و این معاصی؟ از محالات است. شکر خدا عیالی دارم در عین  
وجاهت و خانمی. از لطف وجودش خانه‌ی من خانه‌نثیست پاک و منزّه،  
حقیقتاً "شبه آخرت است؛ از بس که در آن صحبت ملک‌الموت است و  
مقربان عذاب و مار غاشیه. از بس همه نماز ترس می‌خوانند، و هول غالب  
است، از عطسه صبر می‌آید و قیچی که باز باشد مشاجره می‌شود و ناخن در  
غروب نباید گرفت و ظرفها که ردیف شد حکماً "مهمان می‌رسد، و خدا  
مرا بکشد، خنده به صدای بلند طعنه به اجنه است، و دعا که باز بماند  
شیطان می‌خواند، و نماز که قضا شد می‌روی به درکات جهنم. از جهنم  
بدتر خانه‌ی من است، محل عروج و هیوط فرشتگان و قدمگاه کروبیان،  
چه جایی برای من؟ همه‌ی مؤده‌های بهشت و همه‌ی ملائک و حور دور سر  
این شاهد ملکوتی در چرخش‌اند و در گردش. او بهشتی است، یاری  
پناهش بده! ولی نه، من دیگر طاقتش را ندارم. این دنیا برای من بس  
است — مرا معاف کن! اگر در بهشت هم کنار او باشم — شاهد باش —  
بهشت ارزانی، مرا دوزخ تقاضاست. و اگر هم نظر به اعمالم اجابت  
نفرمائی بارالها خودم آنرا با اعمال می‌خرم. کجائی گلباجی؟ مرا درنوبت  
بگذار. چقدر باید داد؟ این پول حجره‌ئی در دوزخ است که می‌خرم.

ای که در عرش نشسته‌ای، بگو زمین بشکافد و مرا ببرد.

ساکت — هان چه شد؟ زمین نشکافت. دیدی که خدا هم با ماست؟ بیا آقا،

نوبت شماست. فقط ملاحظه‌اش را بکنید، تازه کار است.

(عزاداری)

— وای تو زینب.

آمان از غریبی‌ات زینب...

(گریان) ای مردها شما چه هستید؟ گروهی رجز خوان. شما شیران علم.

زینب

دربندی

گلباجی

دربندی

گلباجی

دربندی

گلباجی

دربندی

زینب

دربندی

زینب

گلباجی

دواچی

میرنداف

دواچی

میرنداف

زینب

گلباجی

زنان

فتنه

پهلوانان مردم افتاده . در برابر قویتران خاموش ، پیش ضعیفان تهنیت آید . شما جز دروغ چه هستید ؟

— وای وای تو زینب .

اما از غریبی ات زینب .

(ناگهان) آنطورها هم نبود که می گوئید . او هیچوقت از جان و دل با ما صفا نبود . یادتان نیست به ما بهتان زد؟ آنروز که مثل دیوانه ها می گشت ، با چراغ ، وسط روز — یادتان نیست ؟ او به ما بهتان زد !

بی چیزی می گردی ؟

چیزی ؟ بله خانم ، هر روز چیزی سر به نیست می شود . نمی دانم چطور . دست خودم نیست . مواظبت می کنم . ولی ، بله خانم ، هرروز چیزی گم می کنم .

در این خانه ؟ — تو گریه می کنی ، مشتریها می گویند . درست است که تو گریه می کنی ؟ آنها می گویند که از تو شرم می کنند . جواب بده . درست است ؟

نه خانم — (صورتش را پاک می کند) گریه نمی کنم . کارم از گریه گذشته . یادم نیست این روزها گریه کرده باشم . یادم نیست آنها شرم کرده باشند .

آنها می گویند ما تنبیه پس می دهیم . تو با کسی حرف می زنی . خب ، نفرین می خوانی یا دعا ؟

برای که بخوانم ؟ کسی مرا نمی شنود . آن که باید بشنود دیگر نمی شنود . عقب چیزی می گردی ؟

خدا — دیگر با من نیست . در بقچه ام کتاب خدا بود گم شده . یک آئینه بود دیگر مرا نشان نمی دهد . یادگاری از مادرم داشتم ، یک دستدوز ، با شکل خورشید و ماه و جبرائیل . باد به حیاط انداخت ، افتاد در راه آب ، و آب غلتان برد . هر روز چیزی گم می کنم .

ما دزد نداریم .

لباسهائی که با آنها آمدم . چارق و چادر عبائی و آن نقاب ! — هر روز چیزی گم می کنم .

ما دزد نداریم .

یک تعویذ ، و آن طلسم چهل بسم الله . . .

زبانت را گاز بگیر !

هر روز چیزی ، شانه ی چوبی که داشتم ، و گلوبند خر مهره —

در بقچه بود ؟

و تازه خود بقچه ، که وقتی کوچک بودم مرا در آن می بیچیدند ! گجیم . پیدایش نمی کنم .

ما دزد نداریم .

امروز خواستم کار کنم ، خدایا ، یادم رفته بود . اینطور نبودم . دوختنی کردم سوزن به انگشتم رفت ، آتشگردان چرخاندم دستم سوخت ، غذائی که پختم ته گرفت ، و لباسی که شستم تمیز نشد . آب از چاه کشیدم طناب در رفت ، و هیزم زیر تبر نشکست . من چه شده ام ؟

(زمزمه ی عزاداری . او در حال گشتن دور می شود .)

(گریان) او عادت نمی کرد . چرا باید به بدبختی عادت کرد ؟ یک دفعه

زنان

مستوره

گلماجی

زینب

گلماجی

زینب

گلماجی

زینب

گوهر

زینب

منظر

زینب

معصومه

زینب

هاجر

زینب

مستوره

زینب

مونس

زینب

منظر

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                      |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                     |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| گفت: صدای مرا کسی نمی شنود. آن کس که باید بشنود دیگر نمی شنود.<br>ای که بر عرش نشسته‌ای، چرا به وقتش صدای مرا نشنیدی؟<br>ساکت! (به معصومه) این چه مرگش است؟<br>(می خندد) روزنامه نویسنش نیامده.<br>(به معصومه) این شیدائی یعنی چه؟ سلیطه زانوی غم بغل مکن. عاشقی<br>کار نیست. قنبرک ساخته‌ای؟ نیامده که نیامد. ده تن دیگر می آیند.<br>دخترک کجاست؟<br>زینب؟<br>کجاست؟<br>مشغول است.<br>باز هم؟<br>دل‌تنگ است. هنوز روزها را می شمرد.<br>(به منظر) از واگونی تو چه خبر؟<br>از اصلان زیاد کار می کشند. کم به من می رسد. واگونخانه متصل آیند و<br>روند دارند.<br>با من که حرف می زنی قندرون نجو! - دخترک کجاست؟<br>الان پرسیدی گلباجی.<br>اما جوابی نشنیدم.<br>می آید.<br>دیر کرد.<br>می آید.<br>این مشتری‌ها...<br>خدا حافظ باجی، خدا این یتیم‌خانه را از ما نگیرد.<br>از در خفیه می روید یا علنی؟<br>در علنی؟ حاشا! کسی نفهمد بنده اینجا آمده‌ام. می دانید که این مردم -<br>بله، آبرویتان.<br>(مرد رفته است.)<br>- به تاخت برو، و تظاهر به عبادت کن. مثل تو کم نیستند.<br>دل مشغولی گلباجی.<br>تو حرفی زدی؟<br>خدا حافظ باجی، حساب من که روشن است. چوب خط بزیند. هه هه،<br>خودم راه را بلدم.<br>او از در علنی می رود. طوری که بفهمند. اینها هستند که اسم این خانه<br>را خراب می کنند. مردک همه جا نقل می کند. هر چه بفهمند برایش بهتر<br>است، خیال می کنند مرد است! دخترک کجاست؟<br>الان پرسیدی گلباجی.<br>چه پرسیدم؟<br>پرسیدی دخترک کجاست؟<br>خب جوابش چیست؟<br>آمد.<br>(زینب می آید.)<br>به به قدمت بر چشم، دیده‌ام به جمالت روشن. راه گم کرده‌ای. | گلباجی<br>هاجر<br>گلباجی<br><br>منظر<br>گلباجی<br>جمبل<br>گلباجی<br>مونس<br>گلباجی<br>منظر<br><br>گلباجی<br>مستوره<br>گلباجی<br>جمبل<br>گلباجی<br>جمبل<br>گلباجی<br>مرد عبابه سرکشیده<br>گلباجی<br>مرد عبابه سرکشیده<br>گلباجی<br><br>مستوره<br>گلباجی<br>مرد گل به دست<br><br>گلباجی<br><br>مونس<br>گلباجی<br>مونس<br>گلباجی<br>جمبل<br><br>گلباجی |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

|        |                                                                                                                                                                                                            |
|--------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| زینب   | خلافی شده؟                                                                                                                                                                                                 |
| منظر   | چه خلافی؟ فعلا" که سوگلی توئی .                                                                                                                                                                            |
| گلجایی | منظور؟                                                                                                                                                                                                     |
| منظر   | شنیده‌ام دیشب هم تو رختخواب باجی را گرم می‌کردی .                                                                                                                                                          |
| مونس   | بس کن!                                                                                                                                                                                                     |
| منظر   | هر کدام یک شب نوبت داشتیم ، مگر نه؟ حالا جورکش همه‌ی ما شده .                                                                                                                                              |
| گلجایی | او فقط پهلوی من است چون کم سال‌تر است و شبها می‌ترسد .                                                                                                                                                     |
| گوهر   | یک وقت این حرف را درباره‌ی من می‌گفت .                                                                                                                                                                     |
| فتنه   | دلخوشی هم خوبست!                                                                                                                                                                                           |
| مستوره | دیوانه شده‌اید؟ یا باب‌الحوائج .                                                                                                                                                                           |
| گوهر   | منظوری نبود .                                                                                                                                                                                              |
| گلجایی | نبود؟ (مکت . به زینب) هر طرف‌نگاه می‌کنم نمی‌بینمت .                                                                                                                                                       |
| زینب   | من همینجا هستم                                                                                                                                                                                             |
| گلجایی | چقدر کم . خودت را قایم می‌کنی . مشتری را رم می‌دهی . مشتریها ترا نمی‌بینند . من هم ترا نمی‌بینم . آفتابی نمی‌شوی . مدتی باید زیادکار کنی . من پول زیادی برای تو داده‌ام . مریض بودی حکیم‌الحکما را آوردم . |
| زینب   | پولی که من برای تو دادم باید سر به سر شود .                                                                                                                                                                |
| گلجایی | وقتی که شد من خلاصم؟                                                                                                                                                                                       |
| زینب   | من بابت مایه استفاده می‌گیرم .                                                                                                                                                                             |
| گلجایی | پس بعد از استفاده خلاصم؟                                                                                                                                                                                   |
| مونس   | این مدت چی؟ روزی سه نوبت خوراک .                                                                                                                                                                           |
| گلجایی | او یکی هم به زحمت می‌خورد .                                                                                                                                                                                |
| منظر   | تو چه خبر داری؟ سه وعده غذا در روز ، با تنقلات ، اطاق و رختخواب .                                                                                                                                          |
| گلجایی | فقط اجاره‌اش را حساب کن . رخت و لباس هم که داری ، هان؟ یا بکلی قیدش را میزنی؟ لابد از چند وقت دیگر سرخاب و وسمه و عناب و بزک می‌خواهی . اینها خرج دارد دختر جان .                                          |
| گلجایی | پس یعنی خلاصی هیچ!                                                                                                                                                                                         |
| گلجایی | تو جای دختر من . کجا بروی؟ خیال کرده‌ای بیرون بهتر از اینجا است؟                                                                                                                                           |
| گلجایی | می‌خواهی بروی کلفتی کنی ، یا دست‌گدائی جلوی این و آن دراز کنی؟                                                                                                                                             |
| گلجایی | از هر قلدر کلفت بشنوی و هر باباشملی مفت و مجانی بهت طمع کند؟                                                                                                                                               |
| گلجایی | نه ، تو بیشتر از این لیاقت داری . اینجا اقلا" مداخلی داری ، دلسوز و هم زبان داری ، شکمی سیر ، و شبها بالینی — (کاغذی را از دست معصومه می‌قايد) این چیست؟                                                   |
| معصومه | مشتری به من داده . نمی‌دانم . گفت به‌بقیه نشان بدهم .                                                                                                                                                      |
| گلجایی | شبنامه در خانه‌ی من؟                                                                                                                                                                                       |
| معصومه | تظلم نامه است .                                                                                                                                                                                            |
| گلجایی | درد سر! تو که خواندن نمی‌دانی احمق ، چرا گرفتی؟ تو ساده دل هر که هر چه خواست بارت کند و قالت بگذارد . تو بالاخره مرا به خطر می‌اندازی                                                                      |
| گلجایی | (به هاجر) تو به چه می‌خندی؟                                                                                                                                                                                |
| هاجر   | پاره‌ی جگر خیلی وقت است ایستاده . نکند ساقهایش درد بگیرد .                                                                                                                                                 |
| گلجایی | (به زینب) برو به اطاقم ، منتظر باش . یک مشتری محترم ترا خواسته .                                                                                                                                           |
| زینب   | حرف دیگری نداری؟                                                                                                                                                                                           |

(می‌رود، شاگرد دارالفنون، شاگرد دارالمعلمین مبارکه،  
و مرد خیمه‌دار در صحنه‌اند)

شاگرد دارالفنون

من از ترقیات ملل خارجه زیاد دیده‌ام. مثل همین واگن یا کالسکه‌ی  
بخار یا الکتریک، ولی از هیچیک متحیر نیستم الا از سیمه تو غراف که  
حالیه روسی خان در خیابان برق نشان می‌دهد. صنعت فوتو گراف خود  
اسباب حیرت بود، و این از همان جنس است الا اینکه مرد و زن عین  
واقع حرکت می‌کنند.

شاگرد دارالمعلمین

این ملل راقیه ترقیات را از خود ما اخذ کرده‌اند، (به مرد خیمه‌دار)  
شما هم اگر بخواهید ترقی کنید باید کیفیتی به صنعت خود بدهید.  
مثلاً این خیمه‌ی شما همینطور مانده، جز برای اطفال و عوام صرفه‌ی  
دیگری ندارد. حال آن که در این موقع سخت فرصت همه نوع تکمیل  
صنایع هست. مثلاً این لعبت‌های شما چه هستند و چه می‌گویند؟

مرد خیمه‌دار

این زن و مرد به هم عاشقند. بین‌شان جدائی افتاده. حالا به هم  
رسیده‌اند. مرشد موکل است غریبی بخواند و آنها را آشتی بدهد و از  
بیوفائی دنیا بگوید.

داستان دیگری ندارید؟

شاگرد دارالمعلمین

غیر از بیوفائی دنیا مگر داستان دیگری هم هست؟

مرد خیمه‌دار

دنیا آنقدر هم بیوفا نیست. ببینید که ملت به خود آمده. هنگامه‌ی  
غریبی است و از هر طرف صدا بلند است و تکلیف دولت غیر از اجابت  
حاجت ملت نیست. دیدید که دستخط امان و قول دایر نمودن مجلس ملی  
دادند و رفع تحصن آقایان شد. دیروز عزای مشروطه بود و فردا چراغان  
است. چنین ایام و بیوفائی؟

شاگرد دارالمعلمین

همه پولتیک است و لاغیر. جز قول بی‌فعل چیست؟ خود بمب دستی  
می‌اندازند و به بهانه‌ی آن نقض دستخط و ضرب و حبس ملت می‌کنند.  
خبر از راوی است که حیدرخان عضو انجمن آذربایجان را شبانه ریخته و  
برده‌اند، که گویا بمب دستی می‌ساخته. عجب است و اطمینانی نیست و  
خطر همه جا در کمین است. آه میرنداف، شما چه شده‌اید. این زخم  
جانگاه بر شما چیست؟

دواجی

قصه دراز است. گویا رندان اخبار آمد و شد ما به‌عشرت‌خانه‌ها به عیال  
و اولاد رسانده باشند. خانه جهنم شده، چنانکه عیال با کفگیر به فرق سر  
حقیر کوبیده و کبود کرده و خون جاری شده. ای مشروطه چه‌ها که در راهت  
نمی‌کشیم!

میرنداف

بنده روز خوشی از برای اهل ایران نمی‌بینم. اول قتل و غارت است و  
مقدمه‌ی فتنه و آشوب. خوشا به حال آنها که مردند یا رفتند، بنده هرج و  
مرج را معاینه و فتنه و خون را علانیه می‌بینم. اینقدر نخواهد گذشت که  
آتش فتنه بالا گیرد و تر و خشک را بسوزاند.

منشی صاحب جمع

واهمه از چیست؟ خبرنگاران و مدیر جراید سبک و سیاق را در این موقع  
تنگ که ملت در نهایت ضعف است تغییر نداده باز هم آنچه را که لازمه  
است می‌نویسند. چیزها نوشته‌اند که عقل حیران است. با قلم شلیک  
می‌کنند! تاءخیر جایز نیست، و دولت لابد است که تا دیر نشده

شاگرد دارالمعلمین

دیوانخانه‌ی ملی را دایر نماید، وگرنه در افواه مطالب دیگر نشر خواهد نمود.

آه بله، عاقبت نزاع خواهد شد و ما بیچاره‌ها زیر دست و پا خواهیم رفت. اینطور نیست کوجه مرد؟

من باید بروم این سیمه تو غراف راببینم.

(خنده‌ی دخترها -)

شما دخترها، این حسودی را کنار بگذارید. فهمیدید؟

به روی چشم گلباجی. مفت چنگ عزیز کرده‌ها و نورچشمی‌ها.

چرا دست بر نمی‌دارید؟ طعنه پشت طعنه. اینهمه بس نیست؟

یک مشتری برای غمزه آمده خانم.

گرفتار است.

گمان نکنم.

گرفتار است!

پولی که می‌گفتی درست کردم گلباجی، یک چیزی هم روش.

بپا خانه خراب نشوی. از این جیب بگذار آن جیب. غمزه از سرت زیاد است. پا نمی‌دهد.

آفرین گلباجی. خوب هوایش را داری. تازگی دلت می‌لرزد مشتری داشته باشد.

شما نمی‌فهمید. نمی‌فهمید!

چرا، خوب هم می‌فهمیم. حاشا به این عقل معاش! در یومیه‌ی خانه مانده‌ای، آنوقت مشتری برای اوقبول نمی‌کنی؟

یک جوابی بده گلباجی، چیزی بیاف و بگو.

محبت من به او مثل مادر به دختر است، یا خواهر به خواهر.

جواب بهتر از این نمی‌شد. پولی که می‌گفتی بابتش داده‌ای چه؟ شرط باشد به مفت خریده‌ای.

یا حساب کرده‌ای ما بیشتر کار کنیم و دریاوریم. بله؟

منتان رانمی‌کشم.

ولی ناز او را خوب می‌کشی. این مغول دختر با چشم خونخوار! هیچ فکرش را کرده‌ای اگر فرار کند؟

(ضربه خورده) فرار کند؟

چرا رنگ باختی گلباجی؟ آب و رنگ او رنگ و آب ترا برده!

فرار کند؟

سر سیرده که نیست. بیوفا کفتر لب بام است. بهش بگو معصومه.

واوحشتا، می‌ترسم -

تو حرفی داری؟ - بِبُزِ الهی، حرف بزن.

یک بار با من - صحبت از فرار کرد.

و تو به من نگفتی؟ همه‌ی درها را ببندید، خانه‌ام خراب. الماس -!

بگو خانم -

پرپر بزنی جمیل، چرا ایستاده‌ای؟ چرا درها را نمی‌بندی، پنجره‌ها، روزن‌ها. فرار کند؟ خیر نبینی، کجائی الماس؟ همه جا را بگرد الماس.

(سراسیمه) خانم، خاک به سرم شد! باجی، بی‌بی، غمزه در اطاقش نیست!

میر نداف

مرد خیمه دار

گلباجی

منظر

گلباجی

الماس

گلباجی

گوهر

گلباجی

دربندی

گلباجی

هاجر

گلباجی

گوهر

مستوره

گلباجی

مستوره

فتنه

گلباجی

منظر

گلباجی

هاجر

گلباجی

منظر

معصومه

گلباجی

معصومه

گلباجی

جمیل

گلباجی

الماس

|                   |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |
|-------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| گل‌باجی           | فرار کند - از من؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                               |
| فتنه              | اطاق گل‌باجی را بگرد، زیر و بالا و پستو. درست نگفتم بی‌بی؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                      |
| جمیل              | (وحشت زده) غمزه آنجا هم نیست.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                   |
| گل‌باجی           | می‌خواهند مرا بکشند، یا ذوالجلال.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                               |
| مونس              | اطاق‌های دیگر، اطاق‌های دیگر!                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                   |
| الماس             | همه جا را می‌بینم، یک بار دیگر سر می‌کشم. صدا می‌کنم. هیچ جا، غمزه هیچ جا نیست.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |
| گل‌باجی           | زبان‌ت ببرد. روی تخته بیفتی که مرا می‌لرزانی. حرفی از فرار زدی؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |
| جمیل              | چادر که نباشد علامت رفتن از خانه است. باجی، خاتون، چادر غمزه نبود.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                              |
| گل‌باجی           | فرار کند؟ فرار؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |
| الماس             | خانه را زیر و رو کردم خانم، حتی زیر زمین‌ها را. خانم جان، بی‌بی، باور کن، زینب خانم فرار کرده گل‌باجی.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                          |
|                   | (گل‌باجی می‌افتد. زن‌ها دورش جمی می‌شوند. دور سکو توپ به حرکت در می‌آید، خلاف جهت توپ مردم سرآسیمه در حرکت‌اند)                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |
| منشی صاحب جمع     | چه خبر است؟ این کورباش و دورباش چیست؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                           |
| شاگرد دارالمعلمین | نترسید، امری نیست. اخبار و اعلان‌ها خبر از فیروزی مجاهدین دارد.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |
| منشی صاحب جمع     | پس توپ چرا می‌برند؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                             |
| شاگرد دارالمعلمین | برای اعلام جشن و چراغانی است! نایستید، در ایستادن احتمال خطر است. اما تند هم نروید، چون در دویدن هم احتمال خطر است. مبدا گمان فراری برند و تفنگ بیندازند.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                       |
| منشی صاحب جمع     | الهی عاقبت این امر را به خیر گردان که بد هنگام‌هایست. نه حال فرار داریم و نه طاقت قرار.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                         |
| حاج نیلفروش       | چرتکه‌ها در کار است. گویا اغلب تجار به حساب خسارت مشغولند. چپاول از حد گذشته، و غارتیان دست رد به‌احدی نگذاشته‌اند. شاید فردا نوبت انجمن‌هاست.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                  |
| شاگرد دارالمعلمین | می‌دانید - انجمن‌های آذربایجان و برادران و مظفری اجماع نموده‌اند که خلاف قانون شده، و چرا در خانه‌ی حیدرخان ریخته و برده‌اند. گویا حیدرخان قفقازی و جزو انجمن آذربایجان باشند. گویند حیدرخان باید در عدلیه استنطاق شود نه حیاط قزاقخانه. از قرار مذکور و استنطاق حیدرخان بُم که نارنجک باشد می‌ساخته، ولی دروغ است و ساختگی است. خوشم نیامد. خوشم نیامد، حضرت سلطانی کار دست خود و ملت می‌دهد. از یک طرف دستخط امان می‌دهند که تعرضی نیست، و از طرف دیگر در کمال هیبت و استعجال بلامقدمه باغشاه تشریف برده‌اند که عمده‌ی قورخانه و عسکر آنجاست. |
| میرشالچی          |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |
| منشی صاحب جمع     | بنده از این مقدمات سرگردان هستم. اینهم پرده‌ای است. خیال بنده پریشان است و انتظار پرده‌ی دیگر دارم. زیرا هر چه گفتند و کردند و قسم خوردند نتیجه‌ی عکس بخشید. الله اکبر، غریب بدبخت مردمان بودیم که در چه زمان واقع شده‌ایم. کاش پنجاه سال پیش به دنیا آمده بودیم یا پنجاه سال بعد.                                                                                                                                                                                                                                                              |
| شاگرد دارالمعلمین | بله بله حق با شماست. اما اگر ما را با هم ببینند من شما را نمی‌شناسم.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                            |

بدوید، خبر از راوی است که مجسمه‌های سنگی باستانی هم به گریه افتاده‌اند.

حاج نیلفروش

بدوید، به ما میان‌داری نیامده تا قنصول‌های بیگانه شبیه گردانند. بزودی تعزینای راه می‌اندازند که تمام کشور محروسه عرصه‌ی آن خواهد بود.

دواچی

عجب روزگاری است، تمام هم و خیال دولت بر انهدام مجلس مقدس است، و نمی‌گذارند بیچاره‌ها به کار و خدمت دولت و ملت باشند. گویا حضرات چند تن از اوباش خیابانی مثل باجلان قداره کش و نعمت گاوکش و امثال آن اجیر کرده‌اند که با الواط بریزند و مجلس ملی را بر هم بزنند. این روزها هر ناقص عقلی از هر خدمتی نفعی تواند برد.

( باجلان دست فتنه را می‌کشد. )

باجلان

آهای بکشید کنار، راه باز کنید.

فتنه

مچم را شکستی، دستم درد گرفت.

باجلان

دردت به جانم، همین روزهاست که این اطراف توپ بیندازند. اینجا ناف خطر است.

فتنه

(می‌ماند) های باجلان، چه شده‌ای؟ معقول کسوت تازه پوشیده‌ای. کلاه و قبا نو کرده‌ای. حقا که چکمه به تو خوب برازنده است.

باجلان

زخم زبانم زن. هر چه هست برای تست.

فتنه

برای من باجلان؟ ششلول بسته‌ای. قطار فشنگ ردیف کرده‌ای. برای من؟

باجلان

من می‌دانم ایرانی جماعت نباید زیر بیدق اجنبی برود، و این بی‌وطن‌ها رفته‌اند.

فتنه

خب باجلان، چرا باید دوست عملی کند که آدم به دشمن پناه ببرد؟

باجلان

این حرف تو نیست. مشتری مشروطه‌چی داشته‌های؟

فتنه

دارم، و او منتظر جوابست. جوابش را چه بدهم؟

باجلان

از من سؤال نپرس. من فقط می‌دانم سلطان پدر است و ملت فرزند، و

خدا نگفته فرزند به پدرش بی‌احترامی کند.

فتنه

خوبست باجلان، آفرین، ولی خدا گفته پدر فرزندش را بجاپد و جلوی

توپ بفرستد؟

باجلان

من سوال و جواب نمی‌دانم. به من مواجب زیادی نمی‌دهند. همین یک

لباس. فقط خواستم کاری درست کرده باشم. گفتم باجلان، تو سالها گذرها

را بستی و لعنت برای خودت خریدی، حالا توبه کن و آدم شو.

فتنه

من نمی‌آیم باجلان. اگر کتکم می‌زنی بزن. اگر آمده‌ای مرا بجایی بجاپ،

ولی من ترا در لباس خودت بیشتر می‌خواستم.

(حاج ساعتی سراسیمه می‌دود.)

حاج ساعتی

با من حرف بزنید. علت این تحصن دوباره‌ی آقایان چیست؟ درشکه‌ها

چرا اینهمه چپ و راست می‌روند. استخاره‌ی مردم برای چیست؟ دویدن

و پنهان شدن چه معنی دارد؟ در زاویه‌ی بلورفروشان پیچ پچه بود، و

جماعت زیر لباس مقراض و گزلیک و مشته جهت دفاع پنهان می‌کنند. با من

حرف بزنید. اگر کسی می‌داند به من بگوید چرا؟

شاگرد دارالفنون

قسم‌ها شکسته شده آقا. همه جا گشتی و شب‌بند و نوبتی است. چراغانی

را برچیده‌اند و بیرق سیاه سردر الماسیه نصب است. دیروز وکلای ملت در

مجلس گفته‌اند تا کی در عذاب باشیم ما که بر جان خود ایمن نیستیم؟

هر وقت از خانه بیرون می‌آئیم وداع و وصیت می‌کنیم و زن و فرزند از ما جلوگیری کرده قرآن می‌آورند و قسم می‌دهند که نروید. تا کی گرفتار بوده باشیم؟ ولوله در مجلس شده و گریه کرده‌اند. هنگامه بالا گرفت و بنای تحصن آقایان شد.

افسوس، این نسیمی نیست که طراوت می‌آورد — هیاهات، توفان بلا برخاسته. چه آفتی به جان ملت غیور افتاده؟ سخن از قانون؟ مگر این وطن قرن‌ها قانون داشت؟ صحبت از عدالت؟ مگر حواله به میز عدل محشر نیست؟ حرف از ترقی است؟ مگر حضرت امیرکبیر مکافاتش را با خون خود نداد؟

چرا از منزل بیرون می‌آئید؟ چادر سر کنید و خانه بنشینید و عزا بگیرید. کسی را با شما کاری نیست. خیابان را رها کنید برای مردان! کنایه‌ها با من است که از دو سو زیان می‌بینم؟ الله و بخت، من زنم و طرفدار دولت و راهزن! نه انجمن رفته‌ام و نه دعوی ترقی و اصلاح کرده‌ام. روسفیدم که خیانت به وطن نکرده‌ام. اگر مشروطه پیروز شود یا دولت من به وظیفه ریزه‌خواری و نوکری عمل می‌کنم و بس!

کاش چون شما کم بود و چون مجاهدان بسیار. افسوس، همه چیز تخمی است که در کویر بپاشند. اگر قطره‌ای بیارد و سر برآورد آفت است که می‌خورد.

من بدبخت بی‌علم هنوز نفهمیده‌ام حق طرف کیست. نه از مشروطه مرا بهره‌ایست و نه از استبداد خیری. تمام فهمیدن این مطالب از علم است که الحمدلله عالم نیستم. خداوندا فرجی، کاش ده سال پیش در زمان خوب از دنیا رفته بودیم و این روزها را نمی‌دیدیم.

چرا مرا گرفته‌اید؟ تو پس افتادی گلباجی، یادت نیست؟ می‌توانستید از دستم خلاص شوید، یک سوزن توی ملاجم. دلبری نکن گلباجی. خودت را عزیز بی‌جهت نکن. اگر می‌خواهی ردمان کنی پوست کنده بگو.

شما باید الان پهلوی مشتریها باشید. امروز و مشتری؟ خواب خیر دیده‌ای. بیرون شلوغ است. چراغان بود. مولود نبود؟ توپ شکرانه شنیدم. مولود اگر بود مردم کمتر گناه می‌کردند.

کمتر؟ هه، بیشتر مخفی می‌کنند. ریاکاران! — مولودی بخوانید. چه حرفیست گلباجی. مولود گذشته، و مولود سال بعد نیامده.

بخوانید، نشنیدید چه گفتم؟ مولود نامه بخوانید. هر وقت غم در دل داری مولود می‌خوانی گلباجی.

هر وقت مولود است مولود می‌خوانم. مگر بیرون چراغان نیست؟ مگر این توپ شکرانه نبود؟ پس چه؟ نمی‌شنوم —

حرف زور — بلندتر نشنیدم — (خودش می‌خواند) مبارک بر شما بادا مبارک.

مبارک بر شما بادا مبارک. که جبریل خدا داده بشارت. که جبریل خدا داده بشارت.

حاج ساعتی

شاگرد دارالفنون

حاج ساعتی

شاگرد دارالفنون

منشی صاحب جمع

گلباجی

مونس

گلباجی

مستوره

گلباجی

گوهر

گلباجی

مونس

گلباجی

معصومه

گلباجی

هاجر

گلباجی

منظر

گلباجی

بعضی دخترها

گلباجی

همانها

|              |                                                                                                                                |
|--------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| همه‌ی دخترها | چراغان کن سراسر ،<br>تولد شد پیامبر .<br>نهاده تاج بر سر ،<br>به امر حی داور .<br>صل علی محمد ،<br>صلوات بر محمد .             |
| دسته‌ی اول   | چرا گریه می‌کنی گلجایی ؟ تومی‌گفتی جای عشق نیست .<br>خدای عالمین دانا<br>همه روی زمین دانا —                                   |
| معصومه       | تمام اولیا حاضر<br>جمع اوصیا ناظر —                                                                                            |
| دسته‌ی دوم   | فردوس برین گوید<br>صف مقدسین گوید .                                                                                            |
| دسته‌ی اول   | بیاور شیر و شکر<br>مکرر در مکرر<br>به امر حی داور<br>نهاده تاج بر سر .<br>صل علی محمد<br>صلوات بر محمد .                       |
| دسته‌ی دوم   |                                                                                                                                |
| هر دو        |                                                                                                                                |
| الماس        | (الماس سراسیمه پیش می‌دود . )<br>در می‌زنند . آشنا نیست . این درمخفی است . از ناشی بودنش فهمیدم ،<br>زینب است .                |
| منظر         | شنیدی گلجایی ؟                                                                                                                 |
| الماس        | از دریچه دیدم ، خودش است .                                                                                                     |
| گلجایی       | باز نکن .                                                                                                                      |
| الماس        | در می‌زند .                                                                                                                    |
| گلجایی       | چرا نمی‌خوانید ؟                                                                                                               |
| دخترها       | مبارک مبارک ، مبارک مبارک . . .                                                                                                |
| الماس        | صدای کوبه‌ی در ، پشت سر هم . تق تق ! متوحش است . تق تق ! شاید<br>خطری نزدیک است . تق تق ! بهتر است بروم . . .                  |
| گلجایی       | نه ! (الماس می‌ماند ) بخوانید .                                                                                                |
| الماس        | تق تق ! باز هم — شنیدید ؟ شاید در پی‌اش هستند . مردمان چشم ناپاک<br>هرزه . در می‌زند !                                         |
| گلجایی       | بخوانید !                                                                                                                      |
| الماس        | دیگر در نمی‌زند .                                                                                                              |
| گلجایی       | (از جا می‌پرد ) نه —                                                                                                           |
| الماس        | تمام شد .                                                                                                                      |
| گلجایی       | باز کن — (بی‌طاقت ) بازکن ! (خود می‌دود ) زینب !<br>(همه‌می‌مانند ، زینب وارد می‌شود . )                                       |
| الماس        | در را باز کردم و بستم . بیا تو دختر که از سرما و ترس می‌لرزی ، میبھوت<br>ایستاده بود . سفید مثل نعش . ماتش برده بود به یک گوشه |
| گلجایی       | (نافذ ) بلبل زبانی بس است مردک ، یک گل آتش بیار ، با انبر !                                                                    |

|                                                                                                                                                                                           |        |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------|
| آتش؟                                                                                                                                                                                      | الماس  |
| چکار می‌کنی گلباجی؟                                                                                                                                                                       | منظر   |
| کجا بگذارم، پشت دست یا روی ران؟                                                                                                                                                           | گلباجی |
| یک جا که مشتری پسندتر باشد.                                                                                                                                                               | مستوره |
| چرا برگشتی؟                                                                                                                                                                               | گلباجی |
| کجا بروم؟                                                                                                                                                                                 | زینب   |
| تو فرار کرده بودی.                                                                                                                                                                        | گلباجی |
| چیزهای زیادی دیدم— مثل نهر راه افتاد، اما اول فواره زد!                                                                                                                                   | زینب   |
| یا صدیقی کبری خون!                                                                                                                                                                        | گوهر   |
| دو نفر را دیدم قطعه قطعه می‌کردند، با قلمتراش، به طمع زنجیر نقره، پول، یا سرداری نو.                                                                                                      | زینب   |
| مشروطه‌چی بودند؟                                                                                                                                                                          | معصومه |
| هر کس به هر کس عداوت داشت می‌گفت مشروطه‌چی، و می‌زدند بیچاره را.                                                                                                                          | زینب   |
| بهش گفتم جهانگیر خان اینها انصاف ندارند. مواظب باش. یعنی نمی‌شود ساکت ماند؟                                                                                                               | معصومه |
| اما دیگران— یا شفیع مظلومان— رو برمی‌گرداندند.                                                                                                                                            | زینب   |
| (دلواپس) بی‌انصافها، دستش یخ زده، وسط این ظهر تموز.                                                                                                                                       | گلباجی |
| یک‌جا دختر بچه‌ی گمشده‌ای دیدم، از وحشت گم شدن گریه می‌کرد که زیر سم اسب قره‌سواران رفت.                                                                                                  | زینب   |
| (می‌زند زیر گریه) مادر جان، مادر—                                                                                                                                                         | گوهر   |
| من بدبخت‌ترین مردم نیستم. یادم باشد از من گرسنه‌تر خیلی هست.                                                                                                                              | زینب   |
| دیگر همه‌تان را دوست دارم، همه را. حتی این شغل، این شغل را هم دوست دارم که ازش بیزارم                                                                                                     |        |
| (صورت خود را می‌پوشاند.)                                                                                                                                                                  |        |
| دخترک، دختر جان، خودت دیدی. گفته بودم که از خانه نرو.                                                                                                                                     | گلباجی |
| (سر بر می‌دارد) گفتم بلکه پیدایش کنم. گفتم بلکه راه گم کرده نشانش بدهم.                                                                                                                   | زینب   |
| از کی حرف می‌زند؟                                                                                                                                                                         | مستوره |
| عبیدالله، که شیرینی‌اش را خورده‌ام. گفتم بلکه منتظر باشد. هر صدای کوبه که می‌شنوم می‌گویم اوست. هر آن دلم مثل باران می‌ریزد. چرا اینطور نگاهم می‌کنید؟ چه شده؟ رخصت هست یا راهم نمی‌دهید. | زینب   |
| اینجا خانه‌ی خود تست زینب.                                                                                                                                                                | گلباجی |
| ما زینب صدا نکنید. از آن اسم خجالت می‌کشم.                                                                                                                                                | زینب   |
| با بانوی جهان دروغ نمی‌گفت، به صدق دل بود. من کنیز تو شادم.                                                                                                                               | منظر   |
| آتش خواسته بودی خانم، آتش.                                                                                                                                                                | الماس  |
| آتش برای چه؟                                                                                                                                                                              | گلباجی |
| نخواسته بودی؟                                                                                                                                                                             | الماس  |
| پیر شده‌ای الماس. خیلی پیر شده‌ای.                                                                                                                                                        | گلباجی |
| من آینه‌ی تو هستم گلباجی، مرا که ببینی خودت را دیده‌ای.                                                                                                                                   | الماس  |
| زبان‌ت ببرد! خیره، جای تو گوشه‌ی خیابان است.                                                                                                                                              | گلباجی |
| (ترسیده) نه گلباجی، بیخس، نانم را ببر، ولی بیرونم نینداز.                                                                                                                                 | الماس  |
| این حرف موحش را نشنوم.                                                                                                                                                                    | گلباجی |

|                   |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                      |
|-------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| الماس             | منظوری نداشتم گلباجی . باور کن . آینه هیچوقت منظوری ندارد .                                                                                                                                                                                                                                                                                                                          |
| گلباجی            | شکر خدا کن که او برگشته ، وگرنه از سرت آسان گذشت نمی‌کردم . بسا که اجل را به مفت خریده بودی ، نبینمت !<br>(الماس می‌رود ، جمیل نزدیک شده است .)                                                                                                                                                                                                                                      |
| جمیل              | خانم مشتریها منتظرند .                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                               |
| گوهر              | مشتریها ؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                            |
| جمیل              | زیاد شده‌اند . گویا همه جا هول غارت است . هر وقت دکا کین بسته شود می‌ریزند اینجا .                                                                                                                                                                                                                                                                                                   |
| گلباجی            | بگذار معطل شوند . ما امروز کار نمی‌کنیم . یک مشت اهل حرف ، ولشان کن حرف مفتشان را بزنند .                                                                                                                                                                                                                                                                                            |
| شاگرد دارالفنون   | حالا می‌فهمی چرا می‌آیم اینجا . به‌خاطر رونق بازار بتان نیست . به‌خاطر این حیاط و آبنما و باغچه نیست ، برای اینست که بار تنهائی را سبک کنم . برای من که خانه‌ام یک پستوست کجای بهتر هست ؟ قرائت خانه‌ی مبارکه می‌روم ، مجمع احرار می‌روم ، ولی بعد که بیرون می‌آیم لاتکلیف و لاعلاج روی دست خودم می‌مانم . نه روزنامه ، نه تماشاخانه آنطور که در فرنگ هست ، نه کافه ، نه بلوار . . . |
| شاگرد دارالمعلمین | همه‌شان را می‌شناسی ؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                |
| شاگرد دارالفنون   | از دور .                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                             |
| شاگرد دارالمعلمین | یکی‌شان هست که شعر می‌گوید و بیت می‌خواند . حالش چطور است ؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                          |
| شاگرد دارالفنون   | پس تو قبلا " اینجا بوده‌ای و نمی‌گفتی ؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                              |
| شاگرد دارالمعلمین | داشتم گرفتار عشق می‌شدم . اینطور نگاه نکن . یکبار در خیابان زنی پوشیده از حمام برمی‌گشت ، باد بلند شد و مقنعه‌اش را انداخت . برای من طرز نگاه کافی بود . دنبالش کشیده شدم ، و رسیدم اینجا . برای عشق روزهای بهتر لازم است !                                                                                                                                                          |
| جمیل              | آقایان جای و قلیان هست ، صرف بفرمائید و خلوت کنید .                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                  |
| شاگرد دارالفنون   | گفتی عشق ، بگذار بگویم ، اینجا یکی هست که گاهی در خیالم می‌گذرد . مسخره نکن . شبها از غیرت خوابم نمی‌برد . اسمی که دائما " می‌برم اسم اوست .                                                                                                                                                                                                                                         |
| شاگرد دارالمعلمین | من آمده‌ام برای دفاع انجمن‌ها چند نفری اهل فراهم کنیم . شاید کسی کمکی کند .                                                                                                                                                                                                                                                                                                          |
| الماس             | آقایان خرما و انگبین و لوزانک ، کسی نخواست ؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                         |
| میرشالچی          | نان و پنیری هم اگر بود بد نبود . فعلا " که جای امن همین جاست و همه‌ی خیرها به اینجا می‌رسد . (به منشی صاحب جمع) شما را بردند نظمیة ؟                                                                                                                                                                                                                                                 |
| منشی صاحب جمع     | تفصیل چیست که گریانید ؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                              |
| مستوره            | آدم به‌خنده می‌گیرند . غروب میرآب آمده بود و مشتلق آب نوبتی می‌خواست . شب در زدند که نوبت به شماست . تا فانوس بردم گرفتند که در خیابان چه می‌کنی و شهر قرق قشونی و دولتی است و کشان کشان و پس‌گردنی زنان بردند ، و فریاد اهل خانه از کریاس در به جایی نرسید . بنده را گفتند زیر عبا محترقه دارید . بعد از اخذ قران و قروش ، بلیت جواز داده با خفت و خواری مرخص کردند .               |
| منشی صاحب جمع     | (ادا در می‌آورد) صد بار صدقه بدهید و شکر خدا کنید .                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                  |
|                   | بله بله ، شکر خدا که به خانه نریختند ، شکر خدا که بی‌جهتی سر نبردند .                                                                                                                                                                                                                                                                                                                |

شکر خدا که بچه را به آب‌انبار نینداختند، شکر خدا که زنان را پستان  
نبردند. چه باید کرد؟ عجالتا" ما اهالی ایران بسیار پریشان، واله  
و حیران هستیم. شاید اعقاب ما راحتی برند.

(روی سکو زنان همگی نشسته‌اند، تکان بادبزنها و چکاجاک  
تخمه شکستن! مرد خیمه‌دار جعبه‌ای را با تسمه به گردن  
آویخته که سمت بازش به طرف آنهاست. در جعبه چند  
عروسک است.)

اینجا سه صورت است — ببینید خانمها — یکی استبداد است. یک سر  
مشروع است، و یکی مشروطه. این که می‌بینید زمین خورده ملت است.  
(ابراز شادی زنها. عروسک ملت تعظیم می‌کند.)

مرد خیمه‌دار

زنها کجا هستند؟

زینب

زنها، دارند تماشا می‌کنند.

مرد خیمه‌دار

(خنده‌ی همه. مرد خیمه‌دار عروسک استبداد را به حرکت

در می‌آورد.)

این چه بود — با این یال و کوپال؟  
استبداد!

مرد خیمه‌دار

زنها

هو هو — این می‌گوید تو نوکر سلطانی. او سرور است و تو بنده. و تو  
باید به او تعظیم کنی!

مرد خیمه‌دار

(عروسک استبداد می‌زند توی سر عروسک ملت، او می‌خورد

زمین — ابراز احساسات زنها. مرد خیمه‌دار عروسک مشروع

را به حرکت در می‌آورد، او می‌آید ملت را از زمین

بر می‌دارد.)

این چه بود، با این هیئت غریب؟  
مشروع!

مرد خیمه‌دار

زنها

هی هی — این می‌گوید تو نوکر سلطان نیستی. خطا گفته‌اند. تو نوکر  
سلطان نیستی بلکه نوکر منی. به چه جهت به سلطان تعظیم کنی. بلکه  
باید به من تعظیم کنی.

مرد خیمه‌دار

(عروسک مشروع می‌زند توی سر عروسک ملت، او زمین

می‌خورد، ابراز احساسات زنها. مرد خیمه‌دار عروسک

مشروطه را به حرکت در می‌آورد، او می‌آید ملت را از زمین

بر می‌دارد.)

این چه بود، با این شکل و شمایل؟  
مشروطه!

مرد خیمه‌دار

زنها

امان امان، این می‌گوید تو نوکر خودت و آقای خودت هستی. تو عقل و  
شرف داری، و زور و زر نباید کمرت را خم کند.

مرد خیمه‌دار

(ابراز احساسات زنها. عروسک ملت به آنها تعظیم می‌کند.

مرد خیمه‌دار در جعبه را می‌بندد، با دستی دایره را به صدا

در می‌آورد و با دست دیگر کلاهش را برمی‌دارد که دوران

بزند همه پخش می‌شوند.)

یادم است، آنروز یادم است که زینب هم اشک به چشم آورد و هم خندید.

فتنه

پای بساط خیمه‌دار بود، که مثل بچه‌ها از ته دل خندید. گریه‌اش یادم

است.

|           |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |
|-----------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| زینب      | چقدر عبرت در این عروسکهاست، و ما از عروسک کمتریم. آنها مرده بودند و زندگی می‌کردند، ما زندگی می‌کنیم و مرده‌ایم.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                |
| میرباقی   | (خنده‌ی همگانی. میرباقی پیش‌می‌آید.)<br>هاله، اینهم این باغ نو ظهور! خبر کنید، دهل بزنید، راه باز کنید، کجا هستند آنها که خریدارشان منم؟ بیائید خانمها، بیائید که مشتری بهتر از من پیدا نمی‌کنید. من منم. میرباقی خندق‌آبادی! به قدر نوشتن اسم پای برات می‌دانم. برای بشر همینقدر کافیست. علم بیش از این عصیان می‌آورد. مثل امروز که در فرنگ صحبت آروپلان است که می‌گویند طیاره - یا همین کلمه ظالهای مظلله - چه بود؟ - مشروطه! |
| گلماجی    | هوی، میرباقی، باید حساب تازه باز کنید، چوب خطنان پیر است.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                       |
| میرباقی   | چوب خطم پیر است و جییم خالی، کاش کار دنیا به عکس این بود.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                       |
| گوهر      | ای میرباقی برای من سقز بخر بجوم تا دلم خوش شود.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |
| میرباقی   | زن نباید اسیر شکم باشد.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                         |
| مونس      | این گلویند بدل یا قوت را مفت می‌دهند، بردارم دست در جیب می‌کنی؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |
| میرباقی   | جان دل، سادگی بهترین زینت رن است.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                               |
| دواچی     | میرباقی امروز دفتر شفاخانه را می‌دیدم. اسم شما را در ردیف اول بدهکاران دیدم، از بابت حب شفا و گنه گنه.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                          |
| میرباقی   | اسم مرا - هاله عجب - اسم مرا دیده‌اید؟ خب حالا خط بزنید - (پولی را که درآورده می‌بوسد و در جیب می‌گذارد) حالا که خط خورده چه لزومی به دادن است؟ بدهم که خرج مشروطه کنید؟ حاشا! آقایان بازاریان که خرج انقلاب را می‌دهند همین روزهاست که با سر به زمین می‌خورند، و جای آنها را که می‌گیرد؟ ما -!                                                                                                                                 |
| میرشالچی  | مشروطه به‌کنار، صریح بگویم میرباقی در اطراف شما حرفهائیست، در باب بعضی معاشرتها!                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                |
| میرباقی   | با این خواتین؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                  |
| دواچی     | با گماشتگان نظمیه‌ی همایونی!                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                    |
| میرشالچی  | یا پنج تن! جوابی بدهید میرباقی!                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |
| میرباقی   | من با مثل او حرف نمی‌زنم که به ملت اسلام دوا فرنگ می‌فروشد! آن نقش مار سر در شفاخانه‌اش بی‌زهر نیست، و عاقبت خریدارانش بهتر از آدم علیه‌السلام نخواهد بود.                                                                                                                                                                                                                                                                      |
| دواچی     | شما را در پیروتکه‌ی دارالحکومه دیده‌اند، مشغول خبرکشی!                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                          |
| میرباقی   | تف! روز آخر شیطان به هزار صورت ظاهر می‌شود و کمترین کارش تفرقه است.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                             |
| دواچی     | روز آخر جهالت لباس حق می‌پوشد!                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                  |
| حاج ساعتی | امتحان کنید آقایان، امتحان کنید. بهترین ساعتهای زنجیری و شماطه و جیبی، کاربلادنمسه. من وقت را به میان شما آوردم. در ایران زمان ایستاده بود، من دوباره زمان را به حرکت درآوردم. نگاه کنید خانمها، از همه نوع، سفارش حاج ساعتی و پسران. دنگ دنگ آن سب از خروس سحر برده، تیک تاک آن تب اضطراب به ملت شریف افکنده. یعنی که ملت زمان می‌گذرد و تو خفته‌ای.                                                                           |
| میرباقی   | مرا سرزنش می‌کنند که رخت به خرابات برده‌ام. شما چه می‌دانید؟ من کامله مردی هستم رو به سرازیری که هرگز صورت زنی را ندیده‌ام. همسر                                                                                                                                                                                                                                                                                                |

که ده سال است در نکاح من است هنوز از من رو می‌گیرد. مثل سیاست  
اجانب، که نمی‌دانی پشتش چیست. به حدس و قیاس و وهم و گمان از  
او خیالی دارم. این خانمها ولی خود را کتمان نمی‌کنند.

کاش عیال من هم رو می‌گرفت. میرباقی راست بگویم به شما حسادت  
می‌کنم. افسوس، عفریتهای که عیال من است در اطاق آینه می‌نشیند که  
خود را مکرر ببیند. راست بگویم به شما حسادت می‌کنم میرباقی.

(جوانک تازه وارد گیج و منگ دور خودش می‌چرخد.)

به به، آقا را باش با سرداری ماهوت. از این شازده پسرها نداشتیم. یک  
قدم پیش می‌رود دو قدم پس.

بعضی جنسی معامله می‌کنند و بعضی نقدی. تواز کدام قماش؟

های پسر جان، حیران میرزا مانده‌ای وسط. عقب اطاق من می‌گردی  
آن طرف است.

امثال او انعام دولا پهنای می‌دهند!

چرا دست و پایت را گم کرده‌ای پسر جان؟ دنیا که آخر نشده. تو هنوز  
اول کارت است. چه شلنگ تخته‌ها که بیندازی. پول که داشتی بیا یک  
روزم را تمام بخر. یکجا که باشد تخفیف می‌دهم.

من اهل خلاف و خطا نیستم. نه بهیای خود که به اجبار آمده‌ام.

دست بردار، ول کن این فرمایشات و نصایح را. شما همه مثل همید.  
کو یک چشم و دل سیر؟ چه فرق می‌کنید؟ همه سر و ته یک واگون  
ایستاده‌اید، و تازه واگون هم ایستاده است و حرکت نمی‌کند.

تو عاشق یک واگونچی هستی، شنیده‌ام.

من عاشق واگونش هستم. یک نظر قربانی داده‌ام بیندازد به واگونش. از  
بس مردم چشم شورند! ببین راست راستی از خودش چیزی شبیه اشک  
درآورده. تو مثلاً "مردی پسر جان".

بنده را بد شناخته‌اید. بنده پرورده‌ی مشروطه‌ام. اما حضرت وکیل پدرم،  
که وکیل مشروطه است با آن غدر می‌کند. راهی نمی‌دانم، خواستم خودم  
را بدانم کنم که او را بدانم کرده باشم.

هو هو — عجب — آقازاده‌ی وکیل! چه سعادت. باید بنده را پشت در  
دولتسرا دیده باشید. از بس که خانه‌تان قبلی محتاجان شده — (اوراقی  
در می‌آورد) — غرض از دردسر عرضحالی بود درباب ترخیص مال التجاره‌ی  
بادکوبه و تفلیس. اگر توسطی بشود که آقای وکیل سفارشی قلمی بفرمایند —  
هه — صحبت یک کرور تزاری است.

بله بله او چنین آدمی است. اهل اینجور معاملات! چقدر می‌دهید کارتان  
را درست کند؟ با جاقلوی روس می‌دهید یا سکه‌ی صاحبقران؟ همینطوری  
است که مشروطه را هم می‌فروشند. (با حال خراب دور می‌شود.)

(سر درنیاورده) کجا رفت؟

(وامانده) نخیر — این اجناس از گمرک بندر خلاصی ندارد.

(گریان) چرا — چرا — آخر او همیشه داعیه‌ی حریت داشت؟

بخند به این آقایان، همین روزهاست که حریت را زنجیر شده در بازار  
بفروشند. آهای — به آقاتوتون بده پسر، جنس درجه دو با قیمت درجه  
یک.

(به جوان نزدیک می‌شود) اگر بخواهید عمل پدر را جبران کنید من راهی

میرشالچی

گوهر

هاجر

منظر

گوهر

منظر

جوان

منظر

دربندی

منظر

جوان

میرنداف

جوان

میرباقی

میرنداف

جوان

زینب

شاگرد دارالمعلمین

|                       |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |
|-----------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| حاج ساعتی<br>میرشالچی | <p>می دانم . بیائید انجمن سری ، تفنگ بردارید !<br/> قرتی قشم شم کیست ؟<br/> شاگرد دارالمعلمین مبارکه ، و آن یکی از شاگردان دارالفنون . شاگردان<br/> کامل تربیت شده اند ، نه بچه های ساده ی امرد . می گویند ما جمهور و حریت<br/> می خواهیم . تا کی در دست مالک الرقابی بوده باشیم . مشغول نوشتن<br/> قانون هستند !</p>                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                           |
| حاج ساعتی             | <p>اراجیف . اگر قانون ضرور بود خداوند در کتابش می گفت . هر جفنگ مزلفی<br/> تکلیف معلوم می کند . این مشروطه خواهان که فقط بلدند کلاه را کج بگذارند<br/> و عصا به دست بگیرند و عینک زده با سبیل کُن تیک راه بروند ، و می گویند<br/> ما چنین و چنان کرده و می کنیم ، و قانونا " باید فلان بشود و شده ، و<br/> حدود فلان طبق اصول بهمان است ، اینها چشمشان به سرباز و سالدات<br/> که بیفتد گوئی زمین می ترقد . سرسرو پایا می شوند ، از دیوار و درخت بالا<br/> رفته می فرارند .</p>                                                                                                                                                                                                                                                  |
| زینب                  | <p>آقایان ، قرق شکست . هر که ماندنی است بماند . هر که رفتنی است برود .<br/> اما پول جای و تنقلات یادتان نرود .</p>                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                              |
| شاگرد دارالفنون       | <p>با شما برای این حرف می زنم که شنیده ام در خفا وقایع این ایام را<br/> می نویسید . نه ، جای ترسی نیست . می خواهم چیزی نشان بدهم .<br/> تقویم این برج را می دیدم ، اوضاع ایران را منقلب نوشته . بعد تقویم سندی<br/> آتیه را دیدم . در سر اوراق به جای آن که بنویسد اوضاع کواکب دلالت بر<br/> سلامتی وجود حضرت ظل اللهی دارد ، نوشته است اوضاع این ماه دلالت بر<br/> تقویت اساس مشروطه دارد .</p>                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                |
| منشی صاحب جمع         | <p>راست نمی گوئید ، غرض امتحان من است . گر چه دارم به چشم می بینم .<br/> ولی ، به چه جرئت ؟</p>                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |
| شاگرد دارالفنون       | <p>یقین است که قدغن کرده باشند و مانع شوند . اما هر چه نوشته از مشروطه<br/> است . می دانید که در ولایات غوغاست . بستی شده و حمایت از آقایان<br/> متحصنین مجلس و مسجد می کنند .</p>                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                              |
| منشی صاحب جمع         | <p>بنده دلم پیش مشروطه است ، ولی رزقم از استبداد می رسد . نمی دانم<br/> چه بگویم . نمی توان دل به دریا زد تا پای در گل است . مرد آنها بودند که<br/> یکسره کردند .</p>                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                           |
| هاجر                  | <p>( به زینب ) بیانگاه کن ، مردها را ببین . کدام را می شناسی ؟ او هفتگی<br/> می آید ، آن یکی دهه ، و آن یک برج برج . هرکس به نوع مداخلش ! بعضی<br/> همیشه می آیند . این که سنگین سنگین می آید تا بخواهی تمول دارد اما<br/> نم پس نمی دهد . طرفش نیروی سنگین تری ! می آید برای وام و برات و پول<br/> شرط و سند نزول ، بار هفت پشتش را بسته . آن یکی را می بینی که به<br/> دیگری سیگارت مشتو کدار تکلیف می کند ؟ گمان من اینست که کج کلاه خان<br/> خبرکش نظمیه باشد . آن یکی نوکر دولت است ، منشی صاحب جمع . نه<br/> معمم است نه مُکَلّا ، مولوی به سردارد . فلک زده ای است . شنیده ام احوال<br/> این روزها را می نویسد . هه ، برایش این خانه محل خبر است ! اما آن یکی<br/> که الان رسید ، خدا به داد برسد از بس که ناقلاست .</p> |
| دربندی<br>حاج نیلفروش | <p>حاج نیلفروش شما و اینجا قربان ؟<br/> حق با شماست ، بی استخاره نباید رفت ( کتاب باز می کند ) عجیب است که<br/> همیشه خوب می آید .</p>                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                          |

|              |                                                                                                                                                                                                      |
|--------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| گوهر         | ای بدجنس، می‌داند چه کند که استخارهای هر وقت بخواهد خوب بیاید و هر وقت نخواهد نه.                                                                                                                    |
| فقیر         | ای آقا محتاجم، به من عاجز کمک کنید.                                                                                                                                                                  |
| حاج نیلفروش  | کمک تکلیف شرعی ماست برادر، صبر کن - (کتاب باز می‌کند) عجب بد آمد. می‌بینی؟ با قسمت نباید جنگید.                                                                                                      |
| هاجر         | آن یکی چهارچرخه‌دار، اندک وهمی دارد. زیر بساطش یک بار بم پیدا کرده‌اند. اما حرف است و مردم خیلی می‌زنند. آن نو کلاه شاگرد دارالفنون است. لفظ قلم و اطو کشیده، همایش فرنگ را مثل می‌زند. اما آن یکی - |
| مستوره       | دور آن یکی نرو.                                                                                                                                                                                      |
| هاجر         | واه، مثلاً "چه تحفه‌ایست؟"                                                                                                                                                                           |
| مستوره       | هر چه هست بیچاره یک پا کوچه مرداست.                                                                                                                                                                  |
| هاجر         | عاشق مستوره! آه ندارد با ناله سودا کند، می‌آید اینجا بلکه یک نظر در روز ببیندش.                                                                                                                      |
| مستوره       | حرف در نیار.                                                                                                                                                                                         |
| گوهر         | خانم هم بعله!                                                                                                                                                                                        |
| مستوره       | اصلاً! می‌خواهی سر به سرش بگذارم؟                                                                                                                                                                    |
| هاجر         | برو چرخ‌بزن. بدت که نمی‌آید. برو تلو بده، دل بیچاره را خوب بسوزان.                                                                                                                                   |
| مستوره       | (بادبزن به دست پائین می‌آید) واه واه از گرما هلاک شدم. چه آتشی!                                                                                                                                      |
| هاجر         | نگاه کن حالا چه می‌شود. رد شد. ولی او نگاه نکرد! چیز عجیبی است. مستوره را ندید. چه شده؟ مستوره طاقت نمی‌آورد، بر می‌گردد، هر جور هست باید شکری بریزد.                                                |
| مستوره       | اینها هم شدند مرد؟ یکی نیست یک چکه آب دست آدم بدهد.                                                                                                                                                  |
| گوهر         | نخیر، حواس مردک اینجا نیست.                                                                                                                                                                          |
| مستوره       | آهای مرد خیمه‌دار، چه شده مانت برده؟                                                                                                                                                                 |
| مرد خیمه‌دار | (از جا می‌پرد) گدای درگاهم، چه قابلم که حالی بپرسید؟                                                                                                                                                 |
| مستوره       | به من نگاه می‌کنی و نمی‌بینی.                                                                                                                                                                        |
| مرد خیمه‌دار | غلط بکنم دیده به غیر باز کنم. زندگیم خراب شد.                                                                                                                                                        |
| مستوره       | گیج و گولی. چه دیده‌ای که هوش از سرت برده؟                                                                                                                                                           |
| مرد خیمه‌دار | من امروز سیمه تو غراف را دیدم.                                                                                                                                                                       |
|              | (دیوانه‌وار می‌رود. مستوره مبهوت مانده است)                                                                                                                                                          |
| گوهر         | (به مستوره می‌رسید) اینقدر اعتنائش نکردی، خفتش دادی تا دلسوخته رفت.                                                                                                                                  |
| مستوره       | خط و نشان که برمی‌گردد. من که کاری نکرده بودم.                                                                                                                                                       |
| گل‌باجی      | یک بار دخترک دلتنگ بود. در خانه راه افتاد. همه جا گشت. و به یک یک اطاقها سر زد.                                                                                                                      |
| گوهر         | یادم است. من چراغ را بالا کشیدم. او روشن شد. پرسید تو چطور اینجا آمدی؟                                                                                                                               |
| زینب         | مثل این که سالها منتظر این سؤال بود. لب ورچید، و دلش گرفت.                                                                                                                                           |
| گوهر         | تا بود مادرم بود و حالا منم. من همین جا به دنیا آمدم. خدا بیامرز مرتب مرا ترساند که از در بیرون بروم. همه چیز را از پنجره می‌بینم،                                                                   |

یا از بام . وقتی آن محنت کشیده بی خبر رفت بی بی به مشتری می گفت بیشتر بدهید ، راه دوری نمی رود ، خرج این یتیم بینواست . یک وقت به اینجا یتیم خانه می گفتند . یک بار آن حالی شدم که ، چه می گویند ، قولی این و آن خاطر خواه شدم . دیلاق میرزا سراغ همه می رفت جز من . خب ، اینطوری بود . قولی این و آن تمام شد و رفت . شنیده ام دخترها بازی می کنند ، و بچه ها شیرینی می دزدند . نه بچگی فهمیدم نه بزرگی . نفهمیدم کی زن شدم ! ( می گرید . )

یادم است . یادم است . از در آمد ، با چراغ . گفتم بیا مشاعره . گفت - یعنی چکار ؟

شعر در برابر شعر .

گفت من کجا بلدم ؟

گفتم منم کم بلدم ، اما خیلی ها از من هم کمتر . تا به حال دست چند مشتری را از پشت بستم .

تو دست می بندی ؟ نمی فهمم .

یکی من یکی تو ، هر جا در بمانی یک دستت را بستم !

هر جا در بمانم ؟ آه پس دست بسته تر از من پیدا نمی کنی . وای - ( دستش را گاز می گیرد ) چرا حرف می زنم ؟ ( گریان ) حرف که می زنم کلمات آلوده می شوند . ( می ماند و لبخند می زند ) چه دیواری !

این شرح حال من است .

دیواری اینطور ندیده بودم . پروپوش از خط . مثل اینکه سپاه مورچه راه افتاده . سر آدم گیج می رود .

این اطاق مثل خودم است . هر کس آمده یادگاری نوشته و رفته . مردها را که می دانی ، راستش من گاهی بیت می گویم . مشتری های سواددار برایم روی دیوار می نویسند . بهشان نگفتم که بیت از خودم است . یک بار یکی شان خواست سواد یادم بدهد . اما ترسید پابند بشود ، یعنی خب دیگر ، عشق و این حرفها . دیگر نیامد . به دیوار نگاه می کنم ، شعرهای خودم را نمی توانم بخوانم . کم کم از یادم می رود . هی نگاه می کنم و یادم نمی آید . او سواد یادم نداد . ترسید عاشقم بشود . خدایا چقدر دل نازک شده ام . همه چیز با من لج است . ( می گرید . )

نه یادم نیست چه وقت روز بود ، صبح بود یا عصر که روبروی من نشست . موهایش اما بافته بود . در چه فکری بود ؟

هیچ به سرت زده از اینجا بروی ؟

ترس برم داشت . نکند برود به گلابجی خیرچینی کند ؟ یا قمر بنی هاشم ، من که فکر رفتن نکرده ام .

بهش گفتم از چه می ترسی معصومه . از من ؟

از کلک . که آدم نداند از کجا خورده . یک بار کسی آمد با من عروسی کند . مشاطه فرستاد با جام هل و گلاب . گفتم وای خدا جان ، بزرگیت حرف ندارد . هرچه را قایم کرده بودم دادم شمع روشن کردم . بعد معلوم شد می خواهد مرا ببرد با من خانه باز کند . به من چه ، بگذار دنیا ویران شود . آبها به آبها می رسد و بادها به هم ، چه کسی این را به من گفت ؟ خدای من ، جهانگیر خان بود . بهش گفتم از من ضعیفگی نادان چه انتظار که سر از کار همدستی روس و انگریز در بیاورم . گفت دروغ دروغ را می جوید و

مونس

زینب

مونس

زینب

مونس

زینب

مونس

زینب

مونس

زینب

مونس

معصومه

زینب

معصومه

زینب

معصومه

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                           |                                            |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------|
| حیله دست حیله را می‌گیرد .                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                |                                            |
| چرا پاپوش دوحتی برایم زن پدر؟ چرا پیش شوهر روسیاهم کردی؟<br>خدا کند تنت سالم باشد . خدا کند قصری که در بهشت می‌خواستی به<br>تو بخشیده باشند .                                                                                                                                                                                                                             | منظر                                       |
| چرا دنبال کولی از در درآدمم ؟ چرا باورم شد که آقای بخشنده‌یی سوار بر<br>اسب کهر ته‌گذر ایستاده ؟                                                                                                                                                                                                                                                                          | مستوره                                     |
| یک روز می‌روم توبه می‌کنم . یک روز می‌روم خانه‌ی پدری‌ام را پیدا می‌کنم .<br>چرا گرسنگی را بهانه کنم وقتی کسی باور نمی‌کند؟ چرا بگویم که اولین<br>ناز شستم یک قاب پلو بود ؟                                                                                                                                                                                               | هاجر<br>فتنه                               |
| چرا از خانه گم شدم ؟ چرا در تکیه خوابم برد و جا ماندم ؟<br>یک چراغ روی قبرش نیست . هر دینار که جمع کردم گرفتند برایش دعای<br>مغفرت بخرند .                                                                                                                                                                                                                                | معصومه<br>گوهر                             |
| زندگی خوبی نبود ، خدایا مرگ خوبی عطا کن .<br>یک دفعه درشکه آمد دنبال ، مثل خانمهای حسابی ، مرا برد باغ سفارت<br>پیش شاردافر . مهمانی بزرگان بود .                                                                                                                                                                                                                         | مستوره<br>مونس                             |
| گاهی به شنیدن اسم روزنامه‌اش دلم خوش بود . جهانگیر خان ، شنیده‌ام<br>روزنامه‌ها را بسته‌اند .<br>مدتی مشق تار می‌کردم . مدتی خط می‌نوشتم .<br>گفتم کاش ، کاش —<br>گفتم شاید ، شاید —<br>گفتم اگر ، اگر —                                                                                                                                                                  | معصومه<br>منظر<br>مستوره<br>منظر<br>هاجر   |
| (جیع‌کشان داخل می‌شود) توپ‌ها به حرکت درآمده‌اند . شراپنل و کرناد<br>می‌آورند .                                                                                                                                                                                                                                                                                           | جمیل                                       |
| (وحشت‌زده) بنده مترالیوز را به معاینه دیدم .<br>(وارد می‌شود) حکم شده به آقایان متحصنین در مسجد آب و نان ندهند .<br>دو روز است سادات بیچاره را گرسنه و تشنه گذاشته‌اند . باید اقدامی کرد .<br>باید قدمی برداشت !                                                                                                                                                          | الماس<br>شاگرد دارالمعلمین                 |
| خوبست ، از بلبل زبانی گذشته به رجزخوانی رسیده‌اید . نسخه‌خوانها<br>کسان دیگرند ، بنده و شما نعشیم .<br>(جیع‌کشان) کوچه مرد و خیابانی از جلوی چرخ فرارا " می‌دوند ، و چرخ<br>توپ هم نه یکی است نه دو تا .                                                                                                                                                                  | حاج ساعتی<br>جمیل                          |
| (وارد می‌شود) در مدرسه و مسجد سنگرها بسته‌اند و تفنگچی گذاشته‌اند ،<br>و دکاکین و بازار بکلی بسته گشت . در میدان توپخانه عرق‌ها به سلامتی<br>سیل فلان و بهمان صرف نمودند . عبا و تفنگهای مردم را غارت کرده سه<br>نفر را بدون تقصیر قطعه نمودند و بنای هرزگی و شرارت را گذاشتند .<br>هیئات از عاقبت کار ، علائم ظهور یک یک پیدااست .<br>(وارد می‌شود) خبرها را شنیده‌اید ؟ | دربندی<br>منشی صاحب جمع<br>شاگرد دارالفنون |
| اینقدر می‌دانم که خیلی‌ها متزلزل هستند . مدیران جراید و اهالی<br>انجمن‌ها همگی در خطراند . خیلی‌ها در ظاهر تقیه می‌کنند و به مشروطه<br>بد می‌گویند .                                                                                                                                                                                                                      | شاگرد دارالمعلمین                          |
| شاپشال که پالکونیک قزاق است و روسی است سوار بروجردی و قزوینی و<br>سیلاخوری و استعداد و تفنگ مهیا کرده مثل فاتحان در تاخت و تازند .                                                                                                                                                                                                                                        | شاگرد دارالفنون                            |

شاگرد دارالمعلمین برویم ، این جهان پیر خسته است و دلتنگ است و بیمار دردهای خویش است ، گوئی خون جوان می‌طلبد .

( هر دو می‌روند . )

الماس

دواجی

گوش کنید . صداهائی است . انگار مجلس را توپ می‌بندند . اینقدر می‌دانم که سه گاری زخمی از شهر بیرون برده‌اند . از انجمن آذربایجان به طرف سوار و سرباز تیر انداخته‌اند که چرا مجلس را توپ می‌بندید و نمایندگان ما را می‌برید ؟ مردم امروز خیلی متوحش بوده نان فردا را هم خریده‌اند .

منشی صاحب جمع

اینهم پرده‌ی دیگری است . خطر نزدیک است . الحمدلله که جزوهیچ انجمنی نبوده‌ام که قسم دروغ خورده انکار کنم . نه در نزد خدا مسئولم و نه در نزد مشروطه مطرود .

میرنداف

( وارد می‌شود ) مردگان را هم امان بریده‌اند . قبر سید عبدالحمید را که اول شهید مشروطه است قزاق و قره‌سوار شکافته بیرون می‌آورند . چه خبر شده ؟

میرشالچی

گلجایی

الماس

مردم کفن به گردن نموده‌اند . دخترها نترسید . خبر بیاور الماس . دور و بر ما هستند . هر چه هست خیلی نزدیک است . تاق و توق ، این شرابنل بود . دنگ دنگ ، سرسام بگیرید انشاءالله ، آوار بر سرتان ، این صدای کرناد است .

گلجایی

الماس

درها را ببند ! در کدام است خانم جان . این روزها کسی از در نمی‌آید تا دیوار به این بلندی هست .

حاج نیلفروش

منشی صاحب جمع

( وارد می‌شود ) غارت شروع شده ، همه جا می‌ریزند . وای برما ، گمان نمی‌کنم مملکت به دست خودمان آباد شود . ای کاش ده سال پیش در زمان خوب از دنیا رفته بودیم و این روزها را نمی‌دیدیم . مشتری‌ها فرار می‌کنند خانم .

الماس

مشتری

گلجایی

مشتری‌ها

جای ایستادن نیست . در خفیه کدام است و در ظاهر کجا ؟ نروید . ما چند زن سرگشته را در دست سپاه کفر نگذارید . انفیهدانم کجاست ؟ نعلین مرا که برد ؟ سرداری‌ام چه شد ؟

( می‌گریزند . )

منظر

گلجایی

شبهه اول

یا حضرت حق ، خودت نگهدار ضعیفان باش ! کیستند ؟

نترسید ، نترسید ، پناهنده‌ایم .

( چند نفر در لباس شبهه‌خوانها وارد می‌شوند . زنها وحشت زده عقب می‌کشند . )

شبهه اول

ما در مسجد شبهه می‌خواندیم که گیرو دار محشر شد . خانه به خانه می‌چاپند . ما از پشت بامها گریختیم .

شبهه دوم

یا حشمت سلیمان ، عترت پیغمبر به دست چه کسانی افتاده . سیلاخوری و بریگاد قزاق .

زینب

شبهه سوم

زینب

( به سومی ) تو که هستی ؟

زینب !

( به زانو می‌افتد ) کجا به دیدن من آمدی خانم ؟ جانم فدای تو زینب .

|                                                                                                                                                        |          |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------|
| خودت را دریاب، قشونی روبنده‌ها را بر می‌دارد، قره سوار به صورتت سیلی می‌زند. دستم به دامت زینب.                                                        |          |
| (سراسیمه) قزاقها می‌رسند اینجا. در را از پاشنه درآوردند. زنبورک می‌کشند. اردوگشی حسابی است.                                                            | الماس    |
| (به شبیه‌ها) بدوید! مخفی شوید.                                                                                                                         | گل‌باجی  |
| شما چه؟ اولاد و عصمت شما چه می‌شود؟                                                                                                                    | شبیه اول |
| آب از سر ما گذشته ای آقا. شما بروید ای بزرگوار، راه پشت بام آن طرف است. شما بروید.                                                                     | گل‌باجی  |
| (به زن‌ها) جلو بیفتید، خطر پشت در است و می‌گوید! قشونی کفار ایمان ندارد. سر می‌برند و سینه می‌درند و می‌چاپند و دست به ناموس می‌برند.                  | شبیه دوم |
| (گریان) زانوهایم طاقت ندارد قدم از قدم بردارم.                                                                                                         | معصومه   |
| جان‌تان سلامت، رسیدند. شما بروید. ما که در حساب نیستیم. الماس راه بام را نشان بده.                                                                     | گل‌باجی  |
| صبر کنید!                                                                                                                                              | مونس     |
| (شبیه‌ها که می‌رفتند می‌مانند. همه دست و دامن آنها را می‌بوسند.)                                                                                       |          |
| دلم به رفتن رضا نیست، و جان اینجا بی‌بلا نیست. الوداع. اگر سخت شد فریاد کن به سوی فریاد رس، به سوی شفیع مظلومان، به اسم مبارک شهبسوار کربلا، مگر فرجی! | شبیه اول |
| (می‌روند. زنان گریان -)                                                                                                                                |          |
| خب، همه مولودی بخوانیم. یا الله - مولودی بخوانید.                                                                                                      | گل‌باجی  |
| (گریان) مبارک بر شما بادا مبارک -                                                                                                                      | دخترها   |
| (گل‌باجی بین آنها می‌گردد و می‌خواند.)                                                                                                                 |          |
| مبارک بر شما بادا مبارک<br>که جبریل خدا داده بشارت<br>که جبریل خدا داده بشارت<br>بیاور شیر و شکر<br>مکرر در مکرر . . . .                               |          |
| (قزاق‌هایورش می‌آورند. زن‌ها جیغ‌کشان پس می‌روند.)                                                                                                     |          |
| چه منظره‌ای، به به، چه عشرتکده‌ای، حسابی نجیب‌خانه است.                                                                                                | قزاق     |
| ما هر چه هستیم یک مشت زن تنهائیم و منتظر مروت شما.                                                                                                     | گل‌باجی  |
| یک مشت زن تنها؟ بهتر از این نمی‌شود - (به دیگران) مگر منتظر همین نبودید؟ خب، یا الله!                                                                  | قزاق     |
| (سراسیمه به زانو می‌افتد و قرآن به دست می‌گیرد) یک مسلمان بین شما نیست ما عورات را حمایت کند؟ یک مسلمان نیست که حق این کتاب را بشناسد؟                 | گل‌باجی  |
| لگاته تو از ایمان نگو. اسم خدا نبر.                                                                                                                    | قزاق     |
| خدا اگر جواب بدهد به ما می‌دهد که مظلوم شما قوم ظالمیم.                                                                                                | گل‌باجی  |
| خفه! وقت سیر و تماشا است. عوج بالا، خدر، دوست محمد . . .                                                                                               | قزاق     |
| کسی تکان نخورد! برو کنار رئیس، خان پاشا، ما قره سوارها مسلمانیم.                                                                                       | غیرت     |
| (بیش می‌رود کتاب را می‌گیرد و در سکوتی احترام آمیز و امیدوار کننده می‌بوسد، بعد ناگهان با تازیانه می‌کوبد توی                                          |          |

صورت گلباجی که پس می‌افتد . )

— حیوان !

|               |                                                                                                                                                                                |
|---------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| قزاق          | خانه‌شان را خراب کنید ، عوج بالا ، خدر ، دوست محمد . . .<br>(زن‌ها هر طرف می‌دوند ، به هر چیز چنگ می‌زنند ، و خود را سپر می‌کنند . زینب می‌دود که گلباجی را از زمین بردارد . ) |
| هاجر          | بی‌انصاف ، گچ تازه است . پرده را چرا می‌دری ؟                                                                                                                                  |
| فتنه          | بساط را چرا بهم می‌ریزی ؟                                                                                                                                                      |
| قزاق          | خراب کن !                                                                                                                                                                      |
| مونس          | شیشه‌های ارسی می‌ریزد ، وای .                                                                                                                                                  |
| غیرت          | بگوئید ، کلنگ و بیل کجاست ؟ تیشه و دیلم بیاورید .                                                                                                                              |
| قزاق          | غارت کنید .                                                                                                                                                                    |
| غیرت          | خراب کنید !                                                                                                                                                                    |
| سرباز         | تیشه‌ها رسید .                                                                                                                                                                 |
| قزاق و غیرت   | خراب کنید !                                                                                                                                                                    |
| زینب          | (خود را زمین می‌اندازد ) پس اول از روی نعش ما بگذرید !                                                                                                                         |
| معصومه        | چه می‌گوئی زینب ؟ مگر نفس تو نبود که آنها را نازل کرد ؟ مگر تو نمی‌گفتی این خانه خراب شود ؟                                                                                    |
| زینب          | (به سربازها ) ما از اینجا نان می‌خوریم . نان ما را نبرید ، یا اول ما را بکشید .                                                                                                |
| قزاق          | خوبست ، پس اول به عشقشان برسید ، بعد بریزیدشان به چاه . یا زنده به گورشان کنید . خانه را سرشان خراب کنید !                                                                     |
|               | (حمله‌ی سربازان ، فرار وحشت‌زده‌ی زن‌ها به هر طرف — )                                                                                                                          |
| فتنه          | واویلا —                                                                                                                                                                       |
| مونس          | یا شاه تشنگان —                                                                                                                                                                |
| گوهر          | یا غریب‌الغربا !                                                                                                                                                               |
| معصومه        | یا شفیع محشر —                                                                                                                                                                 |
| هاجر          | برس به داد ما ای راکب ذوالجناح !                                                                                                                                               |
| مستوره        | یا سلطان غریب —                                                                                                                                                                |
| مونس          | یا شاه خون چکان !                                                                                                                                                              |
| زنان          | یا شهسوار کربلا ، یا سیدالشهدا —                                                                                                                                               |
| آواز شبیه اول | لبیک لبیک ، حق حیدر لبیک —                                                                                                                                                     |
|               | (قزاق‌ها وحشت زده می‌مانند . شبیه اول شمشیرکش وارد شده ، به دست دیگرش علم . )                                                                                                  |
| غیرت          | (به زانو می‌افتد ) ای خون خدا وای پسر خون خدا !                                                                                                                                |
| شبیه اول      | (حمله‌ور ) منم زاده‌ی شیر پروردگار<br>منم شیربیشه به چنگم شکار —                                                                                                               |
| سربازها       | (گریزان اسلحه‌ها را می‌ریزند ) التوبه یا صاحب اعجاز !                                                                                                                          |
| شبیه اول      | نگر تا ببینی به چهرم نبی<br>از آن پس علی صاحب ذوالفقار !                                                                                                                       |
|               | (سربازها وحشت‌زده گریخته‌اند . زن‌ها جیغ کشان و گریان به زمین می‌افتند . )                                                                                                     |

|           |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                    |
|-----------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| هاجر      | (گریان) دست من و دامان تو ای آقا، ای بزرگوار.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                      |
| گلجایی    | (شبیه خود نفس زنان و گریان می افتد.)<br>(گریان) حق نبود برگردید ای آقا. ما ارزشش را نداشتیم. ما زنان بد عملیم. دروغ به آستانتم نمی شود گفت. به ما گویند هرجائی. حق نبود خطر کنید. برای این کنیزان رسوا. برای کمینه های درگاهت.<br>(دور سکو توپ می گردد.)                                                                                                                                                           |
| منشی صاحب | جمع دیشب خواب غریبی دیدم، که جمعیت زیادی در خیابان هست و با سلطان قدر هیبت در نزاع. یک مرتبه دیدم یک چیز بزرگی از آهن مثل کارخانه ی ماشین ولی از آن خیلی بزرگتر که ابدا "راهی ندارد کسی داخل یا خارج شود بدون آتش و بخار روی زمین می آید. گفتند استبداد این است. مردم یک طرف رانده یا از ترس گریختند. از آن طرف رد شده دیدم شخصی را کشته و پای او را بسته در کوچه می کشند و می گویند مشروطه است. که از خواب پریدم. |
| قزاق      | (قزاق و زنان روی سکو. زینب نشسته و جمیل آینه گرفته.)<br>گلویند به گردن دختر باشد. از گردن یک خانم بالا باز کرده ام. محض وجود تو! خانه کلاه فرنگی بود. قبلا " نشان کرده بودیم. به ضرب شکستیم. قرآن آوردند، چلیپا و مسیح آوردند، نگاه نکردم، محض رضای تو!                                                                                                                                                            |
| جمیل      | زبانش بند آمده!                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                    |
| گلجایی    | رئیس تو بیگ و سالاری، طرف مصلحت سلطانی، خوب می دانی زن عاشق چیست.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                  |
| قزاق      | تو در سایه ی منی. کسی جرئت نگاه ندارد. آزار کننده با من طرف است. تا با منی دیگر از کسی نمی ترسی، فقط از خود من می ترسی. چطور است هان؟ این بهترین بود!                                                                                                                                                                                                                                                              |
| هاجر      | مبادا از خودت جدا کنی، یا ببخشی.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                   |
| گلجایی    | به رئیس برمی خورد. امیرتومانها ازش حساب می برند.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                   |
| فتنه      | هشت دروازی تهران زیر چکمه ی توست رئیس.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                             |
| گلجایی    | نه رئیس، مطمئن باش سرش برود گلویند نمی رود.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                        |
| قزاقها    | (موزیکانچی آهنگ فرنگ می نوازند، چهار قزاق با لهجه های غریب می خوانند.)<br>از پتلیپورک به فرمان تزار آمده ای<br>کلاهدن سنجاب و قاقم است.<br>کمربندی از چرم انسان بر کمر داری<br>ایران زیر چکمه ی تست.<br>هر جا بروی<br>دو دسته در رکابت هستند،<br>موزیکانچی،<br>و جوخه ی اعدام!                                                                                                                                     |
| زنان      | (خود را به زمین می اندازند) نه رئیس، نه، مطمئن باش! مگر از جانم سیر شده؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                           |
| هاجر      | شلتاق لازم نیست. رئیس کاری را که بگوید می کند. که دیده رئیس از حرفش برگردد؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                        |

قزاق

آخر دفعه یک طپانچه خالی کردم توی صورت عزیز دلم و از پا انداختمش توی چاه .

گلماجی

مونس و منظر

می بینی زینب ، می بینی چقدر قیمت دارد ؟  
مجلس ملی ویران شد . تخمیناً " دویست و هشتاد و شش تیر توپ ، و اغلب آنها شراپنل بود . راوی نمی دانست چرا ؟ از ظهر مشغول غارت شدند . تمام اسبابهای مجلس مقدس را تاراج کردند . حتی تیرهای سقف و پنجره و دربها را کنده بردند . بعد آجر و کاشیهای حوضخانه را ، و بعد شروع کردند به غارت خانههای همسایه .

منشی صاحب جمع

دیشب خواب غریبی دیدم . که تکه جواهری در حوض خانه افتاده و ماهی آنرا خورده . مرغابی آوردیم ماهی را بگیرد ، ولی ماهی آنرا هم خورد . غریال انداختیم ماهی آنرا هم بلعید ، و داشت ما را هم می کشید که یک سیاه برزنکی بدهیکل مهیب صورت ملحد شکل نکره از آب در آمد و گفت عقب چه می گردید ، جواهر پهلوی من است ، و تمام آب حوض و ماهی را خورد . ( صیحه زنان ) بهش گفتم جهانگیرخان مرا به عزا نشانی . مردن آسان است . زندگیست که سخت است . مبادا داغدارم کنی . ما به قیمت آتش جهنم نفس می کشیم ، دیگر تقاص چه گناهی را پس بدهیم ؟

معصومه

مونس و منظروفتنه

از دریچه نگاه می کردم . اعلان دستخطی شده که مردم نباید در بازار و مساجد و منازل اجماع نمایند ، و دیگر با اسلحه گردش نکنند ، و نظم شهر با پالکونیک است . و اهل نظام حکم زدن دارند . خدا ترحمی فرماید ، هرکس هرکس را خواست لخت می کند به اسم اینکه اهل نظام است . یک بار در تماشاخانهی دارالفنون طبیب مجبوری بازی کرده بود . در علم هندسه و عدد سرآمد بود . شاگرد دارالمعلمین مبارکه . شبها در انجمن می خوابیده . دو از دسته گذشته ریخته اند آنجا ، و او پنج ساعت تمام سنگر بسته و یک تنه جواب توپ و تفنگ می گفته ، و این اهالی با غیرت یکی به کمکش نیامده ، تا همانجا جان می دهد . این پتیاره ، این قحبهی هزار مرد او را در خود می کشد ! ای ملت غیور خاک بر سرت ، کاشکی مادر نژائیده بودت ! این ننگ را چه خواهی کرد ، که یک صاحب منصب روس گفته باشد حیف از این فدائیان ، که ملت یک یک فرزندان را به دم مرگ می دهد و تنها می گذارد ؟

گلماجی

گریه نکن مرد ! الحمدلله چیزی که هست شهر خیلی امن است و از احدی صدا بلند نیست . گوئی همه مرده اند .

شاگرد دارالفنون

ما فلک زده ها در ماتحت دنیا واقسیم . لذت دنیا و امنیت را نبرده ایم . نه در دوره ی افتخار بوده ایم ، نه در عصر مدنیّت و تربیت و عدالت . در دوره ی هرج و مرج واقع شده ایم . دلیران می میرند ، و حاصل به ترسوها می رسد که زنده اند . این ملت غیور به غرش دویست توپ از صدا و حرکت افتادند و دیگر نفس نمی کشند .

مونس و منظر و

فتنه و گوهر

روی ایوان نگاه می کردم . چند خانه آن طرف تر را توپ بسته ویران کردند . گویا جوان زخمی را پناه داده باشند . همه را تاراج کردند . روسها کتاب می بردند . از خانه ی بزرگان بود ، دختر شاه شهید مغفور که اسمش ملکه ی ایران است . بیچاره با یک پیرهن از نردبان و پشت بام می گریخت . هیچ جا راه ندادند . وسط روز و آفتاب بود ، و ده دوازده نفر زن سربرهنه

روی بامها جان به سر بودند، و بچه هم حیوانی متصل گریه می کرد. و از هوا مثل ملخ گلوله عبور می نمود. عاقبت غارتیان اذن دادند، با درشکه به هرجا بخواهند بروند.

دیشب خواب هولناکی دیدم، که آقا سید عبداللّه، اول منادی مشروطه، که به تبعید فرستاده اند، در سر کوهی ایستاده و یک مرتبه کوه دهان باز کرد و آقا را بلعید و مفقود شد. هرکس تعبیری نمود. بنده گفتم نابود خواهد شد.

منشی صاحب جمع

(میرمطهر دلواری و مریدان راه می افتند.)

مریدان بیائید - سنگپاره بردارید. به این کوچه رسیدم، به این در نیمه باز، این حیاط پر از مطرب و قوال و پرده چی. وای وای از این قوم، ای سلیطه ها بس! ای فاجره ها خانه تان خراب! تشت رسوائی از جمع خانه را سر بامها زدند. لنگر فساد در دارالخلافتی زهد؟ واویلا، علم اشقیا در دستم اگر در این خانه بسته نشود!

های دست نگه دار شیخ، خانه ی فساد سهل است، راست می گوئی در خانه ی ظلم را ببند.

میر مطهر

گلماجی

ظلم و عدل اراده ی خداوند است زن!

مرد، زندگی ما هم اراده ی خداوند است!

شاهد باشید مریدان، نام باری تعالی بر فرمایش شیطان می نهند. ترا چه به این گستاخی زن؟

میر مطهر

گلماجی

میر مطهر

(به هاجر) نان نیست. پول کم شده. نصف می دهم.

وقت من را دوبرابر گرفتی. خوشی حرامت!

وای، آبرو از همه رفت تا شما پیدا شدید. تف!

صدای آشنا می شنوم، به به!

برو کنار زن، مریدان سنگپاره بردارید، برو کنار.

بزن شیخ، تو مرا به سنگ ریا می زنی. تو که به من تف می کنی آرزوی مرا داری!

مشتی

هاجر

میر مطهر

هاجر

میر مطهر

هاجر

وای فاجره، خون شما ریختن بهتر، جان شما گرفتن اولی!

یعنی مرا نمی خواهی؟ پس چرا دلاله می فرستی؟ پس چرا عشو می فروشی و دانه می پاشی؟

میر مطهر

هاجر

کفر روی کفر. شاهد باشید مریدان. گناه روی گناه!

خون نخور شیخ، می خواهیم بیائیم یا بوس شما توبه کنیم. می خواهیم دست از کسب حرام بشوئیم. تو نان ما را می دهی شیخ؟

میر مطهر

منظر

خون نخور شیخ، می خواهیم بیائیم یا بوس شما توبه کنیم. می خواهیم دست از کسب حرام بشوئیم. تو نام ما را می دهی شیخ؟

میرمطهر

من از کجا دارم؟ نان من از اوقاف است و ندورات مردگان. نزدیک نشو! مریدان چشمتان را ببندید. مسخرگی نکن زن. ارقگی، فساد آشکار، آنهم روز روشن!

میر مطهر

خب تو مخفی بیا. شب که شد بیا. برایت جا در بهار خواب می اندازم. می شنوید مریدان؟ چهار شاهد عادل شمائید. می بینید؟

منظر

میر مطهر

خوشت نیامد؟ یعنی اینقدر مبرائی؟ بگو هاجر، بگو از کینه ی چه کسی آمدی این کاره شدی؟

منظر

هه هه!

هاجر

|                       |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                         |
|-----------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| منظر                  | این همان آقا نیست که در منزلش خدمت می کردی و می گفت جای دخترش هستی؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                     |
| هاجر                  | دخترش؟ هه! روزی یکساعت مرا می کشید به خلوت دلالتم کند.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                  |
| میرمطهر               | یا صاحب نعل، من مانده ام و چند سگ پای گیر بی پروا. حقا که شیطان در جلد زن است.                                                                                                                                                                                                                                                                                          |
| هاجر                  | آن وقتها طور دیگر حرف می زدی. آن وقتها ملائک در جلد زنان بودند.                                                                                                                                                                                                                                                                                                         |
| میرمطهر               | ملائک ترک بهشت می کنند. زمانه سفله پرور است.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                            |
| هاجر                  | درد بکش میرمطهر، درد بکش! من اینجا می مانم، آنقدر تا خون گریه کنی! تو هنوز عاشقی، نه؟                                                                                                                                                                                                                                                                                   |
| میرمطهر               | راه را به من نشان بدهید. یکی نجاتم بدهد. من حکم سنگسار می گیرم. لچک زنان به سرم اگر سنگسارتان نکنم.                                                                                                                                                                                                                                                                     |
| گلجایی                | برو سراغ آنها که جانماز آب می کشند و در خفا هزار رقم بد عملی دارند. ما را بدروزگار به اینجا کشانده. ما بنده ی یک لقمه نان سگی این کاره شدیم، برو آنهایی را جمع کن که نانشان به جا، آبشان به جا، شوهر و اولادشان به جا، خدم و حشمتشان به جا، این کاره اند. ماشاءالله ماشاءالله خانمها همه فاسقهای طاق و جفت دارند. آنقدر در خانه ها باز است که دیگر کسی سراغ ما نمی آید. |
| میرمطهر               | وای از زبان سلیطه ها، وای مریدان، اینها فتنه های بیدارند. خواب از من بریده باد! از سگ کمترم اگر این خانه به توپ بسته نشود. برویم، باید فتوی بگیرم!                                                                                                                                                                                                                      |
| مونسو مستوره و معصومه | از بالای بام می دیدم. عده ای را در زنجیر می بردند. معلوم نبود چه کسان بودند. با لباسهای پاره روی خاک خیلی کشیده شده بودند. می گویند همه را طناب می اندازند.                                                                                                                                                                                                             |
| معصومه                | بهش گفتم جهانگیر خان سیاه پوشم نکنی! من آن شیپور را در علامت روزنامه ات دیدم که فرشته می زند تا مرده ها زنده شوند، اما امروز دیگر فرشته کجاست؟ و کدام شیپور مرده های مرا زنده می کند؟                                                                                                                                                                                   |
| منشی صاحب جمع         | امروز داستان عجیبی شنیدم. شخصی اظهار رویت می کرد که چندین کلاغ فریادکنان به بیرق ایران در سردر شمسالعماره حمله کرده دریدند. گویا چشمان شیر را درآورده اند. عده شان خیلی بوده. مردم خیلی متوحش بودند. قزاق تیرانداخت متفرق نشدند. به فال بد گرفته می گویند زوال کشور ایران رسیده است.                                                                                    |
| عبدالله               | (زینب تنها روی سکو است. عبیدالله سراپا پوشیده از همه نوع تفنگ و قطار فشنگ و اسلحه کمری وارد می شود.)<br>های های، سلام خانم خانمها. بناز ببینم، به دادم برس که تشنه لیم. آمده ام سراغ یکی از آنها که اینجاست. زینب! چاره ی کارم دست اوست. می روی خبرش کنی؟ بهش بگو عبیدالله! می شناسد. چرا اینجور نگاهم می کنی؟ گفتم می شناسد. کشته ی بی قرار من است. از خودش بی پرس!    |
| زینب                  | (مثل یک رویا) عبیدالله.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |
| عبدالله               | نظرت مرا گرفت؟ جن دیده باشمت.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                           |
| زینب                  | آن روز اول که هر سه آمدید شاهد بودم. عوض شده ای!                                                                                                                                                                                                                                                                                                                        |
| عبدالله               | حسابی شده ام. صلابه سری این طرف بکشد. های زینب هو.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                      |

|                                                                      |          |
|----------------------------------------------------------------------|----------|
| صدانکن، همه را بهم می‌ریزی.                                          | زینب     |
| مشغول است؟                                                           | عبیدالله |
| با یکی مثل تو!                                                       | زینب     |
| چت شده می‌لرزی؟ هیبت مردانه را دیده‌ای، نه؟ بهش بگو عبیدالله         | عبیدالله |
| خوب قزاق شده. مرا ببیند چشمش خیره می‌شود. زنها خیلی خوف              |          |
| دارند قزاق ببینند، بعضی هم جانشان در می‌رود برای قزاق. تو هم خوب     |          |
| جنسی هستی.                                                           |          |
| او منتظر بود بیائی ببریش.                                            | زینب     |
| من آمده‌ام. عشقش را برسم لگاته را و بزnm به چاک. قزاق کار دارد. باید | عبیدالله |
| برود باغشاه. عبیدالله خیلی مهم شده. گاهی سر می‌برد، گاهی طناب        |          |
| می‌اندازد. خندق را پر کرده‌ایم از نعش این بی‌ناموس‌های مشروطه‌چی.    |          |
| خیلی دارم تعریف کنم.                                                 |          |
| تعریف کن!                                                            | زینب     |
| برای تو؟                                                             | عبیدالله |
| زینب مشغول است، مشتری دارد، دو تا و سه تا. تمام روزش را خریده‌اند.   | زینب     |
| گریه می‌کنی؟ خب، تو نصف خوشگلی زینب را هم نداری. کارت ساخته!         | عبیدالله |
| پدرش!                                                                | زینب     |
| کی؟                                                                  | عبیدالله |
| کسی که می‌گفت پدرش است. که با شما آمد.                               | زینب     |
| او دنبال قاطر بود. قاطر خرید برد ولایت شخم بزنند. زد یا نزد خبر      | عبیدالله |
| ندارم. جمادی پیش که ولایت را چاپیدیم قاطر دیدم او را ندیدم.          |          |
| ولایت!                                                               | زینب     |
| تو می‌دانی؟                                                          | عبیدالله |
| زینب می‌گفت.                                                         | زینب     |
| خاکش را به توبره کشیدیم. تا آخرین ارزن و ماش. بی‌حیاها جانسان برود   | عبیدالله |
| چادر سرشان نرود. از سرشان کشیدیم. دنبال اسب کشیده می‌شدند روی        |          |
| خار و خاک و خل. بعضی بچه‌ی شیری به بغل چسبانده بودند. یک             |          |
| ماه‌پاره‌ی تازه‌سال افتاده بود چنگم. کوچک بود! — حالت بهم می‌خورد؟   |          |
| بگو!                                                                 | زینب     |
| الان همان حال شده‌ام. زینب را ولش، تو خانمی. بیا خودت برویم          | عبیدالله |
| عشق.                                                                 |          |
| پول بده، رد کن! من گرانم. بیشتر از مواجب تو. گرانتر از سر تا پای تو. | زینب     |
| تو را مفت می‌خرم.                                                    | عبیدالله |
| مرا مفت فروختند!                                                     | زینب     |
| بیا جلو، خوب طنازی.                                                  | عبیدالله |
| بهم دست نزن، آتشم می‌گیرد، داغ حسرت به دلت می‌ماند!                  | زینب     |
| قال نکن ادائی، کجا ببرمت؟                                            | عبیدالله |
| (فریاد می‌کند) زینب، کجائی زینب؟ بیا نجاتم بده از دست این دجال!      | زینب     |
| فغان نکن، خب، آهسته‌تر، آهسته‌تر.                                    | عبیدالله |
| تو رئیس داری. نه؟ من نشانده‌ی کسی هستم. این گلوبند را به من رئیس     | زینب     |
| تو داده. نمی‌ترسی یک آتش خالی کند توی مغزت؟                          |          |
| قال نکن، آهسته‌تر، آهسته‌تر.                                         | عبیدالله |

|                 |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                           |
|-----------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| زینب            | از کدام یک حساب می‌بری؟ پالکونیک؟ صاحب‌جمع؟ لشکرنویس یا علمدار؟<br>چند تا هم مجاهد مشتری من‌اند. دست کدام بسپرمت؟ (فریاد می‌کند)<br>گم‌شو. گم‌شو!                                                                                                                                                                                                         |
| شاگرد دارالفنون | (عبیدالله می‌گریزد. زینب می‌افتد و می‌گرید. شاگرد<br>دارالفنون ظاهر می‌شود.)                                                                                                                                                                                                                                                                              |
| زینب            | امروز — روز نوزدهم — عدل مظفری و دارالشورای مبارکه‌ی ملی را از سر در<br>مجلس کردند. تا امروز علامتی از مشروطه بود، و از امروز ما کلاً "یتیم<br>شدیم. دیروز شخصی از منشیان قنصل انگریز نقل قول نمود که تمام<br>پارلمان‌های دولت‌های مشروطه را محض پارلمان ایران سیاهپوش کرده‌اند.<br>نه مجلس مانده نه مشروطه خواه. خوابی دیدیم و تمام شد، و رفت که<br>رفت. |
| زینب            | مشروطه درد مرا دوا نمی‌کند. مجلس چه باشد و چه کند؟ من حرف ترا<br>نمی‌فهمم. نمی‌فهمم.                                                                                                                                                                                                                                                                      |
| شاگرد دارالفنون | مشروطه‌اینست که من ترسی جز قانون نداشته باشم. و قانون احترام من،<br>شمسیر من و سیر من است.                                                                                                                                                                                                                                                                |
| زینب            | شمسیر و سیر! نمی‌فهمم. نمی‌فهمم                                                                                                                                                                                                                                                                                                                           |
| شاگرد دارالفنون | نمی‌فهمی، نمی‌فهمی که استبداد زور و اجحاف است؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                            |
| زینب            | اگر این باشد مردان همه استبدادند. مردان بدون قلدری‌شان چه هستند؟<br>نمی‌فهمم. نمی‌فهمم. من الان از آن افشروی تلخ سرخ بدمزه‌ای می‌طلبم که<br>مردان جام جام به سلامتی می‌خورند و من آن را هم نمی‌فهمم.                                                                                                                                                      |
| شاگرد دارالفنون | شوریدگیم احتیاج به می‌ناب ندارد. کارم از ثقلب گذشته است. بیا ادای<br>عاشقها را در بیاوریم                                                                                                                                                                                                                                                                 |
| زینب            | آه، اگر تو عاشقم بودی —                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                   |
| شاگرد دارالفنون | آه، اگر من عاشقت بودم —                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                   |
| زینب            | دروغ نگو، بی‌انصاف دروغ نگو، من که می‌دانم عاشقم هستی.                                                                                                                                                                                                                                                                                                    |
| شاگرد دارالفنون | ای زینب که زیباتر از تو نیست،<br>چشمانت کافراست، ای چرخس،<br>چشمانت حرامی است، که خنجر کج بسته.                                                                                                                                                                                                                                                           |
| زینب            | چشمانم به در بود. از در همه کس آمد به غیر از او.                                                                                                                                                                                                                                                                                                          |
| شاگرد دارالفنون | چشمانت عیاری است، که لباس شبروی پوشیده و کبسانت دام راهزن،<br>وقتی شانه می‌کنی ناله‌ها را نمی‌شنوی؟                                                                                                                                                                                                                                                       |
| زینب            | اشکهایم دست خودم نیست، و ناله‌هایم رسواست.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                |
| شاگرد دارالفنون | من از چاک سینه نمی‌گویم که سینه چاکم کرد.<br>حرف من از گردن آهوست،<br>و چاه زنخدان<br>چشمانت یوسفی است که به عزیزی رسیده است.                                                                                                                                                                                                                             |
| زینب            | تنت باغی است، داغ از گرمی تب،<br>من آتش دوزخ و وعده‌ی بهشت هر دورا در آن می‌بینم.                                                                                                                                                                                                                                                                         |
| شاگرد دارالفنون | اسم مادرم حوا بود، و او به ارث جز رنج و غم برای من نگذاشت.<br>زلفانت ماری است که مرا گندم وعده می‌دهد،<br>دریغ از میوه‌های دانائی،<br>بهشت بیهوده می‌شود، چون تو از آن رانده می‌شوی.                                                                                                                                                                      |

|                 |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                              |
|-----------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| گل‌باجی         | چند روز؟ بس نیست زینب؟ مشتریها حسد می‌کنند.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                  |
| زینب            | بگذار گل‌باجی، بگذار. چیزها می‌شنوم که قبلاً نشنیده بودم. او عضو انطباعات است، به خدا پول می‌دهد. بگذار گل‌باجی.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                             |
| گل‌باجی         | آه ای بنده‌ی تعریف دیگران، ای زینب، اینجا مثل آشیانه‌ی جغد است. تا کی؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                       |
| زینب            | دروغ بگو. بیشتر. اگر فقط دروغ است که سالم مانده، بگو.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                        |
| شاگرد دارالفنون | راهی بی‌تو نرفته‌ام<br>ای که سلطان خواب من شده‌ای؟<br>دروگر بیداری‌ام توئی.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                  |
| زینب            | جواب‌آنروز را چه می‌دهی، که بپرسند از آن دو چشم ظلمانی؟<br>ندا برسد، این چه خراجی که ظالمان چشمانت،<br>از رعیت می‌گیرند؟<br>از من به کسی ظلمی نرفته است، مگر به من.<br>بیداری و خوابم کابوس—<br>چشمانم وقت خواب بیدار است.<br>ای چشمان تو بیماری و شفا!                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                      |
| شاگرد دارالفنون | ترا به هزار صورت همه جا می‌بینم<br>در اندام تو چیز نیست. در اندام تو چیز نیست.<br>در من کودکی است منتظر!<br>در من کودکی است که آرزو می‌کردم.<br>سینه‌هایت دو بره‌ی معصوم گمشده، در وادی بلا.<br>یک مشتری برای غمزه آمده خانم. بماند یارم بدهم؟<br>خدا گرفتارت کند الماس، بتارانش. بگو تنبور بزنند و دف. زینب عاشق شده. و از من کاری ساخته نیست، گفتم پس چه می‌کنم؟ تارهای موهایم را سفید می‌کنم. روزهایم بی‌او به باطل می‌گذرد. رحم کن زینب. دردت به جان من، دعای عالم به جان تو — (نعره می‌کشد) مواظب باش غمزه، تا به حال نگذاشته‌ایم گریه‌ی بچه در این خانه بلند شود، بچه مانع کسب است! ما بچه‌ها را تنور می‌اندازیم، یا می‌گذاریم سر راه! |
| جمیل            | در خوراکت چیز می‌ریزند، آنقدر تا بارت را سقط کنی!                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                            |
| زینب            | او مرا می‌برد، با من حرف می‌زند و شکوه می‌کند. او به من عاشق شده، ای دروغگو، ای دغل، بگو دلم می‌خواهد باور کنم.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                              |
| گل‌باجی         | همیشه صحبت عشق پای مرا سست می‌کند. مثل آوازی که در آسمان می‌خوانند، از سر گلدسته‌ها، گوش کن!                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |
| مستوره          | واقعا "آوازی در آسمان می‌خوانند. صدای بال کبوتران نیست. آهای چه صدائیت؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                      |
| مرد خیمه‌دار    | (مرد خیمه‌دار وارد می‌شود.)<br>—ای دیوانه سر، خل شده‌ای. همیشه از در می‌آمدی، چرا از بام؟<br>مرا به اطاقت راه بده.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                           |
| مستوره          | پول آورده‌ای؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                |
| مرد خیمه‌دار    | دنبال من هستند.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                              |
| مستوره          | چه کرده‌ای خانه خراب؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                        |
| مرد خیمه‌دار    | بهم می‌خندید. نپرس. بهم می‌خندید.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                            |



دیدیم . عجب هنگامه‌ای . این کهنه خدا چه کارها که نمی‌کند !

(زینب بین مشتریان می‌گردد و جعبه‌ی تنقلات می‌گرداند.)

اسامی بعضی محبوسین: حسینقلی خان مطبعه، که تدبیر اعلان می‌کرده! میرزا مسیح خان، که طب قدیم را در بمبئی و طب جدید را در استانبول آموخته و علاج مجاهد زخمی کرده! غلامحسین خان موزیک، که مزق‌انچی‌گری موروث خانواده‌اش بوده، و سرود ای وطن ساخته!

نگاه کنید ، عین فونوگراف که پر کرده باشند . تا کوکش کنید حرفهای  
محصل دارالفنون را می شنوید !

راست و دروغش که هیچ، یک بار بنده بین محبوسین اسم خودم را شنیدم !  
این اسامی را تکرار کنید - محبوسین : حسینقلی خان مطبوعه - که تدبیر  
اعلان می کرده . میرزا مسیح خان - که علاج زخمی کرده . میرزا غلامحسین  
خان موزیک - که سرود ای وطن ساخته .

(دخترها در حال گشتن بین مشتریان ، این کلمات را چون

برگشت صدا و چون پچ پچه تکرار می کنند. )

اوضاع همین نمی‌ماند! اخبار به ولایات رسیده و در خلق ولوله افتاده  
بوی مسلمانی همه جا پیچیده. بختیاری و آذربایجانی و گیلانی و غیره  
به حرکت درآمده‌اند!

بنده اوضاع را خیلی خراب و مملکت را منقلب می‌نگرم. به ما عدالت و امنیت و صلّت نخواهد داد، از برای اعقاب ما خوبست. اگر رسید و دریافتند که خداوند قسمت نماید ما گذشتگان را به دعا یاد نمایند، که در چه زمان بودیم و چه چیزها دیدیم.

از بنده بشنوید، کارها به دست قنصل‌های انگریز و روس است. گویا به دولت ایران اولتیماتوم جهت حفظ جان اتباع خود داده‌اند، در حالی که گویند اکثر تحریکات زیر سر خود حضرات بوده. وای از سبزچشم و کبود چشم که در پیشدستی از یکدیگر لابد از ویرانی ما هستند. مسبقید که بنده دو عقدی دارم که دائم با هم در چشم و هم‌چشمی‌اند. آن کرب دوشین می‌خواهد این گویلن، این النگو می‌خواهد آن خلخال، وای ملت، همه چیز بر سر تو خراب خواهد شد. ما را اینقدر خواهند رقصانید تا خسته شویم! ما را خرسی تصور کرده‌اند، و دوزنجیر گردن ما آویخته در دست دو نفر پهلوان زورمند چماق به دست است. گاهی یکی به خرس طعمه می‌دهد و نوازش می‌کند و آن دیگر جوب می‌زند، و گاهی برعکس.

آهای پسر، چای و قهوه بده حضرات . گرمی کسی نخواست ؟

از قرار در روزهای بلوایی عده‌ای از وکلا خیانت بر ملت کرده با مستبدان همدست گشته بودند. منجمله وکیل شاهرودی! پسرش همین روزها گفته است که دیگر زندگی بر من حرام است و خود را با گلوله کشت. هممی امید به اخبارات تبریز است!

گفتید پسر وکیل شاهرودی؟ واسفا، من دیده بودمش. یکروز، یک همچه ساعتی، همینجا. جوان نوخط بود، نازک ترکه‌ای، که سبزه‌ی صورتش تازه دمیده. اما پرچوش، مثال آتشفشان.

مرا بگو که ارزش خوشم آمده بود .

برویم ، نوبت من است .

لعنت به همه !

زینب

## حاج ساعتي

میر نداف

زینب

## دواچی

منشی صاحب جمع

## حاج نیلفروش

مونس

## دواچی

میرنداف

منظر

مشتري

منظر

|                                                                                                                                                                                                         |        |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------|
| (جمیل وحشت زده می دود روی سکو. گلباجی پشت سرش و دختران دریی.)                                                                                                                                           | گلباجی |
| حرف بزن پیشکشی قبول کرده ای؟ حضرات پیشکشی می دهند!                                                                                                                                                      | هاجر   |
| هیچ چیز مال تو نیست، مگر که از خانه ی پدری آورده باشی.                                                                                                                                                  | منظر   |
| خانه ی ما ده کنیز مثل او بود که نمی دانستند پدرشان کیست!                                                                                                                                                | گلباجی |
| کجاست، هان؟ جمیل هارم نکن. هند جگرخوارم نکن. بگو!                                                                                                                                                       | جمیل   |
| من چه هستم خانم که خودت را اینهمه می زنی، من چه هستم؟                                                                                                                                                   | منظر   |
| زن چیست جز زینت و جهازش؟ بحمدالله اینقدر داشته ام که چشم دنبال دست مردم نرود!                                                                                                                           |        |
| لو بده! بترس که بیندازمت توی آب سرد، لخت شوی جانت را بگردم!                                                                                                                                             | گلباجی |
| خانم جان به خدا نه، به خداوندی خدا نه، خواستند بدهند قبول نکردم.                                                                                                                                        | جمیل   |
| خب، پس دروغ پشت دروغ! زن نباشم اگر سگ به جانت نیندازم.                                                                                                                                                  | گلباجی |
| آهای الماس!                                                                                                                                                                                             |        |
| (وحشت زده) چه بلائی سرم می آورد؟                                                                                                                                                                        | جمیل   |
| راست بگوئی دلش نرم می شود. بگو!                                                                                                                                                                         | معصومه |
| این را منشی شاردافر به من داده. از جانم عزیزتر است. قیمت لیاقت آدم!                                                                                                                                     | مونس   |
| یک گل آتش بیار الماس! آتش!                                                                                                                                                                              | گلباجی |
| وای — یا حضرت ابلیس، مرگم بده. نه خانم، به خدا چیزی قبول نکردم. سرم برود اگر دروغ بگویم.                                                                                                                | جمیل   |
| بگو گرفته ای، می بخشد!                                                                                                                                                                                  | معصومه |
| راستی می بخشد؟ می بخشد؟                                                                                                                                                                                 | جمیل   |
| بگو، حرفی بزن!                                                                                                                                                                                          | گوهر   |
| باجی انصاف بده، آدم چه می خواهد جز یقین فردا؟ فردا که مرا به خیابان انداختی بر سرم چه می آید. اگر حتی یک پول زرد هم نداشته باشم؟                                                                        | جمیل   |
| پس قبول کرده ای! دیدی گفتم؟                                                                                                                                                                             | گلباجی |
| (عقب می کشد) نه خانم، به خدا چیزی نگرفتم. کور شوم اگر دروغ بگویم.                                                                                                                                       | جمیل   |
| زمین دهن وا کند اگر دروغ بگویم.                                                                                                                                                                         |        |
| آتش!                                                                                                                                                                                                    | گلباجی |
| روی سینه ریزم اسم اولیاست. آدم باید متوسل به عقیده ای باشد، برای قرصی دل.                                                                                                                               | هاجر   |
| آتش!                                                                                                                                                                                                    |        |
| نگینش اصل است، بر آن ذکر حق قیوم است. گفتم دیگر این یکی را نمی دهم. جانم برود این یکی را نمی دهم.                                                                                                       | گلباجی |
| آتش!                                                                                                                                                                                                    | معصومه |
| برای من حکم همه چیز را دارد، از آنهمه بیا و برو و خنده و شوخی، و ایل و تبار دراز، و آن خانه ی اعیانی. نگاه که می کنم یاد آنهمه می افتم. اگر بیندازم دور مثل اینست که آباء و اجدادم را دور انداخته باشم. | منظر   |
| آتش کو؟ عقرب کجاست تا در لباسش بیندازم؟                                                                                                                                                                 | گلباجی |
| نه جانم، شما را به خدا نه.                                                                                                                                                                              | جمیل   |
| گفتم جمیل هارم نکنی گیسهای را بکنم، پنجه در صورتت بیندازم.                                                                                                                                              | گلباجی |

|                                                                                                                                                                                                                                      |          |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------|
| گفت نه، و ضجه زد، آتش!                                                                                                                                                                                                               |          |
| اسم خالق عرش اکبر اینجاست. روی قلبم. فقط او از دلم خبر دارد. از مادر رسیده به من، و از مادر مادرم به او رسیده بود، و او هم از مادر گرفته بود، و همینطور عقب می‌رود تا خود خدا، که حافظ من است. خدایا هرچه دارم از تو دارم و راضی‌ام. | فتنه     |
| من چه دارم؟ فقط همین. از روزی که چشم وا کردم اینجا بودم. تا بود مادرم، و حالا من. این را گلباجی به من بخشید. یکبار هم پس گرفت و باز بخشید. گفت گوهر زن دلخوشی می‌خواهد. راست می‌گفت؛ دلخوشی! آتش!                                    | گوهر     |
| (الماس می‌رسد.)                                                                                                                                                                                                                      | گلباجی   |
| نه خانم. مرا می‌کشید. وقتی چیزی نیست چرا داغم کنید؟ (می‌گیرد) حالا — راست بگو، پیشکش قبول کرده‌ای یا نه؟ از اُرسی دیدم حضرات با تو چیزی رد و بدل می‌کردند.                                                                           | جمیل     |
| نه خانم، شما که جان مرا گشتید. رختخوابم، همه‌ی خانه را زیر و رو کردید.                                                                                                                                                               | گلباجی   |
| دفعه‌ی آخرست جمیل، دفعه‌ی آخر می‌پرسم! بگو!                                                                                                                                                                                          | مونس     |
| کو زینب که یک کلمه شفاعت ترا بکند؟                                                                                                                                                                                                   | هاجر     |
| صدا به زینب نمی‌رسد. در اطاقش را به روی اغیار بسته و با یار نشسته!                                                                                                                                                                   | مونس     |
| برای همین عصبانی شده‌ای باجی؟                                                                                                                                                                                                        | گلباجی   |
| بگیر!                                                                                                                                                                                                                                |          |
| (جیغ جمیل.)                                                                                                                                                                                                                          | الماس    |
| خانم جان دست نگه‌دار، داغش کردی. اگر داشت که می‌گفت. کی طاقت آتش می‌آورد؟                                                                                                                                                            | گلباجی   |
| (مبهوت) باورم نمی‌شد. خدا مرا ببخشد. پاشو جمیل.                                                                                                                                                                                      | الماس    |
| از هوش رفته!                                                                                                                                                                                                                         | زینب     |
| دیشب خواب غریبی دیدم. دیدم که بین یک قشون تنها هستم، و آنها مست و لایعقل و بی‌خبرند. ترسیده بودم. صدا زدم عبیدالله! آنوقت همه به من جواب دادند. گویا اسم همه عبیدالله بود. و من از خواب پریدم.                                       |          |
| یا باب‌الحوایج!                                                                                                                                                                                                                      | معصومه   |
| بهش گفتم عبیدالله چند سر بریده‌ای، چند خانه بر سر مردمان خراب کرده‌ای، چند کس را به عزا نشانده‌ای؟                                                                                                                                   | زینب     |
| صورتش پیدا بود؟                                                                                                                                                                                                                      | معصومه   |
| خندید و عربده زد! — کاش مشروطه زنی بود، و ما با او هر چه بود می‌کردیم! (وحشت‌زده) آنوقت همه خندیدند!                                                                                                                                 | زینب     |
| چه دلی داری!                                                                                                                                                                                                                         | معصومه   |
| گفت صورتت را بازتر کن ای زن!                                                                                                                                                                                                         | زینب     |
| شناخت؟                                                                                                                                                                                                                               | معصومه   |
| خندید و عربده زد!                                                                                                                                                                                                                    | زینب     |
| گفتم من منم عبیدالله! برای من لعبتی آمده و حرفی آورده!                                                                                                                                                                               | عبیدالله |
| گفتم من از جانب او آمده‌ام، که خاطر ترا می‌خواست. او برای تو پیغام داده است.                                                                                                                                                         | زینب     |

|               |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                  |
|---------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| عبیدالله      | من منتظر خیلی پیغام! هر دری به روی من باز است!                                                                                                                                                                                                                                                                                                                   |
| زینب          | گفتم این پیغامی است از طرف او، که دل پیش تو داشت. او نشانه‌ای داده، که خوب می‌شناسی. و حالا پیغام او خودش به جای من حرف می‌زند.                                                                                                                                                                                                                                  |
| عبیدالله      | این تپانچه؟ من به دنبال چنین تپانچه‌ای بودم، که دسته‌ی صدف دارد، و زبانش از آتش است. این تپانچه‌ی خوبی است!                                                                                                                                                                                                                                                      |
| زینب          | وقتی در کنیم می‌فهمیم!                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                           |
| عبیدالله      | (صورتش را می‌گیرد) آخ!                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                           |
| زینب          | از خواب پریدم، خیس عرق بودم! وقتی چشم دوباره به هم رفت، دیدم یک میدان لشکری شمشیر کش —                                                                                                                                                                                                                                                                           |
| مونس          | خب؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                              |
| زینب          | چشمها کاسه‌ی خون، سبیل به خون خضاب شده، صف در صف، یک شکل آمدند!                                                                                                                                                                                                                                                                                                  |
| معصومه        | برای همین جیغ کشیدی؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                             |
| زینب          | به کشتنم راضی نبودند، قطعه قطعه می‌کردند! خودم می‌دیدم، بند بندم سوا می‌شد!                                                                                                                                                                                                                                                                                      |
| مونس          | نگو — می‌ترسم!                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                   |
| زینب          | از شنیدنش؟ من زیر دستشان بودم!                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                   |
| معصومه        | سه شب از این خواب گذشته.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                         |
| زینب          | ولی هنوز بندهای تنم درد می‌کشد.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                  |
| معصومه        | بعضی برای درد به دنیا می‌آیند.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                   |
| زینب          | مادرم یکی از آنها بود!                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                           |
| دریندی        | تف به روزگار! کعبه‌ی ملت طویله شد. عجالتا "فوج قشونی با اسب و علیق در مجلس مقدس منزل کرده‌اند! کاری نمی‌شود کرد آقایان، کاری نمی‌شود! اخبارات تبریز را شنیده‌اید؟ جنگ محلات علنی شده. امیر خیز سنگر کلان بسته. از دو طرف اسیر گرفته‌اند. محله‌ی شتریان سربریده، خیابانی ول کرده.                                                                                 |
| میرنداف       | اینجا هم به وهم افتاده‌اند. بازاریان و کسبه و علما را طوعا و کرها "باغشاه برده‌اند که عرض کنند ما حافظ مشروعه‌ایم نه خواهان مشروطه. این روزها شیخ نوری از منادیان مشروطه در سر منبر موعظه‌ی منافق می‌کند و خلاف مشروطه می‌شوراند. و سرباز مقانی و قزوینی و بروجردی را شنیده‌ام که در مسجد مشق نظام می‌کرده‌اند.                                                  |
| دواجی         | اینها همه از ترس است. مجاهدان به تجهیز مشغولند، و پروتست آنها علیه دخالت روس و انگریز در مطبوعات خارجه نشر عام یافته حمایت کرده‌اند. خدایا تیغ ملت را برا کن!                                                                                                                                                                                                    |
| منشی صاحب جمع | اگر کار به میل مشروطه‌طلبان شود وای به حال ما بیچاره‌ها که بدنام شدیم شدیم. نه از این طرف بهره برده‌ایم، نه از آن طرف سودی دیده. گمان نمی‌کنم بگذارند قدری آب خوش از گلویمان پائین برود. در این دو سال ماضی که سلطه‌ی مشروطه بود، راه دزدی و دخل بسنه شده و دیگر جان برای ما نمانده فقیر و پریشان شدیم. بدتر از آن هر کسی به آدم می‌گفت نوکر باب: یعنی که دولتی! |

|        |                                                                      |
|--------|----------------------------------------------------------------------|
| جوان   | سلام خانمها. این بیرق را می بینید؟                                   |
| هاجر   | ای، همچین.                                                           |
| جوان   | و این بازوبند.                                                       |
| هاجر   | منظور؟                                                               |
| جوان   | من برای جمعیت احراز بنیه جمع می کنم. از مسکوک، جنس یا نقد.           |
| فتنه   | بخندید به آقا. جمعیت احراز چشمش به صنار مداخل ماست؟                  |
| جوان   | من همه جا سر می زنم.                                                 |
| فتنه   | بپا سرت نشکند. می خواهد بزند به جیب!                                 |
| مستوره | نه بابا، طفلکی تر از این حرفهاست.                                    |
| مونس   | خجالتش نده عرقش درآمد.                                               |
| منظر   | ول معطلی، لابد می دانی اینجا چه جور جایی است. یعنی برای احراز        |
|        | فرقی نمی کند؟                                                        |
| جوان   | نه خانم، چون به خاطر ملت است.                                        |
| منظر   | هاه هاه، آقا می گوید به خاطر ملت. حالا دیگر ملت نجاتش به دست         |
|        | ماست؟                                                                |
| جوان   | همه باید دست به هم بدهیم.                                            |
| زینب   | دست من کثیف است، کسی نمی گیرد. آنوقت که باید می گرفتند نگرفتند.      |
|        | فهمیدی؟ من یک دینار هم نمی دهم. من نباید غرق می شدم، حالا دیگر       |
|        | چه فرق می کند نجاتم بدهند یا نه.                                     |
| جوان   | خدا بزرگ است!                                                        |
| زینب   | های چه کلکی می خواهی بزنی که اسم خدا را می بری؟                      |
| جوان   | اسم او را بردم چون بزرگ است.                                         |
| زینب   | گاش کوچکتر از این بود، آنوقت بیشتر باورم می شد.                      |
| معصومه | (نزدیک می شود) تو مشروطه چی هستی، نه؟ باید اسم جهانگیر خان را        |
|        | شنیده باشی که روزنامه داشت.                                          |
| جوان   | بله شنیده ام.                                                        |
| معصومه | (به مونس) دیدی گفتیم؟ (به جوان) یک علامت شیپور آن بالاست.            |
|        | صفحه اول!                                                            |
| جوان   | بله، خودش است.                                                       |
| معصومه | (خوشحال) حالا کجاست؟                                                 |
| جوان   | او را در باغشاه طناب انداختند، اما قبل از آن دهنش را دوخته بودند. و  |
|        | بعد انداختند بن چاه.                                                 |
| معصومه | (صیحه می زند) وای — جهانگیر خان به تو گفته بودم، به تو گفته بودم!    |
|        | (مونس او را می گیرد. او می ماند. صورتش را پاک می کند) این که گفتی به |
|        | چشم خودت که ندیدی. مطمئن که نیستی؟                                   |
| جوان   | نه خانم، شاید اصلاً درست نباشد.                                      |
| معصومه | بپا ترا ببوسم. تو از آنهایی که او می گفت.                            |
| جوان   | من کسی نیستم. مجاهدان واقعی در میدان عملند.                          |
| زینب   | ای بی حیا، یک بوسه ی خواهر برادری اینقدر دست پاچهاست کرد؟ زمین       |
|        | نخوری؟ چرا اینقدر عرق می ریزی؟                                       |
| جوان   | اگر گریانم برای اینست که دیناری جمع نشده. کسی جواب درستی             |
|        | نمی دهد. هرکس عذری دارد. همه درها را می بندند. بهتر است بروم.        |

|               |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                          |
|---------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| الماس         | بهتر است بمانی جوان . یک عده چکمه‌پوش می‌آیند .                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                          |
| جوان          | وای بر من !                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                              |
| گلجایی        | بی سر و صدا ! خانه به خانه می‌گردند و می‌آیند . هراس نکنید دخترها . چادر بیوشید . قیمتی هرچه دارید پنهان کنید . الماس راه بام را نشان بده .                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                              |
| الماس         | ( ترسیده ) هم از در می‌آیند هم از بام !                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                  |
| جوان          | ( می‌دود ) چکنم ؟ کجا بروم ؟ امیدم از زندگی قطع است .                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                    |
| منظر          | بیا زیر دامنم !                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                          |
| جوان          | مسخره می‌کنید ؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                          |
| زینب          | این را بیوش !                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                            |
| جوان          | چادر زنان ؟ تمیز از میان برخاسته . بادآباد .                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                             |
| میرشالچی      | چه بساطی . هر زمان خبری وحشت اثر می‌شنویم . در شهر بیماری افتاده ، و این میان مادر بچه‌ها بنده را اجبار می‌کند اجناس غارتی بخرم . عین بی‌بصیرتی است ، نان کم شده ، و بقولات و مغزی‌ها و سایر ماکولات . گویا بعضی انبار می‌کنند و این نشانه‌ی خبرهائیست . وای بر کسی که دستش کوتاه است . فاتحین موشهای انبارند .                                                                                                                                                                                                                                                                                                                          |
| دربندی        | سر و صدائی نشنیدید ؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                     |
| الماس         | باز به خیابانها ریخته‌اند !                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                              |
| دواچی         | نتیجه‌ی اعتدشاش ولایات و تلگرافات مجاهدین است . دیروز شخصی را که می‌گفت در جنگ تیریز سردار ملی جناب ستارخان را به چشم دیده و ایشان هم شخصی است مثل سایر اشخاص ، ملت نزدیک بود نفله نمایند . عده‌ی مجاهدین مثل ملخ بی‌شماره است . به همین قسم که ملخ صحرا را می‌گیرد ، به همین قسم مجاهدین ولایات را پوشانده‌اند .                                                                                                                                                                                                                                                                                                                        |
| منشی صاحب جمع | نمی‌دانم چه وضعی است . گویا مشروطه‌امام و برحق است که همیشه قوت با اوست . اگر این مرتبه هم خدا مشروطه را یاری کند باید هواخواه مشروطه شد .                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                               |
| جمیل          | آمدند . آمدند !                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                          |
| میرشالچی      | وای ، ما که مداخله‌ای نداریم چطور ثابت کنیم که هستیم ؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                   |
| حاج نیلفروش   | فردا را بهتر از امروز نمی‌بینم ، به رسیدن مجاهدین چه کشتارها که بشود . امر قحطی قطعی است ، و اول قربانیان ما ئیم .                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                       |
| دواچی         | نترسید . باید کاری کرد . زمان اقدام است . دیگر از گفتن چه‌ها و چه‌ها کنیم کار ساخته نیست .                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                               |
| قزاق          | ( قزاق‌ها وارد می‌شوند )<br>برو کنار لکاته . بزن جا قرتی ! شما چه داخل آدم حرف یولتیک بزنید ؟ شما که هستید — هاه ؟ محترم‌تر از آنید که مشتری باشید . انجمن ؟ خوب جائیست ، کسی ظن نمی‌برد . تف ! اینجا جهنم است . دربانش توئی ؟ به آتش هم بسوزید ؟ شنیده‌ام یک بار اینجا دستی از غیب درآمده و جلوی قزاق ایستاده . من آن دست را قطع می‌کنم ! سپاه از رشت و بختیاری می‌فرستند اینجا ؟ هه — دل خوش نکنید . مزل خالی می‌کنیم تو ی دهنشان ! جمع کنید ، یالله ، مس و برنج و کاسه روئی و چدن . خب ، همه‌ی خواتین محترم شده‌اند . یعنی تو از باقی بی‌حیاطی ؟ چه گلوئید یکتائی ( به سرباز ) دست زن ! — ( به زینب ) باشد ، به رئیس خبر می‌دهم که به |

|                                                                          |              |
|--------------------------------------------------------------------------|--------------|
| گلدننت دیدم . ( به گلباجی ) نقد چه داری ؟                                |              |
| از گلویتان پائین نمی رود . خناق می شود توی گلویتان می ماند .             | گلباجی       |
| بده . من عقب خناق می گردم . آقایان را لخت کن . جیب ها را بگرد .          | قزاق         |
| یک نسخه کتابچه ی غیبی !                                                  | سرباز        |
| خب ، خب ، دیگر چه ؟ اینجا را بگردید . این جعبه مال چیست ؟ آمده اند       | قزاق         |
| اعانه جمع کنند ؟ جمعیت احرار ؟                                           |              |
| کسی دیناری نداده . می بینی که خالیست .                                   | زینب         |
| مداخله نکن — ( به قزاق ) بیخود بهم می ریزند . چیزی پیدا نمی کنید .       | گلباجی       |
| خفقان سیاه — ( مرد خیمه دار را می آوردند ) که پیدا نمی کنیم . این کیست ؟ | قزاق         |
| یا شاه تشنگان !                                                          | مستوره       |
| چرا ترسیدی ؟                                                             | قزاق         |
| مشتري است !                                                              | مستوره       |
| کاغذها را تو پخش می کنی ؟                                                | قزاق         |
| من سواد ندارم .                                                          | مرد خیمه دار |
| ولی می توانی پخش کنی . برای جمع اعانه هم محتاج علم نیستی .               | قزاق         |
| گلباجی ، بهشان بگو !                                                     | مستوره       |
| چه بگویم اگر بیرسند چرا پنهان شده بود ؟                                  | گلباجی       |
| یک جعبه با دو عرسک !                                                     | سرباز        |
| این را به گردن می انداخته ، می خوانده ، مردم جمع می شده اند ، آن وقت     | قزاق         |
| پخش می کرده . درست است ؟                                                 |              |
| حق با شماست . چرا این کارها را نکردم ؟                                   | مرد خیمه دار |
| ( نگران ) چکارش می کنید ؟                                                | مستوره       |
| طناب پیچ ! که می خواستی اعانه جمع کنی بدهی قزاق و اردوی دولتی را         | قزاق         |
| نابود کنند ! هاه ، سرب داغ در حلقه می ریزم . می روی باغشاه استنطاق       |              |
| تا نوبتت برسد .                                                          |              |
| ( گریان ) عاجزم باجی ، کاری بکن . چه کنم ؟                               | مستوره       |
| فقط ساکت باش !                                                           | گلباجی       |
| گریه چرا مستوره — من چه قابلم ؟ حالا که دفعه ی آخر است اقلا "لبخند       | مرد خیمه دار |
| بزن .                                                                    |              |
| ( به زمین می افتد ) کاش کور می شدم !                                     | مستوره       |
| من نمی دانم چرا می میرم . ولی اگر قرار است سر ببرند ، این طور بهتر است   | مرد خیمه دار |
| تا توی سبزه میدان به اسم دزد .                                           |              |
| تُطُق نکش ! خفه ! ( به دیگران ) جمع کنید ، جمع کنید . مس جمع کنید ،      | قزاق         |
| پارچ و سینی و ابریق و مجمعه و جام و لولهنگ ، دیگ و دیگ بر و آبکش و       |              |
| کفگیر و سماور ، هر چه از سرب یا برنج ، هر چه که بشود در دهانه ی توپ      |              |
| ریخت !                                                                   |              |
| ( دوباره است بین مشتریها ) آهای مردها ، مجاهدها ، او را گرفته اند .      | زینب         |
| مرد خیمه دار ! کاری بکنید . راهشان را بگیرید . اگر ببرند بی تقصیر سردار  |              |
| است . شما که می شناسیدش . کاری بکنید !                                   |              |
| هوی — چه بی حیا — ( پشت می کنند )                                        | مشتریها      |
| چه شده ، ای مردان . چرا نگاه نمی کنید ؟ چرا گوشه ایان را گرفته اید ؟     | زینب         |
| چرا روبرگردانده اید ؟                                                    |              |

|          |                                                                                                                                                                               |
|----------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| میرنداف  | زنی با سر برهنه، باروی باز.                                                                                                                                                   |
| زینب     | ای مردها، ای ریاکاران، شما بارها مرا برهنه دیده‌اید، حالا چه حالتی است که تظاهر می‌کنید عابدید و متقی؟                                                                        |
| میرشالچی | روی تو باز است.                                                                                                                                                               |
| زینب     | زیبا نیست؟                                                                                                                                                                    |
| میرشالچی | نباید ایستاد!                                                                                                                                                                 |
| زینب     | فرار کن مرد، فرار کنید، تا شما شمائید وای برما.                                                                                                                               |
| گوهر     | (گریه می‌کند) موهابیت را نبر مستوره!                                                                                                                                          |
| جوان     | (سربازان رفته‌اند. جوان لباس زنانه را در می‌آورد.)<br>من این داستان را برای جمعیت خفیه‌ی احرار تعریف می‌کنم. (جعبه را بر می‌دارد) امروز یادم نمی‌رود. همه چیز غریب بود امروز. |
| زینب     | صبر کن! (دست به گلوبند می‌برد.)                                                                                                                                               |
| جمیل     | (وحشت‌زده) چه می‌کنی زینب؟ این کار را نکن. این کار را نکن. آن قلچماق یک گلوله خالی می‌کند توی صورت.                                                                           |
|          | (زینب گلوبند را باز می‌کند، می‌اندازد در جعبه. همه وحشت زده نگاهش می‌کنند)                                                                                                    |
| جوان     | (حیران) تو به مشروطه معتقد شدی؟                                                                                                                                               |
| زینب     | من از تزویر و ترس بیزارم!                                                                                                                                                     |
| گوهر     | (راه می‌افتد) از اولش هم نمی‌خواستم. این که نشد دلخوشی. بیا ای گوشواره برو، تو برای گوشه‌های من خیلی سنگین بودی. (در جعبه می‌اندازد.)                                         |
| هاجر     | (راه می‌افتد) شاید چیزی نیارزد، ولی روی آن اسم اولیاست. طلسمات است. شاید آن مدد کند! (در جعبه می‌اندازد.)                                                                     |
| منظر     | (راه می‌افتد) بالاخره یک روز باید جدا می‌شدیم. پدر، مادر، بچه‌ها، الان کجا هستید؟ خداحافظ. همه‌تان را دوست داشتم. (در جعبه می‌اندازد.)                                        |
| مستوره   | (راه می‌افتد) خیال می‌کنید توی باغشاه کسی باشد این النگوها را قبول کند؟ فرارش بدهد؟ بخشایش بگیرد، یا - اقلا - کندو زنجیرش را خیلی محکم نبندند؟ (در جعبه می‌اندازد.)           |
| فتنه     | (راه می‌افتد) این تا خود خدا می‌رفت. همه‌ی مادران من در فتح شما هستند. (در جعبه می‌اندازد.)                                                                                   |
| مونس     | (راه می‌افتد) منشی شاردافر اگر دوباره خواست بیاید باید پول خرج کند. سفارته‌ها که دارند. (در جعبه می‌اندازد.)                                                                  |
| معصومه   | (راه می‌افتد) گفتم اگر جانم برود این یکی را نمی‌دهم گلباجی. گذاشته بودم برای چنین روزی. (در جعبه می‌اندازد.)                                                                  |
| گلباجی   | (راه می‌افتد) بروید - (دستبندش را در می‌آورد) فردای قحطی خدا به دادمان برسد. (در جعبه می‌اندازد.)                                                                             |
| جمیل     | (راه می‌افتد) شاید هم به خیابان پرتم نکند. شاید روزی که بیندازدم بیرون کسی باشد که دستم را بگیرد. (در جعبه می‌اندازد.)                                                        |
| جوان     | من همه را برای انجمن حریت تعریف می‌کنم. امروز از یادم نمی‌رود.                                                                                                                |
| الماس    | یاغوث، یا جرجیس، از زمین و آسمان نازل می‌شوند. این نرفته آن می‌آید. شر و بلا از در و دیوار می‌رسد!                                                                            |

|         |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                |
|---------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| گلجی    | راه بام از آنطرف است . برو!                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                    |
| در بندی | (جوان می رود . ولوله در زنها .)                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                |
| گلجی    | چه هنگامه ایست . اینها کیستند ؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                |
| در بندی | دخترها جمع شوید ، بدبختی برای آمدن عقب در نمی گردد .                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                           |
| معصومه  | چند مشروطه چی !                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                |
|         | (به زانو می افتد) قدمشان سرچشم . جهانگیر خان کجائی که ببینی ؟ پس فرشتگان اینها هستند ؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                         |
| رئیس    | (چند مشروطه چی با بیرق و بازوبند وارد می شوند .)                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                               |
|         | برو کنار سلیطه ، راه بده فکلی ! شما که هستید . هاه ؟ آقا ، آقا زاده به نظر می آئید . بعید است که مشتری باشید . انجمن ؟ بر علیه قشون ملی ؟ تف ! اینجا برزخ است و شما ارواحید ! حالا دیگر فینهی عثمانی سر می گذارند و تبعه ی باب عالی شده اند . دور نیست که جواسیس بیگانه باشند ، شنیده ام کسانی رجز بر علیه مشروطه خوانده اند . شنیده ام سوار ایل و عشایر خواسته اند ، و الواط و اوباش چاله میدان جمع کرده تعلیم نظام می دهند . |
|         | هه ، دل خوش نکنید ، موزر خالی می کنیم توی دهنشان ! جمع کنید ، یالله ، مس و برنج و کاسه روئی و چدن ! خب ، خواتین مکرم ، این روزها مظنه چند است ؟ ساکت ! کی به تو گفت حرف بزنی ؟ اول وظیفه ی مشروطه اینست که این خانه ها را توپ ببندد ، که نشمه ها را از شمس العماره ببندارد پائین ! نقد کجاست ؟                                                                                                                                 |
| گلجی    | هرچه دارم برای نان شب است . درد می شود روی دلتان می ماند .                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                     |
| رئیس    | رد کن ! من عقب درد دل می گردم . آقایان را گشتی آتشیخانه نداشته باشند ؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                         |
| سرباز   | یک فقره تمثال همایونی !                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                        |
| رئیس    | به به ، خب ، دیگر چه ؟ اینجا را بگردید . باید خبری باشد .                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                      |
| گلجی    | بیخود بهم می ریزند . چیزی پیدا نمی کنید !                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                      |
| رئیس    | پر حرف می زنی . خفه ! به به ، که گفتی چیزی پیدا نمی کنیم . شش تا این تفنگ ها چیست ؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                            |
| باجلان  | اینها را غنیمت گرفته اند . گفتم که یک بار اینجا معجزه شد ، و سرباز تفنگ ریخت و گریخت .                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                         |
| رئیس    | همان داستان دستی از غیب ؟ هه ، دست اجنبی در این خانه ! (به دیگران) پشت بام را دیدید !                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                          |
| فتنه    | باجلان این تو هستی خانه خراب ؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |
| باجلان  | هیس ! از من به شما نصیحت ، بیرق عثمانی را فراموش نکنید . امان در آنست که بزنید بالای عمارت . آنوقت هیچ فرقه کاری ندارد .                                                                                                                                                                                                                                                                                                       |
| فتنه    | باجلان تو خودت مثل بیرقی دربادی . هر روز یک لباس ! کی بفهمم تو کی هستی ؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                       |
| رئیس    | پشت بام . همه جا سر کشیدید ؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                   |
| سرباز   | خوب سنگریست رئیس ، خوب مسلط است .                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                              |
| رئیس    | این روزها جدال مغلوبه می شود . وقت تفنگ اندازی هر کس بازوبند این رنگ نداشته باشد ، دشمن است و مستبد و بر جان خود مالک نیست .                                                                                                                                                                                                                                                                                                   |
|         | فهمیدید ؟ خب ، جمع کنید ، یالله . مس جمع کنید ، پارچ و سینی و ابریق و جام و لولهنگ و سماور ، دیگ و دیگبر و آبکش و کفگیر ، هر چه از سرب                                                                                                                                                                                                                                                                                         |

یا برنج، هرچه بشود ذوب کرد و گلوله ساخت و در دهان توپ ریخت.  
یادتان باشد، بیرق عثمانی!  
گفت شش، ولی هفت تا بود. آن یکی کجاست؟  
می‌گردم پیدا می‌کنم.  
بیاورش دم دست. زینب کجاست؟  
اینجا!

باجلان  
گلجایی  
جمیل  
گلجایی  
زینب

نیامده؟  
منتظرم.

گلجایی  
زینب  
گوهر

(به پای گلجایی می‌افتد) خانم، نصیحت را گوش کن. بگو بیرق عثمانی را بزنند بالای عمارت. باجی الماس را صدا کن. کاری بکن!  
(می‌افتد به پای گلجایی) گوش کن گلجایی، او برای ما گفت. سر در همی خانه‌ها زده‌اند! در این معرکه نرفتن زیر تামین عثمانی خطر دارد. روی سرمان خراب می‌کنند. صدایش کن، الماس—

فتنه

بهش گفتم جهانگیر خان برو زیر بیرق روس یا انگریز. برو جایی که امن و امانی باشد. اینجا که قدر نمی‌دانند. جوابم نداد. چند وقت است نیامده. خاک عالم، شاید از من بدی دیده!

معصومه

(به پای گلجایی می‌افتد) گلجایی، گلجایی، اهل تبریز تبعه‌ی عثمانی شده‌اند. یک کلمه بگو! تا کی تنمان از هر صدا بلرزد. باجی بگو بیرق را بیاورد.

هاجر

الماس

گلجایی

بله خانم.

الماس

برو زیر زمین، انتهای انبار، آن بیرق بزرگ را از غلاف بیاور.  
به چشم خانم — (می‌ماند) ولی خانم آن که بیرق ایران است.  
زوردر! تر!

گلجایی

الماس

گلجایی

بیرق ایران؟

الماس

شیر و خورشید؟

گلجایی

خطرناک است خانم.

الماس

بزن بالای عمارت. جوری که باد درش بیفتد. چرا ایستاده‌ای؟ برو، بیارش. هیچوقت فکر نکرده بودم منم وطن دارم، تا وقتی که خواستند از دستم بگیرندش. معطل چه هستی؟ می‌خواهم بایستم تماشا کنم. زود!  
(به دیگران) چه شده؟ چرا نوحه می‌خوانید؟ زینب کجاست؟

گلجایی

منتظرم.

زینب

دیر نشده. لباس گردش بپوش.

گلجایی

نمی‌آید.

زینب

می‌آید!

گلجایی

نمی‌آید.

زینب

آمد! سایه‌اش را دیدم.

گلجایی

(از جا می‌پرد) کی اینجا است؟

زینب

من رفتم!

گلجایی

(شاگرد دارالفنون وارد شده است)

اتفاقات را شنیده‌ام که بی‌پدرها ریخته‌اند سرتان. همین روزها مجاهدان می‌آیند. نجات در دست آنهاست.

شاگرد دارالفنون

|                 |                                                                                                                                                                                                                                                             |
|-----------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| زینب            | من آنها را دیدم .                                                                                                                                                                                                                                           |
| شاگرد دارالفنون | مجاهدان را ؟ خوبست . حالا فهمیدی مشروطه چیست !                                                                                                                                                                                                              |
| زینب            | حالا فهمیدم . (گریه می کند)                                                                                                                                                                                                                                 |
| شاگرد دارالفنون | ها ، چه شده ؟ که اینطور ! شاید آنها چند مستبد بوده اند که لباس مجاهدان پوشیده اند .                                                                                                                                                                         |
| زینب            | (صورتش را پاک می کند) درست است . چند مستبد که لباس مجاهدان پوشیده اند .                                                                                                                                                                                     |
| شاگرد دارالفنون | نه منظور من این نبود که تو فهمیدی .                                                                                                                                                                                                                         |
| زینب            | منظور تو این نبود . منظور من اینست !                                                                                                                                                                                                                        |
| شاگرد دارالفنون | تو امروز خیلی تلخی . منتظر فردا باش . فردا که شیپور فتح زدند همه چیز روشن تر می شود .                                                                                                                                                                       |
| زینب            | فردا من می روم گردش . باجی اجازه داد ، از بس بدخلق و دلتنگم . حتما " برای تو خفت است که با من دیده شوی . وگرنه چقدر دلم هوای گردش با تو را دارد .                                                                                                           |
| شاگرد دارالفنون | فردا من می روم عثمانی . بلیت رفتن گرفته ام . تذکره ی عبور دادند . چرا مات شدی ؟ من برای دفعه ی آخر آمده ام .                                                                                                                                                |
| زینب            | ای وای ، حالا چکار باید کرد ؟ هیچ حرفی یادم نمی آید . چقدر کم دارم .                                                                                                                                                                                        |
| شاگرد دارالفنون | مدتها در فکرش بودم . عمل آن تمام شد . اگر امن و سلامت از قاطعان طریق و عاصیان بیابان بگذریم ، از راه انزلی . بیا ادای وداع را در بیاوریم . مثل عشاق !                                                                                                       |
| زینب            | نمی فهمم . من دیگر عشق را نمی فهمم . ولی وداع را هنوز می فهمم .                                                                                                                                                                                             |
| شاگرد دارالفنون | وداع زینب . من خاطره ی ترا به همه ی دنیا می برم . دنیا پر از خاطرات تو خواهد شد زینب . دنیا پر از همه ی جاهائی است که من در آنها ترا صدا خواهم زد .                                                                                                         |
| زینب            | من دنیا را ندیده ام . من جاهای کمی را دیده ام . ولایت دیگر آن نیست که من به خاطر دارم ، و چهار دیوار اینجا آسمان را چه تنگ کرده است .                                                                                                                       |
| شاگرد دارالفنون | سفیدرود و بحر خزر . ارس و ارضه الروم . من حتی دریای مرده را می بینم .                                                                                                                                                                                       |
| زینب            | و من کجاها را بلدم ؟ سردر الماسیه که چراغان مرگ بود . باب همایون ، خیابان واگونخانه ، و آن میدان بزرگ که اسمش توپخانه است .                                                                                                                                 |
| شاگرد دارالفنون | در ناصریه ، دارالفنون را بین که من محصل آنجا بودم . اما به توپخانه نرو . قورخانه آنجاست . آنجا بزرگترین توپها را چیده اند ، و مرد توپچی - که نخراشیده تر از او نیست - آتشیخانه به دست ایستاده است . آن توپهاست که تا امروز استبداد خاقانی را حفظ کرده است . |
| زینب            | فردا می روم گردش . این کار درستی است که آدمی کمی هوا بخورد .                                                                                                                                                                                                |
| شاگرد دارالفنون | می روم قفقاز ، انطاکیه ، شاید هم به فرنگ . سیاحت آفاق می کنم . ببینم آیا همه در همین ترسند ؟ من روزی برمی گردم که شب وحشت گذشته باشد .                                                                                                                      |
| زینب            | شب وحشت که بگذرد من کجا هستم ؟ یک کلمه از آن حرفها بزن که می گفتم ، بیا ادای عاشقها را در بیاوریم .                                                                                                                                                         |
| شاگرد دارالفنون | چرا باد را نمی پرسی ؟ که از آه من بگوید ؟                                                                                                                                                                                                                   |
|                 | چرا به دام رقیبان می روی زینب ؟                                                                                                                                                                                                                             |
|                 | عاشق تر از من به تو کیست ؟                                                                                                                                                                                                                                  |
|                 | روزی جنگ در دامن عدل می زنم                                                                                                                                                                                                                                 |

|                 |                                                                                                                                  |  |
|-----------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--|
|                 | ترا به ناله می‌نالم<br>که چرا در زمین حکم جدائی آمد؟                                                                             |  |
| زینب            | خوبست، تو می‌روی، و من آخرین کسی هستم که می‌فهمم. چرا گذاشتی<br>دل‌بست‌ها شوم، اگر باید می‌رفتی؟ من اطاقم را برای تو تزئین کردم. |  |
| شاگرد دارالفنون | من می‌روم و دلم اینجاست. اگر فردا باید رفت، چرا امروز نروم؟                                                                      |  |
| زینب            | آه چه خوبست که برای هر چیز جوابی داری.                                                                                           |  |
| شاگرد دارالفنون | راهی به جائی نیست. احرار لابد از مهاجرت‌اند. ماندن محل خطر است.                                                                  |  |
| جمیل            | من می‌روم زینب، و چشمان تو تنها چیزیست که با خودم می‌برم.                                                                        |  |
|                 | امروز یک نفر به جای تو زنجیر شد. نمی‌خواهی کاغذهایت را ببری؟                                                                     |  |
| شاگرد دارالفنون | کتابچه‌ی غیبی و روزنامه‌ی قانون؟                                                                                                 |  |
|                 | بین راه خطر پشت خطر است. منزل به منزل مفتش و دولتی می‌گردد.                                                                      |  |
|                 | دیر است. وداع با تو وداع. پول این چند دقیقه را با خانم حساب<br>می‌کنم.                                                           |  |
| زینب            | نه. مهمان من باش!                                                                                                                |  |
| گل‌باجی         | (شاگرد دارالفنون می‌رود. نوحه‌ی دخترها.)                                                                                         |  |
| مونس            | (پرخاش می‌کند) چرا نوحه می‌خوانید، جفدها، چرا نوحه می‌خوانید؟                                                                    |  |
| فتنه            | می‌پرسد چرا نوحه می‌خوانی؟                                                                                                       |  |
| گوهر            | من برای این می‌خوانم که همه می‌خوانند.                                                                                           |  |
| گل‌باجی         | اگر نخوانم چه کنم؟                                                                                                               |  |
| مونس            | وقتی چاره‌ئی نبود بخوانید.                                                                                                       |  |
| گوهر            | می‌گویند وقتی چاره‌ئی نبود بخوانید.                                                                                              |  |
| زینب            | من برای این می‌خوانم که چاره‌ئی نیست!                                                                                            |  |
| جمیل            | لباسم را بیاور جمیل.                                                                                                             |  |
| زینب            | لباس بیرون؟                                                                                                                      |  |
| جمیل            | لباس گردش. چرا باید منتظر فردا شد. امروز می‌روم، الان. می‌خواهم                                                                  |  |
|                 | لباس بپوشم. کمک کن جمیل.                                                                                                         |  |
| جمیل            | الان خانم.                                                                                                                       |  |
| گل‌باجی         | (گل‌باجی دور سکو می‌چرخد. شور می‌زند.)                                                                                           |  |
|                 | چه تشویشی دارم. جلوی عزا را نمی‌شود گرفت. محرم می‌آید. کربلا                                                                     |  |
|                 | می‌آید. بیرق کجاست؟                                                                                                              |  |
| الماس           | آن بالا!                                                                                                                         |  |
| گل‌باجی         | آنوقت‌ها یادت است الماس؟ چه سرکش بودم. یک موی سفید بین موهایم                                                                    |  |
|                 | نبود. یادت هست؟ راست بگو الماس، تو هنوز هم عشق به من داری؟                                                                       |  |
| الماس           | از ما گذشت شاهگل، زود هم گذشت.                                                                                                   |  |
| گل‌باجی         | تو چطور طاقت آوردی مردان؟ با آنهمه پهلوانی — تو چطور طاقت آوردی؟                                                                 |  |
| الماس           | پشیمان نیستم.                                                                                                                    |  |
| گل‌باجی         | چه چیزها دیدی.                                                                                                                   |  |
| الماس           | ما به خاک افتاده‌ایم. باید یک جور می‌سوختیم.                                                                                     |  |
| گل‌باجی         | من حرامت کردم. تو خاکستر نشین شدی. من جلوی چشم تو هر روز                                                                         |  |
|                 | زشت‌تر و زشت‌تر شدم.                                                                                                             |  |
| الماس           | من ترا آنطور که بخواهم می‌بینم شاهگل.                                                                                            |  |
| گل‌باجی         | یعنی نجاتی هست؟                                                                                                                  |  |

|        |                                                                                                                                                                                                               |
|--------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| الماس  | تو هنوز هم سرکشی !                                                                                                                                                                                            |
| زینب   | (روی سکو لباس آورده می شود .)                                                                                                                                                                                 |
| جمیل   | بیا ادای مردان را دربیاوریم . که کم می کنی جمیل ؟                                                                                                                                                             |
| زینب   | تو لباس های ساده می پوشی .                                                                                                                                                                                    |
| جمیل   | لباس هفت تکه ی من — هر تکه لباسم را از یکی قرض می کنم . تو خواهر به من زیرجامه بده ، تو پیراهن ، تو خواهر روبنده ات را بده ، از تو شلیته می گیرم ، از تو یل ، از تو چارق می گیرم ، از تو عبائی .              |
| زینب   | معنی این کار چیست ؟                                                                                                                                                                                           |
| جمیل   | این کاری است که بچه ها در بازی ولایت می کردند ، دختری عروس بازی می کرد ! از روزی که به این خانه آمدم دوم بار است که از در می روم .                                                                            |
| جمیل   | بار اول خیابان را به یک نظر دیدم . سواری می تاخت ، دختر بچه ای شبیه شبیه من ، از سوز جگر می گریید ، زنی با نقاب نماز خوف می خواند ، و مردی لباس مبدل می پوشید . در توپخانه جوانی را دیدم قطعه قطعه می کردند . |
| جمیل   | باید به گردش بروم جمیل . این روزها هرکس از خانه می رود حلالی می طلبد . تو حلالم می کنی جمیل ؟                                                                                                                 |
| زینب   | خدا نیاورد . این چه حرفیست ؟                                                                                                                                                                                  |
| جمیل   | جوانی بود که فقط رد می شد ، و خوشحال از تماشا بود .                                                                                                                                                           |
| زینب   | شناس بود ؟                                                                                                                                                                                                    |
| جمیل   | کسی نمی دانست . جوانکی گمنام — کسی در تظلم خوش برنخاست .                                                                                                                                                      |
| زینب   | ضجه های جگر خراشش — می شنوی ؟ جمیل در اینطور جاها همیشه تنهائی .                                                                                                                                              |
| جمیل   | می گریند ، نماز خوف می خوانند ، اما کمک نمی کنند . می فهمی ؟                                                                                                                                                  |
| زینب   | تو چت شده دختر جان ؟                                                                                                                                                                                          |
| جمیل   | چیزیم نیست . قلبم گرفته . مقنعه را بده . شما می گوئید روبنده . هان ؟                                                                                                                                          |
| جمیل   | حالا لباس کامل است .                                                                                                                                                                                          |
| زینب   | هرکس چیزی می خواهد . یکی پول ، یکی ملک ، یکی خانه .                                                                                                                                                           |
| جمیل   | من یک بچه می خواستم . آن بچه را بده .                                                                                                                                                                         |
| زینب   | شبیه قنناق است .                                                                                                                                                                                              |
| جمیل   | باید گردش ببرمش . از قلب من شیر می خورد .                                                                                                                                                                     |
| زینب   | منظورش چه بود ؟                                                                                                                                                                                               |
| همه    | (زینب می رود .)                                                                                                                                                                                               |
| زینب   | منظورش چه بود ؟                                                                                                                                                                                               |
| همه    | چرا گفت اینطور ، و نکفت آنطور ؟                                                                                                                                                                               |
| زینب   | (زینب دور سکو می چرخد .)                                                                                                                                                                                      |
| زینب   | راه را درست نمی دانم . واکن اسبی کدام طرف بود ؟ کدام طرف پرده نشان می دادند ؟ پرسیدن مصلحت نیست ، آنهم از مردمانی که در حال فرارند .                                                                          |
| زینب   | رد چرخ توپها را بگیرم که از سنگینی بر خیابان جا گذاشته .                                                                                                                                                      |
| گلجایی | (گلجایی روی سکو .)                                                                                                                                                                                            |
| گلجایی | های دخترها ، همه جا شلوغ است . گوئی ساعت آخر رسیده . اگر این دو روز بگذرد گذشته ایم ، وگرنه دیدارمان به روز هزار سال . همه جمعی ؟                                                                             |
| گلجایی | زینب کجاست ؟                                                                                                                                                                                                  |
| گلجایی | رفت خیابان .                                                                                                                                                                                                  |
| گلجایی | (وحشت زده ) خیابان ؟                                                                                                                                                                                          |

|         |                                                                                                                                                                                                                                                                |
|---------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| جمیل    | شما اذن داده بودید .                                                                                                                                                                                                                                           |
| گلماجی  | ولی نه حالا ، خیابان پر از مخاطره است . قزاق و نوبتی و سالدات ، ارادل و اوباش و الواط ، همه تشنه ی خون اند . رفت ، بی خدا حافظ ؟                                                                                                                               |
| گوهر    | گفت طاقت وداع ندارد . می ترسید وقت وداع دلش بلرزد و رفتن نتواند .                                                                                                                                                                                              |
| گلماجی  | خانه ام خراب ، مگر چه خیالی داشت ؟                                                                                                                                                                                                                             |
| منظر    | حالا که فکر می کنم او زیر لباس با خودش چیزی برد .                                                                                                                                                                                                              |
| گلماجی  | چه چیزی ، هان ؟ چه چیزی ؟                                                                                                                                                                                                                                      |
| جمیل    | ( وحشت زده به پای گلماجی می افتد ) خانم طپانچه نیست . صندوق شما به هم ریخته . باجی طپانچه نیست !                                                                                                                                                               |
| گلماجی  | وامصیبت . بروید به خیابان دخترها . دامنش را بگیرید ، برش گردانید ، راهش را بگیرید ! او نازک است و طاقت آزار ندارد .                                                                                                                                            |
| مونس    | ولی طپانچه برای چه گلماجی ؟ طپانچه برای چه ؟                                                                                                                                                                                                                   |
| گلماجی  | واویلا ، دشمنان سراپا مسلح اند ، وانگشت او طاقت ماشه کشیدن ندارد . بروید دخترها ، بروید !                                                                                                                                                                      |
| زینب    | ( زینب دور سکو ، )<br>من چه زود به میدان توپها رسیده ام . مرد توپچی آتشخانه به دست ، میدان قوروق الواط . مست ولایعقل اند . هزار سوار با کمر فشنگ و با شیپور ، سپاه کفر در موج و لوله ، چه برهنگانی برچوبه های دار . جلوتر بروم . ( نوحه ی دخترها ، عزاداری . ) |
| زینب    | آن کیست که با ساطور شقه می کنند ؟ آن لب کیست که می دوزند ؟ آن چشم کیست که بیرون زده ؟ ای کفن بیا ، وقت است . من زنم و آن ها حریص بوی من . بیشتر بروم . یک مرد مست نزدیک می شود . سلام . من عقب کسی می گردم . اسمش عبیدالله است .                               |
| مرد مست | اسم ما همه عبیدالله است .                                                                                                                                                                                                                                      |
| زینب    | او از ولایت آمده بود .                                                                                                                                                                                                                                         |
| مرد مست | ما همه از ولایت آمده ایم .                                                                                                                                                                                                                                     |
| زینب    | سلام بر تو . سلام بر همه ی شما . او از همه سراسر است . او سر توپچی است و آتش در دست اوست .                                                                                                                                                                     |
| مونس    | ( نوحه ی دختران . )<br>زینب چرا ، چرا اینطور ، اگر هلاک می جستی ؟                                                                                                                                                                                              |
| جمیل    | وای خانم وحشتم گرفته ، حالا چه می شود ؟                                                                                                                                                                                                                        |
| گلماجی  | ساکت ، یادت نیست یک لشکر به او تاختند و او پاک ماند ؟ یک لشکر برای قتلش می دونند و او زنده می ماند .                                                                                                                                                           |
| منظر    | وای باجی . چرا دل خوش می کنی باجی ؟ مگر ظلمه را نمی شناسی ؟ آه گلماجی می ترسم برنگردد .                                                                                                                                                                        |
| فته     | اگر بکشندش ؟ هاه ، می ترسم برنگردد .                                                                                                                                                                                                                           |
| گلماجی  | ایله ، گمان نکن که کشتگان مرده اند ! آنها با غرور و جبروت بر می گردند !                                                                                                                                                                                        |
| دواجی   | ( نوحه ی دختران . )<br>مرا رها کنید ، مرا رها کنید . تمام عقیده ی من نقشی در سراب بود . طوماری بود و من آنرا پاره می کنم . دیگر عقیده به هیچ ندارم . نه این و آن ! اینها همان الواط قدیمند که لباس تجدد پوشیده اند .                                           |
| میرنداف | آدم نمی داند کدام حرف مصلحت است و کدام نیست . اینقدر می دانم                                                                                                                                                                                                   |

موقعی که نه به مشروطه و نه به استبداد بد می‌توان گفت یا خوب، بد روزگاری است.

زمین و زمان منقلب است و از هر طرف توفانی، آه آقایان، یک عمر نشستیم و حرف زدیم و آنچه نباید شد!

میریدان بیائید. مائیم و یک دامن فتوی! سنگ بردارید و سنگ بزرگ بردارید. به ناله‌شان نشنوید و به التماسشان ننگرید. خون اهل این حرامخانه میاح است. های - این نوحه برای چیست؟

(پیش می‌دود) وای آقایان، در توپخانه غوغاست. زنی از زیر چادر و روبند، طپانچه کشیده است.

(پیش می‌دود) وای آقایان، زنی در توپخانه طپانچه در دهن توپچی زده! (پیش می‌دود) وای آقایان، در توپخانه زنی اسیر گرفته خنده و آزار می‌کنند.

مردهای کمتر از زن! تا کی خود را اینطور اثبات می‌کنید؟ (پیش می‌دود) وای، وای آقایان زنی را در توپخانه قطعه قطعه می‌کنند. با قلمتراش و باکزیلیک و قداره!

(نوحه‌ی دخترها و مردها.)

وای، وای توزینب...

ای شور چشم‌های سق سیاه، او را کشته‌اند و او نمرده است. او می‌آید در حالی که خواب آنها را ربوده است. چه کسی گفته او زنده‌تر از ما نیست؟ وای خانم، وای باجی، توپها به این طرف آمده‌اند. آنها بیرق را در باد دیده‌اند. شرابنل و کرناد راست به طرف ما برمی‌گردد. وای خانم، وای باجی -

(دخترها به هم ریخته‌اند. فرار پرهیاهوی مردها.)

کجا می‌روید، کجا؟ میریدان بمانید - کسی نیست که به این زنها کمکی بکند؟

توپها آمدند. توپها آمدند!

صیر از کدام طرف رفت، و تحمل کجاست؟ یکی از در می‌رود یکی از بام قوت قلب تو چه شد ای باجی؟ من به چشم خود دیدم که از دیوار می‌گریخت.

کسی به یاد کسی نیست. هر کس راه خود بگیرد و جان به سلامت ببرد. بروید دخترها، خود را از مهلکه در ببرید.

بیا برویم باجی، هنوز فرصت هست.

شما بروید. من اینجا منتظر کسی هستم.

منتظر؟ - تو که می‌دانی او بر نمی‌گردد.

او برمی‌گردد دختر جان، یادت نیست که با ما وداع نکرد؟ او بر می‌گردد. (برمی‌گردد) اگر نیائی، ما نمی‌رویم باجی. بیرون بهتر از اینجا نیست.

(برمی‌گردد) مشتربها، مردها کجا هستند؟

(برمی‌گردد) یک عمر مرد داشتم و نداشتم. یک عمر مثل اوراق گنجفه در دستشان بودم و حالا می‌ریزند و می‌روند.

توپها می‌رسند. توپها!

ساکت! او می‌آید.

(وارد می‌شود) وای خانم، وای باجی، نگاه کن، این لباس زینب است که

منشی صاحب‌جمع

میرمطهر

دربندی

میرباقی

میرشالچی

دواچی

حاج ساعتی

زننها

گلماجی

الماس

میرمطهر

الماس

گلماجی

الماس

فتنه

گلماجی

فتنه

گلماجی

مونس

منظر

گوهر

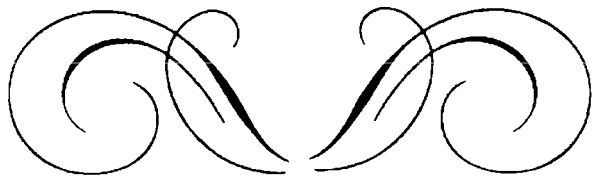
الماس

گلماجی

جمیل

|                           |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                          |
|---------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| معصومه                    | بیرون کشیده‌اند .<br>(به درون می‌دود) وای خانم ، وای باجی ، نگاه کن ، این دست زینب است .                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                 |
| مستوره<br>هاجر<br>گل‌باجی | (به درون می‌دود) وای خانم ، وای باجی ، نگاه کن ، این پای زینب است .<br>(به درون می‌دود) وای خانم ، وای باجی ، این سر زینب است بریده !<br>وای ، قلب من نلرز ، زانویم آرام این خود زینب است .<br>(نوحه . زینب پیش می‌آید ، با دو دست بریده‌اش در دست .)                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                    |
| زن‌ها                     | وای وای تو زینب .<br>امان از غریبی ، زینب . . .                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                          |
| الماس                     | توپ‌ها - توپ‌ها - !<br>(زینب میان حلقه‌ی زنان . اوج نوحه‌ی زن‌ها .)                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                      |
| زینب                      | ای زنان ، ای مادران ندبه و افسوس<br>ای خواهران حسرت<br>زنان ، ای دختران تجاوز<br>ای معشوقه‌های امانت .<br>زنان ، ای همسران رنج<br>ای عروسان ماتم و جور<br>براستی که بسیار بگریید و کم بخندید<br>چه کاشتید و چه برداشتید ؟<br>چه رشتید ، و چه انباشتید ؟<br>چه می‌نالید از این کودکان مادر کش<br>این برادران خواهر فروخته ،<br>پدران دختر بی‌سلامت کرده ،<br>چه می‌نالید از این عاشقان عاشق کش ؟<br>روزی باشد که فنا بیاید<br>روزی باشد که دیوارها نایستند .<br>روزی باشد که پاکی آماج تهمت شود<br>روزی باشد که دروغ‌ها راست به نظر آید ، راست‌ها دروغ<br>روزی باشد که جای راستی نباشد .<br>چشمه‌ی اشک شما خشک نشود<br>و تشویش قلب شما کاستنی نگیرد !<br>روزی باشد که راستی به هزار دست بمیرد<br>روزی باشد که راستی خود را به آتش بیفکند .<br>روزی - که آن - امروز است !<br>(مویه‌ها در اوج ناگهان قطع می‌شود . تاریکی .) |





ساکت بودیم ، تشنه بودیم و گرسنه بودیم . کامیون از پیچ هر جاده‌ای که رد می‌شد ، گرد و خاک فراوانی راه می‌انداخت ، و هر کس سرفه‌ای می‌کرد ، تکه‌ای کلوخ به بیرون پرتاب می‌کرد .

چند ساعتی این چنین رفتیم . و بعد کامیون ایستاد ، ما را پیاده کردند . در سایه‌ساردیوار خرابه‌ای لمیدیم . از گوشه ناپیدائی چند پیرمرد پیدا شدند که هرکدام سطلی به‌دست داشتند ، به تکتک ما کاسه آبی دادند ، و بعد برای ما غذا آوردند . شوربای تلخی با یک تکه نان که همه را با ولع بلعیدم ، دوباره آب آوردند . آب دومی بسیار چسبید ، تکیه داده بودیم به دیوار ، خواب و خمیازه‌پنجول به صورت ما می‌کشید که ناظم پیدایش شد ، مردی بود قد بلند ، تکیده و استخوانی ، فک پائینش زیاده از حد درشت بود ، و لب پائینش ، لب بالایش را پوشانده بود . چند بار بالا و پائین رفت ، نه که پلک‌هایش آویزان بود ، معلوم نبود که متوجه چه کسی است . بعد با صدای بلند دستور داد که همه بلند بشویم ، و ما همه بلند شدیم و صف بستیم ، راه افتادیم ، و از درگاه درهم ریخته‌ای وارد خرابه‌ای شدیم . محوطه بزرگی بود ، همه جا را کنده بودند ، حفره بغل حفره ، گودال بغل گودال . در حاشیه گودال‌ها نشستیم ، روبروی ما دیوار گاه‌گلی درهم ریخته‌ای بود ، و روی دیوار تخته سیاهی

همه ما را تنگ هم چپانده بودند داخل کامیون زوار دررفته‌ای که هر وقت از دست‌اندازی رد می‌شد ، چهار ستون اندامش وا می‌رفت و ساعتی بعد تخته‌بندها جمع و جور می‌شدند و ما یله می‌شدیم و همدیگر را می‌چسبیدیم که پرت نشویم . انگار داخل دهان جانوری بودیم که فک‌هایش مدام باز و بسته می‌شد ، ولی حوصله جویدن و بلعیدن نداشت . آفتاب تمام آسمان را گرفته بود ، دور خود می‌چرخید ، نفس می‌کشید و نفس پس می‌داد ، آتش می‌ریخت و مدام می‌زد تو سرما . همه له له می‌زدیم ، دهان‌ها نیمه‌باز بود ، همدیگر را نگاه می‌کردیم ، کسی کسی را نمی‌شناخت . هم سن و سال هم نبودیم ، روبروی من پسر چهارده‌ساله‌ای نشسته بود ، و بغل دست من ، پیرمردی که از شدت خستگی دندان‌های عاریه‌اش را درآورده بود و گرفته بود کف دستش و مرد چهل ساله‌ای سرش را گذاشته بود روی زانوانش و حسابی خودش را گره زده بود . همه گره خورده بودند ، همه زخم و زیلی بودند . بیشتر از شست نفر بودیم ، همه ژنده‌پوش و خاک‌آلود و تنها چند نفری کفش به‌پا داشتند . همه

کوبیده بودند.

پای تخته سیاه، میز درازی بود از سنگ سیاه و دور سنگ سیاه چندین سطل آب گذاشته بودند و چند گونی انباشته از چلوآر و طناب و پنبه‌های آغشته به خاک، آفتاب یله شده بود و دیگر هرم گرمایش نمی‌زد تو ملاج ما، می‌توانستیم راحت‌تر نفس بکشیم. نیم ساعتی منتظر نشستیم تا معلم وارد شد، چاق و قدکوتاه بود، سنگین راه می‌رفت، مچ‌های باریک و دست‌های پهن و انگشتان درازی داشت، صورتش پهن بود و چشم‌هایش مدام در چشم‌خانه‌ها می‌چرخید، انگار می‌خواست همه چیز و همه کس را دائم زیر نظر داشته باشد. لیخند می‌زد و دندان روی دندان می‌سایید، جلو آمد و با کف دست میز سنگی را پاک کرد و تکه‌ای گچ برداشت و رفت پای تخته سیاه و گفت: "درس ما خیلی آسان است، اگر دقت بکنید، زود یاد می‌گیرید، وسایل کار ما همین‌هاست که می‌بینید."

با دست سطل‌های پر آب و گونی‌ها را نشان داد و بعد گفت: "کار ما خیلی آسان است، می‌آوریم تو و درازش می‌کنیم." و روی تخته سیاه شکل آدمی را کشید که خوابیده بود و ادامه داد. "اولین کار ما این است که بشوریمش، یک یا دو سطل آب می‌پاشیم رویش. و بعد چند تکه پنبه می‌گذاریم روی چشم‌هایش و محکم می‌بندیم که دیگر نتواند ببیند."

با یک خط چشم‌های مرد را بست. و بعد رو به ما کرد و گفت: "فکش را هم باید ببندیم. پارچه‌ای را از زیر فک پائین رد می‌کنیم و بالای کله‌اش گره می‌زنیم، چشم‌ها که بسته شد دهان هم باید بسته شود که دیگر حرف نزند."

فک پائین را به کله دواخت و گفت: "شست پاها را هم به هم می‌بندیم، که راه رفتن تمام شد."

و خودش به تنهائی خندید و گفت: "دست‌ها را کنار بدن صاف می‌کنیم و می‌بندیم." و نگفت چرا، و دست‌ها را بست. و بعد گفت: "حال باید در پارچه‌ای

پیچید و دیگر کارش تمام است."

و بعد به بیرون خرابه اشاره کرد. دو پیرمرد، مرد جوانی را روی تابوت آوردند تو، هنوز نمرده بود، ناله می‌کرد، گاه گذاری دست و پایش را تکان می‌داد. او را روی میز خواباندند. پیرمردها بیرون رفتند و معلم جلو آمد و پیرهن ژنده‌ای را که بر تن مرد جوان بود پاره کرد و دور انداخت.

معلم پنجه‌هایش را دور گردن مرد جوان خفت کرد و فشار داد و گردنش را پیچید، دست و پاها تکانی خوردند و صدایش برید و بدن آرام شد.

آنگاه سطل آبی را برداشت، روی جنازه پاشید، و بعد پنبه روی چشم‌ها گذاشت و با تکه پارچه‌ای چشم را بست. فک مرده پائین بود که با یک مشت دوفک را به هم دواخت و بعد پارچه دیگری را از گونی بیرون کشید و دهانش را بست و تکه دیگری را از زیر چانه رد کرد و روی ملاج گره زد. بعد دست‌ها را کنار بدن صاف کرد، تعدادی پنبه از کیسه‌ای بیرون کشید و لای پاها گذاشت و شست پاها را با طنابی به هم بست. و بعد بی آن که کمکی داشته باشد جنازه را در پارچه‌ای پیچید و بالا و پائین پارچه را گره زد و با لیخند گفت: "کارش تمام شد."

اشاره کرد، دو پیرمرد وارد خرابه شدند. جسد را برداشتند و داخل یکی از گودال‌ها انداختند و گودال را از خاک انباشتند و بیرون رفتند.

معلم دهن دره‌ای کرد و پرسید: "کسی یاد گرفت؟"

عده‌ای دست بلند کردیم، بقیه ترسیده بودند. معلم گفت: "آن‌ها که یاد گرفته‌اند بیایند جلو"

بلند شدیم و رفتیم جلو. معلم می‌خواست به بیرون خرابه اشاره کند که دست و پایش را گرفتیم و روی تخته سنگ خواباندیم. تا خواست فریاد بزند، گلوش را گرفتیم و پیچاندیم، روی سینه‌اش نشستیم و با مشت محکمی فک پائینش را به فک

بالا دوختیم . روی چشم‌هایش پنبه گذاشتیم و بستیم ، دهانش را به ملاجش دوختیم ، لختش کردیم و پنبه لای پاهایش گذاشتیم ، شست پاهایش را با طنابی به هم گره زدیم ، و کفن پیچش کردیم و بعد بلندش کردیم و پرتش کردیم توی گودال بزرگی و خاک رویش ریختیم و همه زدیم بیرون . ناظم و پیرمرد‌ها نتوانستند جلو ما را بگیرند . راننده کامیون پشت فرمان نشست و همه سوار شدیم . وقتی از بیراهه‌ای به بیراهه دیگری می‌پیچیدیم ، آفتاب خاموش شده بود ، گل میخ چند ستاره بالا سر ما پیدا بود . و ماه از گوشه‌ای ابرو نشان می‌داد .

● ●

## اگر مرا بزنند...

هیچ‌کس باور نخواهد کرد که یک ماه تمام ، چگونه آشفته حال و دل‌نگران بودیم . بیشتر بچه‌های بند "دو" که همه همدیگر را می‌شناختیم و در یک شاخه حزب سگ‌دو می‌زدیم و جان می‌کندیم ، و دائم در این خیال بودیم که حساب شده ما را دست‌چین کرده در یک هلفدونی بغل هم چپانده‌اند . ولی رفتار ما در برابر مامورین و زندانیان‌ها چنان بود که انگار هیچ آشنائی قبلی با هم نداشتیم و اجبار هم‌زنجیری باعث شده که پای یک سفره بنشینیم و درد دل یکدیگر را گوش کنیم ، اگر ماء‌موری پیدا می‌شد به‌جای دم‌فروستن ، یکی شروع می‌کرد به‌یاوه بافی درباره زندگی خودش ، و دومی اسم و رسم و شغل دیگری را می‌پرسید ، و چون پوزخندی بر لب ماء‌مور نمی‌دیدیم ، آسوده‌خاطر می‌شدیم که طرف از ارتباط تشکیلاتی ما بوئی نبرده است . در بازجوئی‌ها و بازپرسی‌ها نیز نتوانسته بودند کلمه‌ای از دهان ما بیرون بکشند . بله ، بچه‌ها چنین بودند . تهدید و کتک ، در هیچ یک از ما

کارگر نبود . اما دلشوره امان از ما بریده بود . دائم چشم به‌در بودیم و می‌ترسیدیم که مسئول اصلی شبکه را دستگیر کنند . اگر او را که "سرشاخه" اش می‌نامیدیم دستگیر می‌کردند ، کار تشکیلات زار بود . اگر او بیرون باشد خیالمان تخت بود که چیزی از هم نخواهد پاشید . مطمئن بودیم که "سرشاخه" قدرت آن را دارد که چفت و بست قضایا را هم بیاورد ، و آنچه را که تکه‌پاره شده سر هم کند و به نیم‌مرده‌ای جان ببخشد ، و همه چیز را سر پا نگاه دارد . هر روز که می‌گذشت و هر هفته‌ای را که پشت سر می‌گذاشتیم به ظاهر آرام می‌گرفتیم ولی در درون قلق و اضطراب دست از سرما بر نمی‌داشت . سر دو راهی بودیم ، از یک طرف امیدوار بودیم که گرفتار نشود و از طرف دیگر چشم‌انتظار آمدنش را به داخل زندان داشتیم .

"سرشاخه" آدم لندهور بزن بهادری بود . قد بلند و شانه‌های پهن و صورت درشتی داشت . موقع راه رفتن دست‌هایش را تاب نمی‌داد . پاهایش او را به جلو می‌برد و بر خلاف همه بال نمی‌زد . حرف زدنش بامزه بود ، گاه بلند بلند و گاه زیرلی حرف می‌زد . دندان‌های بلند و درشتی داشت و موقع خندیدن ، بیشتر از لب‌ها ، چشم‌هایش می‌خندید و نصف پیشانی‌اش چین برمی‌داشت و موقع اخم کردن نیز چنین بود ، حرف هم که می‌زد چنین بود ، ابروی راستش بالا می‌رفت و بالای ابرو فراوان چین بر می‌داشت . معروف بود در اثر ضربه‌ای که به شقیقه چپش زده‌اند ، اعصاب نصف پیشانی‌اش بریده شده . خودش در این باره چیزی نمی‌گفت . هیچوقت عادت نداشت ، درباره خودش و راجی کند . در نشست برخاست‌های عادی آواز می‌خوانسد و گاه‌گذاری هم لبی تر می‌کرد و به دیگران نیز جرعه‌ای تعارف می‌کرد . همه جا می‌لولید ، در کارگاه‌های قالی‌بافی ، در قهوه‌خانه‌ها ، در پاتوق کارگران دخانیات ، در دهات دور و نزدیک ، در باغ‌های اطراف شهر . بیشتر وقت‌ها سر چارراه‌ها دیده می‌شد که به انتظار

ایستاده است. انگار در یک لحظه، در چندین و چند جا حضور دارد. ولی گاه‌گذاری غیبش می‌زد، ولی هیچوقت سر قرار و مدار دیر نمی‌کرد. حال که یک مرتبه شبکه زیر ضرب رفته بود و بیشتر ما گیر افتاده بودیم، به حق نگران او بودیم. بله دیگر، یک شب که بی‌خیال هرکدام گوشه‌ای یله شده بودیم، در باز شد و "سرشاخه" را هل دادند توی بند. همه یک مرتبه از جا کنده شدیم و نفس‌ها مان برید.

شکل عوض کرده بود، تکیده و پیر و شانه‌هایش پائین افتاده بود. بدنش صاف شده بود، انگار از زیر اطوی عظیمی بیرون آمده. ولی اعضای صورتش اصلاً "عوض نشده بود. همان خنده و همان صدا را داشت و چین و چروک نصف پیشانی‌اش بیشتر شده بود. هیچ‌یک از ما را نگاه نکرد. یک‌راست رفت و گوشه‌ای افتاد و تکیه داد به دیوار و پاهایش را دراز کرد. لحظه‌ای ساکت نشست و با کف دست، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و خنده بلند و سرود و بعد لب‌هایش را برچید و بعد به گوشه‌ای خیره شد و بعد دست کرد تو جیبش و زیر لب گفت: "سیگار هم که نداریم."

سیگاری تعارفش کردیم، آتش زد، چند پک پشت سر هم بالا کشید و بعد خودش را جمع و جور کرد، و با صدای آرامی گفت: "سیگار عجیب می‌چسبه،

بعد خیره شد به صورت تک تک ما و گفت: "چه خبرتونه؟ مگر اتفاقی افتاده؟" از این‌که چنین شجاعانه حرف زد، همه ما لب‌خند زدیم و بعضی‌ها بلند خندیدند. ولی خودش ساکت نشست، سیگار را که تمام کرد، سیگار دیگری برداشت و آتش زد و گفت: "بچه‌ها شما واقعا" مهربانین، سیگار خیلی مزه میده. " یکی گفت: "سیگار زیاد داریم، نگران نباش." جواب داد: "آره، همه را می‌کشیم، ولی یادتون باشه، خیال نکنین چون بهمن سیگار دادین، حرف شما را گوش بکنم. متوجه باشین که..."

من پرسیدم: "یعنی چه؟ مگه قرار بود حرف ما را گوش بکنی؟"

با آرامش کامل گفت: "خب‌دیگه، از اول برایتان بگویم که من این‌کاره نیستم. مقاومت بی‌مقاومت، اگه منو بزن و بزن، همه چیزو میگم. حوصله ندارم." همه هاج و واج همدیگر را نگاه کردیم، همه یک فکر در سر داشتیم، که چی؟ خواهد گفت؟ همه چیز را خواهد گفت؟ مگر او نبود که می‌گفت دهان ما را با تبر هم نمی‌توانند باز کنند. و حالا همین‌جوری جا زده؟ خواهد گفت؟ همه چیز را خواهد گفت؟ یکی از پشت سر گفت: "عجب خنگ‌هایی هستین، داره شوخی می‌کنه، شما هم باورتون میشه."

که با صدای بلند جواب داد: "شوخی چیه؟ اگه منو بزنن من میگم، همه چی رو میگم."

من پرسیدم: "همه‌چی رو؟ یعنی ماها راهم لومیدی؟"

گفت: "شما که هیچ، همه چی رو لومیدم. من حوصله کتک ندارم. اگه منو بزنن..." یکی از بچه‌ها پرسید: "اگه نزنن چی؟" جواب داد: "معلومه، اگه نزنن هیچ‌چی نمیگم."

صدائی از گوشه‌ای بلند شد: "چه‌کار کنیم که تورا نزنن؟"

گفت: "مگه کاری ازتون برمیاد؟ اگه می‌تونین نذارین منو بزنن، اگه منو بزنن، من میگم."

رفیق بغل‌دستی من گفت: "به‌نظرم خسته‌س، شاید هم گرسنه‌شه، یه چیزی بدیم بخوره." از ته‌مانده شام، بشقابی کشیدیم و برایش آوردیم که با ولع تمام بلعید و لیوانی آب خورد و نفس بلندی کشید و گفت: "خیلی چسبید، چند روز بود که گرسنه بودم. غذاهاشون زیاد هم بدنیس."

یکی گفت: "همیشه هم این‌جوری نیس." جواب داد: "خیلی مزه کرد، ولی بچه‌ها، درسته که به من سیگار دادین، شام دادین، آب دادین، ولی اگه منو بزنن، همه رو میگم."

بشقابی سیب جلوش گذاشتیم. خودش را جمع و جور کرد و چهارزانو نشست و تمام سیبها را خورد و گفت: "باوجود این من یکی میگم."

یکی از بچهها گفت: "رفیق سر به سر ما نذار، ما که تو را می شناسیم."

نیم خنده ای کرد و پیشانی اش چین خورد و گفت: "اشتباه می کنین، من اصلاً حوصله مشت و لگد ندارم."

من گفتم: "اگه بگی که کار خودت زاره، می دونی که پای دیوار می کارنت؟"

خیلی خونسرد جواب داد: "باشه من از گلوله و پای دیوار نمی ترسم. من از کتک می ترسم."

یکی از بچهها بلند شد و با خشم سیلی محکمی خواباند در گوشش و خود را جمع و جور می کرد که با مشت و لگد به جانش بیافتد که چند نفری جلوش را گرفتند. "سرشاخه" خندید و با دست صورتش را مالید و گفت: "بچهها، شما به من سیگار دادین، غذا دادین، آب دادین، سیب دادین، کتکم زدین، خیلی ممنونم، ولی اگه اونا بزین، من محاله که نکم."

یکی از بچهها گفت: "دیوونه شده، زده به سرش."

"سرشاخه" که سقف را نگاه می کرد گفت: "حالا به سرم زده یا نزده، یادتون باشه که من از حالا گفتم." همه با اضطراب همدیگر را نگاه کردیم و هر کدام به گوشه ای خزیدیم. نمی دانستیم چه کار بکنیم. "سرشاخه" دستش را دراز کرد که سیگاری بردارد که یکی از بچهها با سرعت جعبه سیگار را از جلوش برداشت. سرشاخه پرسید: "دیگه به من سیگار نمی دین؟"

که چند نفر هم صدا گفتند: "نه خیر، نمیدیم."

لحظه ای تو لب رفت و مثل بچهها گفت: "هنوز گرسنه ام، یک کمی غذا بدین." جواب دادند: "غذائی در کار نیست." لحظه ای ساکت شد و بعد گفت: "چند تا از اون سیبها بدین."

من گفتم: "برای چی بدیم؟"

جواب داد: "معلومه، می خوام بخورم." یکی گفت: "چرا تو بخوری؟ مگه ما دهان نداریم؟"

بی آن که حالت تمسخر داشته باشد گفت: "پس یه سیلی دیگه بزنین."

کسی از جایش تکان نخورد، لحظه ای بعد انگار که با خودش حرف می زند، گفت: "باشه، سیگار که نمیدین، از آب و غذا هم که خبری نیست، سیلی هم که بی سیلی، با وجود این اگه دستشون رو من بلند بشه، من همه چی رو میگم."

یکی از بچهها گفت: "هر غلطی می خواهی بکنی بکن، ولی ما..."

که حرفش را خیلی جدی برید و گفت: "شما بله، ولی من نمی تونم، تحمل ندارم که مدام منو بزین و کلمه کلمه حرف از دهنم بکشن. یه دفعه میگم و جون خودمو خلاص می کنم." نیم ساعتی درسکوت گذشت. انگار که بختک روی تک تک ما افتاده بود. خسته و عاجز بودیم، دیگر از شوخی گذشته بود. چه کار می شد کرد؟

که در باز شد. دو ماء مور وارد شدند. بی آن که از سکوت ما حیرت کنند او را با خود بردند. همه هم بین ما درگرفت، هرکس چیزی می گفت و به تصور حدسی می زد. جیره سیگار تمام هفته را آن شب دود کردیم و کسی پلک روی پلک نگذاشت. صبح شد، با بی اشتهائی و دلهره صبحانه خوردیم. نزدیکی های ظهر در باز شد، او را آوردند و به گوشه ای انداختند. سر تا پا آغشته به خون، دماغش را روی صورتش له کرده بودند، دلمه خونی چشم راستش را بسته بود. گوشه لب هایش پاره شده بود. یکمرتبه متوجه پاهایش شدیم. دو تکه گوشت خون چکان، انگار که با ساطور کوبیده بودند. انگشتها له شده و ناخنها درهم ریخته، استخوانهای مچ پای راستش زده بود بیرون. دستهایش نیز چنین بود. و هزاران زخم در اندامهای تکه پاره شده اش دهان باز کرده بود. و خون مردگی های زیر پوستش به سیاهی می زد. با زحمت نفس می کشید و سعی می کرد که مدام خود را جا به جا کند

و نمی‌توانست. از دریدگی‌ها و پارگی‌های بدنش شعله‌های درد زبانه می‌کشید و هرم دوزخی عذاب همه‌ما را می‌آلود.

سر یا ایستاده بودیم و هیکل سلاخی شده‌ای را تماشا می‌کردیم که می‌خواست درهم بیچد و لوله شود.

پیاله‌ای آب برایش آوردیم و چند قاشقی در حلقومش ریختیم. و چند بالش آوردیم و دور و برش چیدیم. یکی از بچه‌ها جلو رفت و کنارش زانو زد و پرسید: "گفتی یا نگفتی؟"

همه نزدیک شدیم و دورش حلقه زدیم. سرشاخه نفسی تازه کرد و با صدای خفه‌ای گفت: "نه، نتونستن خوب بزنن، اگه خوب می‌زدن..."

خنده‌اش گرفت. بیشتر از لب‌ها، زخم‌ها خندیدند و پیشانی‌اش چند چین کوچک برداشت.

هیچ‌کس باور نخواهد کرد که به چه حالی افتادیم.

سه روز بعد دوباره آمدند و او را بردند و دیگر باز نیاوردند.

...

## غمباد



### لال بازی

سر یک چارراه. پشت باجه‌ای یک تلفن عمومی، جماعتی صف بسته‌اند. هوا سرد و بارانی است. همه این پا آن پا می‌کنند و به داخل باجه خیره هستند. مردی گوشی به دست حرف می‌زند، بی‌خیال و با آرامش خاطر کامل. می‌خندد، غش و ریسه می‌رود. سیگاری در می‌آورد و روشن می‌کند و به صحبت ادامه می‌دهد. دیگران عجله دارند، عصبانی‌اند، غرو لند می‌کنند.

یک نفر از صف بیرون می‌رود و از عرض خیابان رد می‌شود و در تاریکی گم می‌شود. یک دو نفر دیگر وسوسه می‌شوند و می‌خواهند از صف بیرون بروند، ولی منصرف می‌شوند. مردی که اول صف، پشت باجه ایستاده، به در می‌کوبد. مرد داخل باجه اعتنا نمی‌کند. مرد دوباره مشت به شیشه باجه می‌کوبد. مرد داخل باجه با اخم اشاره می‌کند که عجله نکند. صف مردم اعتراض می‌کنند. مرد داخل باجه تند تند حرف می‌زند، می‌خندد، گوشی را می‌گذارد. دفتر تلفنش را برمی‌دارد. خوشحال است، در را باز می‌کند و بیرون می‌آید، همه با خشم او را نگاه می‌کنند و زیر لب فحش می‌دهند. و او بی‌خیال در تاریکی گم می‌شود. نفر دوم وارد باجه می‌شود. عصبانی است، در حالی که گوشی را بر می‌دارد، با نگاه دنبال سایه مردی است که در تاریکی گم شده است. دفتر تلفنش را بیرون می‌آورد و ورق می‌زند، سکه‌ای می‌اندازد، شماره می‌گیرد و شروع می‌کند به حرف زدن. اخم‌هایش باز می‌شود، گره کراواتش را شل می‌کند، حرف می‌زند، حرف می‌زند. کج و راست می‌شود، حرف می‌زند، نفر بعدی به شیشه باجه مشت می‌زند، مرد داخل باجه اعتنا نمی‌کند. می‌خندد. مرد پشت باجه دوباره به شیشه می‌کوبد، مرد داخل باجه با اخم به مرد پشت باجه اشاره می‌کند که حوصله بکند. باز حرف می‌زند. غش و ریسه می‌رود. گوشی را می‌گذارد. بساطش را جمع و جور می‌کند، گره کراواتش را سفت می‌کند، از باجه بیرون می‌آید، همه با نفرت او را نگاه می‌کنند، و مرد بی‌خیال راه می‌افتد و در تاریکی گم می‌شود. نفر بعدی با خشم وارد می‌شود و در را می‌بندد از شدت کلافگی و نفرت تف می‌کند، گوشی را برمی‌دارد و سکه می‌اندازد، حرف می‌زند، حرف می‌زند، پا به زمین می‌کوبد، آرام می‌شود، می‌خندد. صف منتظران، بیرون باجه، بی‌قرار و ناآرامند. دست به دست می‌کوبند، مشت به زانو می‌زنند، چند نفری از صف

بیرون می‌روند و در تاریکی گم می‌شوند. مرد از داخل باجه بیرون می‌آید و آروغ می‌زند و سوار ماشین می‌شود و با سرعت راه می‌افتد، پیرزن چاقی با چوب‌های زیر بغل وارد باجه تلفن می‌شود، مدتی می‌ایستد و نفس تازه می‌کند. گوشی را برمی‌دارد، سکه می‌اندازد، حرف می‌زند، سؤال می‌کند، متعجب می‌شود. کلافه است، نمی‌شنود، نمی‌فهمد، حرف می‌زند، حرف می‌زند. صف بیرون باجه آشفته‌اند. نفر بعدی با عصبانیت مشت به شیشه می‌کوبد. پیرزن محل نمی‌گذارد. غش غش می‌خندد، چوب‌های زیر بغل را کنار می‌گذارد، پایش را به در باجه تکیه می‌دهد که کسی وارد نشود. دیگران ناآرامند.

نفر بعدی بچه ده ساله‌ای است، گوشی را بر می‌دارد و حرف می‌زند، حرف می‌زند.

بیرون همه آشفته‌اند. آشفته‌ها یک به یک وارد می‌شوند، قدرت می‌گیرند، حرف می‌زنند و حرف می‌زنند، اعتنائی به منتظران ندارند. باجه مقر قدرت است.

آخرین نفر پیرمرد مستی است که با کیسه انباشته از آشغال وارد می‌شود، خسته و آشفته حال است. بیرون را نگاه می‌کند. کسی نیست. کف باجه می‌نشیند و یله می‌شود که بخوابد.

مشت به در می‌کوبند، باد به در می‌کوبد.

پیرمرد از باجه بیرون می‌رود و روی نیمکتی دراز می‌کشد. باد وارد باجه تلفن می‌شود و گوشی را برمی‌دارد.

باران مشت به شیشه باجه می‌کوبد.



## چند نامه از جلال آل احمد

"الفبا" به مناسبت ۱۸ شهریور ماه، سالروز مرگ جلال آل احمد، تعدادی از نامه‌های وی را منتشر می‌کند. این نامه‌ها، علاوه بر روشن ساختن شخصیت این نویسنده نام‌آور معاصر، حاوی نکات مهمی است در مورد حوادث و وقایع و شخصیت‌های تاریخ معاصر. به عنوان مثال، نامه اول اعتراضی است به جامعه سوسیالیست‌های ایرانی در اروپا که به غلط شایع شده بود با رهبری حزب توده "ائتلاف" کرده است. و یا نامه سوم سوگنامه کوتاهی است در مرگ خلیل ملکی. سه نامه اول برای دکتر امیر پیشداد نوشته شده و نامه‌های دیگر خطاب به دوستان دیگری است. اشارات و کنایات فراوانی هم هست به اشخاص و عمله اگره رژیم سابق که همه به ایجاز آمده است. مثلاً "صیبه خانم" همسر خلیل ملکی است و نوروز پسرش... "طرف" یا "فلان جا" اشاره‌ایست به سازمان امنیت و قس علیهذا...

تهران، دوم مردادماه ۱۳۴۳

آقایان اداره کنندگان ماهنامه سوسیالیسم، (۱)

در شماره تیرماه ۱۳۴۳ شما، وقتی نامه کمیته مرکزی حزب توده را خطاب به شما خواندم و بعد، دو نامه کمیته مرکزی جامعه سوسیالیست‌های ایرانی در اروپا را، یکی خطاب به اعضا ساده حزب توده و دیگری خطاب به کمیته مرکزی‌اش - و این البته که به حق، یعنی این که اعضا حزب توده آدم‌هایی هستند از قبیل خود ما، با ضعفی و قدرتی و پشتکاری و امید و ایمانی، و رهبری آن حزب یعنی آدم‌هایی از جنمی دیگر و خشک و متحجر و آیه‌پذیر و گوش به زنگ الواح و الخ... بله، وقتی این دو سه نامه را در ماهنامه شما "سوسیالیسم" می‌خواندم، حالت کسی را داشتم که زنده به گورش کرده‌اند و لحد بر سرش سنگینی می‌کند، اما سنگ قبر مشبک است و گوش و هوش آن زنده به گور نیز هنوز بیدار است. و می‌شنود که دو نفر از وراث دارند سر قبر او بر حسب ملاک‌های ذهنی خود، ملک و اموال عینی او را تقسیم می‌کنند. دقت کنید و ببینید هر کدام کجا جا می‌گیرید: از آن دو وراث یکی که پیرتر است و سخت دامن آلوده است، عین آخوندی که روزی فرزندی یا برادری را تکفیر کرده و حالا که جای خالی خمس و زکات او را می‌بیند پشیمان شده و به جبران زیان کاری از در تمهید و حیل درآمده و انگار نکیر و منکری به اقرار طرف به شهادتین نشسته و شرکت او را در سهم ارث منوط به شرکت در معتقداتی می‌داند که خود بارها زیر پا گذاشته و با این لحن که: بله، خوشحالم که پربروز "برای نخستین بار" به من سلام کردی و ارادت ورزیدی و ببینم راست است که فلانی می‌گفت تو هم در اصول دین با من همدمی و "معترفی"؟ و غیره... پس "مذاکرات دوستانه" و گذشته‌ها گذشت و شتر دیدی ندیدی...

و آن دیگری که جوان‌تر است و صراحت ارادت دست‌های نیالوده‌اش بر زبان، می‌گوید: تو همانی که سال‌ها کوزه می‌بر سر سجاده می‌شکستی و به تخم‌القواح زمینی، این و آن را تکفیر می‌کردی. من اگر اینجا پیش روی تو نشسته‌ام به خاطر بازماندگان است که تو، در خور اعتماد نیستی و تا "اعتراف" به گناهان گذشته نکنی، و الخ... بله، در چنان حالی، این بده بستان کتبی شما را این جوری می‌خواندم.

آقایان محترم!

می‌دانید که هر یک از ما، در تمام عمر، فقط یک بار اعتراف خواهد کرد یا نه؟ آنهم شب اول قبر و به نکیر و منکر! و اصلاً فکر کرده‌اید که در این محاکمه کدام یک از شما نکیر و منکر دیگری است؟ و اصلاً آیا مگر شما هم مرده‌اید؟ و بعد آیا می‌توان در جایی که حتی مذهب تحمل اعتراف را ندارد، اساس کار اجتماعی را بر اعتراف گذاشت؟ و تازه، فرض کنیم که گل گفتی و شنفتی و پس از اعتراف نامه‌ها پای اتحادنامه‌ها پیش آمد (چون آن حریف پیردامن آلوده چاره‌ای جز این ندارد) آنوقت تازه چه؟ مثل شما مثل دو دهاتی است که در قهوه‌خانه شهر نشسته‌اند و کشت نکاشته سال آینده را قسمت می‌کنند. آقایان! زمین زیر پای شما نیست. اجازه می‌دهید که من، بعنوان یکی از انشعابی‌های عهد بوق از حزب توده، در این بده بستان شما فقط جستجویی ببینم برای علاج درد غربت زدگی؟ من شما را می‌شناسم، و آن درد را هم. منتها عده‌ای دور یک دوری قرمه‌سبزی دورش می‌کنند، عده‌ای پای چهار مضراب ابوعطا و عده‌ای گوشه فلان کافه با این حرف و سخن‌ها. و می‌دانید حرف و سخن‌های شما مرا به یاد چه

می‌اندازد؟ به یاد جوانکی — و جوانک‌های بی‌شمار — که با بلیط دو سره هواپیما به گشت تابستانه آمده بود اینجا، دست برقضا، دست ما هم به‌دامانش رسید که حالی و احوالی و طرحی و درد دلی و یکمرتبه جوانک درآمد که بله، شما سلاح‌ها را زمین گذاشته‌اید و ما را تنها رها کرده‌اید و الخ... که گفتم: جوان! اگر به گدائی از انبان تجربه من آمده‌ای که اشلتم را بگذار توی جیب، و اگر دعوی داری این گوی و این میدان. و بعد که آشناتر شدیم، گفتمش: می‌دانی جانم، تو اول دیپلمت را بگیر و بیا تا ببینیم دنبال یک لقمه‌نان در کدام سوراخ از لجن زار شرکت نفت فرو می‌روی یا در کدام شعبه از قرتی‌کده سازمان برنامه و دیگر سازمان‌ها تا ونگت که درآمد، قلاب بیاوریم و بیرون بکشیم.

بله، این جور است دوستان جوان من. وقتی به جای هر چیز از این مملکت نفت صادر بشود برای گردش ماشین کمپانی‌ها و جوان‌های پرشور با آزادی‌خواهی‌های دوآتشه (که از عوارض غیربومی است) می‌دانید در مقابله و واردات چیست؟ بنجل‌های همان کمپانی‌ها و بعد قرتی‌های غرب زده‌ای که خوراک دست اول نمایندگی‌های همان کمپانی‌ها هستند در این جا، می‌بخشید. حکم بر مستثنیات نیست. من بیش از ده سال است که می‌شنوم این امامزاده عاقبت معجز خواهد کرد. و حالا دیگر خسته شده‌ام. به خصوص که می‌بینم دارید رودست هم می‌خورید. و از که؟ از آن حریف دست و دامن آلوده. راستش این شماره‌تان بدبوئی می‌داد. مواظب باشید! اول پاتان را محکم روی دشتک رینگ بگذارید و بعد جلوی حریف ویراز بدهید. می‌دانید چرا؟ چون پشت من و شما هیچکس نیست و در مشتمان است هر چه از حق و ناحق داریم، اما آن حریف هنوز رادیو مسکو را پشت سر دارد. و مشتش را نه برای تو باز می‌کند نه برای من. حضرات رهبری حزب توده در آن دیار سال‌ها خورده‌اند و خوابیده‌اند و حالا دیگر چنان خنگ و چاق شده‌اند که فریاد حضرت خروشچف را هم در استالین زدائی نشنیده‌اند.

دوستان عزیز من! رهبری حزب توده برای من سال‌هاست که مرده است، سال‌هاست که از میدان جنب و جوش حیات تبعید شده. و این خبر تازه‌ای نیست. اما خبر تازه این است که گویا شما آقایان سوسیالیست‌های ایرانی در اروپا هم، به جستجوی دوائی برای آن درد غربت زدگی، دارید در این تبعید از عالم حیات با حزب توده شریک می‌شوید! مواظب باشید که حضور در عالم اموات الزاما به معنی شرکت در یک سنت نیست. و بعد هم گویا شما باید بهتر از من بدانید که همکاری با مردگان سراسر تاریخ، قدرت حرکت دادن به کوچک‌ترین اهرم را در عالم زنده‌ها به شما نمی‌دهد. شرکت با عدم یعنی بغل هیچ نشستن. با چنین شراکتی، شما فقط خواب پیرزن‌های خرافاتی را آشفته‌تر می‌کنید. و ببینم، نکند در حضور آن حریف تازه که "چین" باشد و آینده‌اش، شما فهمیده یا نفهمیده قرار است ذهن آن حریف دست و دامن آلوده را از دیگر حریفان آسوده کنید؟ شما که از "تاکتیک" و "استراتژی" و این حرف‌ها، بیش از من خبر دارید!

دوستان جوان من! می‌دانید رهبری حزب توده برای من از کی مرد؟ از آن وقت که ما از آن حزب انشعاب کردیم و رادیو مسکو تکفیرمان کرد. ما از دلقک‌هایی مثل آرداش و بقراطی و روستا به امان آمده بودیم، آنوقت رادیو مسکو با تمام احترام و ابهت و قلمرو گسترده‌اش جلوی ما درآمد و پشت آن اراذل ایستاد. این طوری بود که من — و من‌ها — دیدیم که رهبری آن حزب مرده است، چرا که دیدیم قیم داشت. و زنده که قیم نمی‌خواهد. در حالی که ما بودیم و نفس حق را در تن خود حس می‌کردیم که بعد در تن تیتو رفت و بعدها به زبان خود حضرت خروشچف در کنگره بیستم و بیست و یکم (حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی) آمد. به این طریق، من و من‌ها با تمام مدعیانمان توجیه شده‌ایم. ولی حزب توده چگونه در تمام این مدت، رهبری حزب توده کجا بود و چه می‌کرد؟ جز این که همچون روحی سرگردان قانع باشد به این که هر شب جمعه‌ای برپام سرای من سری بکشد و حسرت‌خوران که چرا نیستم تا توشه‌ای برای آخرت بردارم؟! ... این جور است که می‌گویم رهبری حزب توده مرده است، چون مثل سایه —

مثل همزاد - مدام مرا تعقیب کرده است، برایم شایعه ساخته است، به خواب پیرزن‌ها آمده است، در ترور بی‌فرجام پانزدهم بهمن ۱۳۲۷ از طرف من و من‌ها تبریک در روزنامه چاپ زده است، در قضیه نفت کارشکنی کرده است و همین جور... رهبری حزب توده در این تبعید از حیات روزمره من و من‌ها، به گمان خودش سر کوه طور نشسته و، تسبیح به‌دست، کشته‌ها را شماره می‌کند. کشته‌هایی که از هر صنفی باشند، برای او فرقی نمی‌کند. آخر او لافش را در غربت می‌زند. بله. و این جوری افتخارات هم می‌سازد و سنت. و برای کی؟ و برای که؟ لابد برای ما - و در روز قیامتی! غافل از این که محشر من هم امروز است و ایشان همه درین عرصات غائب‌اند و برژنف می‌آید و زینت‌المجالس این فضاقت بازار می‌شود و رادیو مسکو اصلاً "حزب توده را نمی‌بیند و زیر این فضاقت امضا می‌گذارد. بله، این منم، این مائیم که پای این دیوان حساب ایستاده‌ایم. و اینک لهیب دوزخ که حتی نوک قلم را می‌سوزاند، چه رسد دل را.

دوستان عزیز من! مگر آن رباعی خیام را فراموش کرده‌اید؟ لعبت بازی را می‌گویم. یک عروسک خیمه شب بازی زمانش که سرآمد به صندوق عدم می‌فرستندش. و شما باید بهتر از ما بدانید که وقتی چنین لعبت سلطنتی / نفتی در ولایت من به راحتی می‌تواند نقش دوگانه خروشچف و کندی را بازی کند، دیگر چه نیازی به حزب توده؟ به آن عروسک از ریخت افتاده؟. حالا خیلی زمانه عوض شده است. آن حضرات رهبری حزب توده (که دل من برای چند ناشان واقعا" تنگ شده است و آرزو می‌کردم که می‌نشستیم و با هم گپی می‌زدیم و لبی تر می‌کردیم) بگذارید همچنان در غربت کوه طور شمالی خود بست بنشینند و افتخارات تسبیح بیندازند و گمان کنند که برای روز مبدا ترشی افتاده‌اند تا سر یک سفره مرتضی علی دیگر چاشنی‌هایی باشند برای اهالی مثلاً "گواتمالا یا زلند جدید! در هیچ باغ وحشی، حیوانات ماقبل تاریخی را نمی‌توان دید. برای این کار، به موزه‌ها باید رفت. و اینجا هر فضاقتی که باشد، موزه نیست، عالم بگیر و بند است، ساکت‌ترین صحنه‌های جدی‌ترین مبارزه‌هاست. و مبدا گمان کنید که این سکوت، سکوت مرگ است! هر دونده‌ای اول نفس را در سینه حبس می‌کند و بعد، به صدای تیر، از جا می‌جهد.

دوستان جوان من، به هر صورت از شما بعید است که حالا زیر دنبه این گوسفند حرام شده باد بدمید. رهبری حزب توده عین هووئی که - گر چه سه طلاقه‌اش کرده‌اند اما - طاقت هووی جوان خوش زند و زار ندارد، مدام برای من و شما جادو و جنیل کرد، کارشکنی کرد، استخوان مرده توی سفره‌مان انداخت. و این همه که چه؟ و برای چه؟ برای این که وقتی دیگ برای او نمی‌جوشد، بگذار کله سگ در آن بجوشد. بله، به همین حماقت! و به همین کونه‌نظری! و حالا شما دارید این عفریت سه طلاقه را بزک می‌کنید. مواظب باشید که دیگر دوره مسیح گذشته است. حزب توده، با آن انگ و رنگ و رهبری، یک مرحله تاریخی بود - مرحله‌ای بسیار کوتاه از تاریخ مملکت من. و گذشت. اما آنچه حزب توده را می‌ساخت (آدم‌ها و ایده‌آل‌ها را می‌گویم) هنوز زنده‌اند و حی و حاضرند. حرف‌ها و ایده‌آل‌ها همچنان در کتاب‌ها انباشته است و همه مدون و روشن است و با همه نجاست دخالت ارسنجانی و شریف‌امامی و پیغمبری‌های سلطنت، کثافت ناپذیرست. و آدم‌ها در تن تنگ افرادی که هر حزبی را می‌سازند با من زنده‌اند و من نفس ایشان را بو می‌کنم و می‌بینم که هنوز در آرزوی تحقق آن ایده‌آل‌ها چه به جان می‌زنند و چه بینام و نشان. و من به این عشق زنده‌ام که گرچه همه زنده بگورانیم، اما به هر صورت زنده‌ایم. و می‌دانید چرا؟ چون سوزش سر نیزه را پس‌گردن‌ها حس می‌کنیم... دوستان عزیز من، نه گمان کنید که کینه‌ای می‌توزم یا در خیال تسویه حسابم. شما بهتر از من می‌دانید که به مرده کینه نمی‌ورزند و حسابش را به سر پل صراط حواله می‌کنند. من اگر بخواهم اسم ببرم، راستی آرزوی دیدار طبری و کیانوری و کامبخش را دارم، چه در ترکیب رهبری حزب توده این آدم‌ها برای من هنوز زنده‌اند، از ایشان چیزها آموخته‌ام، با ایشان کارها کرده‌ام، دل‌ها مان با هم تپیده است و مشترکا "زجری کشیده‌ایم و عیشی کرده‌ایم. اما اگر روزی

روزگاری همین سه تن با همان انگ و نگ برگردند و دکانی علم کنند و باز همان شامورتی بازی ها ،  
من اولین نفرم که توی پوزشان خواهم زد . . . .

هر روزی اقتضائی دارد و هر نبردی ، مردی می خواهد . دنیای خاطرات جوانی را سر یک  
میز شام و دو مجلس سور می توان تجدید کرد ، اما در عالم سیاست و اجتماع به جستجوی مرده ها  
رفتن ، زیارت اهل قبور کردن است . دنیای مبارزه ، دنیای همکاری زنده هاست و در صف  
جدال ، کسی از بغل دستی اش نمی پرسد که دختر خاله مشترک کی شوهر کرد !

شما بهتر از من می دانید که این عروسک تعریفی - که عاقبت آن چنان سه طلاقه شد - به  
این علت . . . از آب درآمد که رادیو مسکو باد به پاچینش می انداخت . بگذارید همان رادیو  
مسکو این خری را که بالای منبر برده است پائین بیاورد تا من و من ها ببینند کجاست آن حزب  
توده ای که کمیته مرکزی اش حتی در تن یک امضای حقیر پای یک نامه استغاثه آمیز و در لحنی  
نکیر و منکری عرصه ای برای جولانی می خواهد و فرصتی برای خود نمائی !

هر چه هیأت حاکمه نفتی مملکت من علت وجودی برای این مرده می سازد کافی است .  
شما دیگر خواهش می کنم زمینه ای برای توجیه او نسازید . چنان حزبی با آن انگ و رنگ دم  
خروس خود را به همه نشان داده است ، و البته که در یک جبهه واحد ملی محتمل آینده باید  
به ستار العیوب همکاری با شما از نو به صدر مجلس بنشیند . مواظب باشید که دلال مظلمه  
نباشید .

جلال

## ۲

تهران ۲۷ بهمن ۱۳۴۷ ( ۱۶ فوریه ۱۹۶۹ )

حضرت پزشک

دو نامه تو یکی به فنارسه و به تاریخ ۲۹ سپتامبر ۱۹۶۸ و دیگری به فارسی و به همان  
تاریخ اما به فاصله یکی دو ماه (دیگر یادم نیست) به دستم رسید ، چرا که دومی را آدمیزاد  
آورده بود و اولی را پست ، که تو اینهمه از آن وحشت داری و معلوم نیست چرا ؟ مگر ما در  
نامه هاما ، " تی . ان . تی " برای هم می فرستیم ؟ و بهمین علت است که جواب این هر دو کاغذ را  
من این همه دیر می فرستم .

اما علت اصلی قضیه نامه نویسانه در این ایام این است که : جوانی آمده است از آن  
ولایت به اسم شاهین و می خواهد این و آن را ببیند و خودش نمی خواهد مستقیما " برود سراغ  
این و آن و معتقد است که به او " دستور داده اند " که دو ماه پس از ورود به تهران سراغ من  
بیاید ، و از این قرعبلات که فقط دلخوش کنک هایی است برای جوانان شاش کف کرده . و چون  
نه تواز او سراغی داده بودی و نه وارد به مسائلی بود که ازش سؤال کردم تاکنون روشن کرده ام  
و آن یکی دو نفری را هم که می خواست ببیند ، چندان به صراحت او را نمی شناختند . این یکی .  
و اما بعد ، از حسین آمریکائی نشانی به ما بده ، یا بهش بگو که خودش نشانی بدهد که مکاتبه  
بریده را از نو باز کنیم .

و اما بعد ، علت تاءخیر کاغذ نویسانی مقداری هم گرفتاری های ایام است : کارنامه سه ساله  
چاپ نشده جمع شد . دویست نسخه اش تا کنون سگ خور مقامات امنیتی شده ، ولی الباقیش را  
در بردیم . و گویا این یکی هم به سرنوشت غرب زدگی دچار خواهد شد ، که بشود جنس قاچاق و  
الخ . . . و بعد این که روشنفکران رفت زیر چاپ و تا صفحه ۱۹۲ چاپ شد و متوقف ماند ، یعنی  
که ناشر را صدا کرده اند و تهدید و ارباب که مبدا ، مبدا ، و الخ . . . و ناشر الباقی متن  
( دویست صفحه ای ) را برگردانده که " اصلاح " کنم و تا کنون نکرده ام ، یعنی دو ماه است کار  
معوق مانده و گمان می کنم بی سرانجام بماند ، یا همین مقدار را که چاپ شده " درمی آوریم " .

درباره آن دکانی که باز کرده‌ایم، هنوز لخ و لخی می‌کند و آن بنده خدای شاعر هم مرده "پوبلیسیته" و درمانده میان این سمت و آن سمت هنوز با ما هست. من هم کاری به کارش ندارم، جز این که پیزر لای پالانش بگذارم در جمع - و در خلوت، سلامی و السلام. خودش باید بداند چه می‌خواهد. وقتی آدمیزاد را به باد یک خیال پر کردند و از درخت آویختند بعنوان زینت - البته اگر آن آدم هوش و شعوری هم داشته باشد، که آن شاعر بنده خدا دارد - ناچار وحشت خواهد کرد از هر برخوردی و از هر تصادمی و از هر ماجرابی، چرا که ممکن است تریشه جویی بادکنک را بتراکند و الخ...

و اما بعد در باب زلزله. همین زمستانی بلند شدم رفتم مشهد که بروم کاخک. به دنبال گرفتاری آن دو کتاب و ناراحتی‌های ناشی از آن و سین جیمی که در دنبال داشت و کلافگی ناشی از آن - گفتم کمافی‌السابق می‌روم کلهام را باد می‌دهم. ولی در مشهد - ده روز تمام - در محاصره برف ماندم. در سرمای سی و پنج درجه زیر صفر. و تنها فایده سفر این بود که یک بار دیگر مقاومت این لاشه را آزمودم. اما قرار است جوانکی از دانشجویان که به آنجا رفته بزودی گزارشی بدهد از فضاقت امر کمک‌های نوع‌دوستانه دستگاه. که اگر رسید خبرت خواهم کرد. و اما خبر تازه‌تر سیل خوزستان است و گزارش مجملی از آن به دستم رسیده است (و نوشته‌ام که مفصلش بیاید) که چگونه از حفاظت دهات عرب نشین خوزستان در مقابل هجوم آب ممانعت رسمی کرده‌اند و گذاشته‌اند که دم آب خراب شوند و غیره، به قصد تکمیل آواره کردن اعراب از میهن آریایی! آی زکی! این گزارش مفصل که رسید یک جوری به دستت می‌رسانم.

دیگر این که قرار بود آرتور میلر بعنوان رئیس انجمن قلم بیاید تهران. یعنی حضرات خیلی دلشان می‌خواهد با حضور او هم مددی بدهند به آسیاب تبلیغاتی‌شان. ولی غیرمستقیم بهش نوشتیم که ازین غلط‌ها نکند و قول داده است که نکند. و علاوه بر این در صد برآمده است در باب سانسور در ایران تحقیقاتی بکند، که بزودی از لاک کلافگی که درآمدم شخصا "یک پرونده برایش خواهم فرستاد. و اما بعد من معتقدم که حتی آن دوستان که می‌گویند فتوکی نامه‌های مرا در فلان جا دیده‌اند دروغ می‌گویند. به همین صراحت. دروغی بعنوان ستارالعیوب ترس و وحشت خویشتن. گاش می‌بودی و می‌دیددی که همان جناب شاعر در قضیه شرکت در کنگره نویسندگان حکومتی - که ما تحریمش کردیم - چگونه پاش سریده بود و چگونه این ترس را با هتاک به من - که مدام و به همه هشدار می‌دادم و ممانعت می‌کردم - می‌پوشاند! بهر صورت، من هنوز معتقدم که نه پست این ولایت چنین امکانی را دارد و نه چنین وقتی را که تمام نامه‌های یک هفته را بگردد و فتوکی بردارد و الخ... تازه، مگر ما که هستیم؟ چرا قضیه را برای خودت گنده می‌کنی؟ ما چند تا آدم ناراحتیم که قر و قری می‌کنیم تا وجدان‌های ناآرام خودمان را آرام کنیم و کاغذنویسانی‌مان هیچ‌خطری برای هیچ‌کس ندارد. و من که می‌نویسم، می‌دانم چه می‌نویسم و چه بنویسم که در هیچ دادگاهی به درد نخورد. اگر بودی و می‌دیددی که در چاپ کارنامه سه ساله چه بندبازی‌ها که نکردیم و عاقبت چگونه از سوراخ‌های موجود دستگاه در رفتیم، اینقدر طرف را صاحب ابزار و امکان نمی‌دانستی. اما این را قبول دارم که باید مواظب باشیم کسی یا کسانی را لو ندهیم که بگیرندشان و پرونده بسازند و دستکش بوکس چهار طرف یک تابلو بگذارند و دو تا هفت تیر و یک خنجر و یک کتاب مائو و آنوقت طرف با همین یک تابلو یک معامله کند با آمریکائی‌ها در باب ذوب آهن روسیه شوروی یا لوله گاز مسجد سلیمان - باکو همین جوری‌ها می‌شود که من گاهی حتی از این سگ دوی‌ها اقم می‌نشیند و از خودم بیزار می‌گیرم. همین مشهد که بودم جماعتی از جوانان آمده بودند که بیا و گپ بزن و دیگر قضایا. اما من تجربه تبریز پیش چشم بود که جماعتی از جوانان را دل دادیم و راهشان انداختیم به مختصری حرکتی از حوزه‌های داخلی دانشگاهی، و شش ماه بعد که تقی به توقی خورد و منتصری رفت هشتاد نفرشان را گرفتند که هنوز سی‌تاشان دارند درجا می‌زنند و آب خنک می‌خورند. در این آخرین بزن بزن سین جیمی در قضیه کارنامه سه ساله درآمدم که من بهر صورت خواهم

نوشت و شما بهر صورت هر کاری از دستانتان برمی آید بکنید یا این که رسماً قلم را از دست من بگیرید و وجدان مرا راحت کنید. می دانی رسماً چه جواب دادند؟ این که ما چنین کاری نمی کنیم، چون هم مشهور می شوی (کذا) و هم این که مملکت آزاد است و از این خزعبلات... بهر صورت، الان وضع جوری شده است که بیش از همه من به خودم می پریم و خودم را سرزنش می کنم و خودم را متهم می کنم و آرزو می کنم که کاش قدرت می داشتم و سکوت می کردم. و می نشستم به تماشای تنها. چرا که هر کاری که می کنی آخرش یک جوری به درد دستگاه می خورد. و آخرش این است که به فلان کتابی که توقیفش کرده اند در موقع لزوم پز هم می دهند که بله این است دلیل وجود آزادی در مملکت! مگر نه این که تمام آنچه در این بیست و هفت سال نوشته ایم و گفته اند و الخ... حالا شده ابزار کار حکومت؟ فلان وزیر یا شازده نطقها می کند که اگر هم الان تو بگویی یخهات را می گیرند... دیگر بس است که خیلی کلافه ام. و آنوقت به تو پیشنهاد می کنند که تو هم بشو مثل...، زندگی ات را که تاءمین می کنیم هیچ، می فرستیم فرنگ بروی چهار پنج سال هوا بخوری و فکر بکنی. و آنوقت، وقتی تو در می آیی در جواب می گویی که من تبعید اختیاری نمی روم و آب من برای شنا همین خراب شده است و دیگر قضا یا، آنوقت به وسیله شخص دیگری به گوشت می رسانند که چطور است فلانی دو سه سالی برود هند؟! و اینجوری است که آدم خیال می کند فقط با ماندن در ولایت دارد کوه احد را می کند و بزرگترین فداکاری را می کند، پس بزرگترین حق را دارد برای پز دادن و افاده کردن! بله، حضرت پزشک! اینجوری است که بعضی از ماها گاهی چنان حقیر می شویم که به موارد حقارتان هم افتخار می کنیم. حقارت هاما می شود وسیله شهیدنمایی و منت بر خلق خدا نهادن و آنوقت طرف را مقتدر دانستن و ترس را شایع کردن برای حمقایی که برای ترسیدن حتی محتاج به ترساننده نیستند!

والسلام

جلال

۳

تهران، نهم مرداد ۱۳۴۸

حضرت آقای...

سر شما سلامت باد. و بقای عمرتان

من هم باور نمی کردم تا تلفون گرام از تهران رسید و به زحمت خودمان را به دفتر پست رساندیم و از میان سر و صداهای نامه نویسی خط خراب، صدای نوروز را شنیدیم که "بله. درست است." و بعد راه افتادیم به سمت تهران که خودمان را برسانیم. و به که؟ و به چه؟ ترحیم که جز زنانه (در مقبره صفی علی شاه) نبود، ولی شب هفت بود که همه دوستان بودند و جای شما البته که نه خالی.

انکشف که ناغافل نوعی خونریزی داخلی می کند از زخم معده ای که داشته و محلش نمی گذاشته. و بیمارستان. و دکتر قائمی بوده به نظارت و مشورت. او می گفت. در مراسم شب هفت که دیدمش، جوری بوده که اگر عمل هم نمی کرده اند خطر داشته، ناچار عمل می کنند. با توجه به انفارکتوس دو سه سال پیشش. و عمل هم خوب بوده، ولی ده ساعت بعد قلب وا می زند. و خلاص. قائمی می گفت تا یک ربع پیش از وفات بر بالینش بودم. و آرام بود و حرف می زد و هیچ بر نمی آمد که و الخ... گویا دلش می خواسته ببرندش احمدآباد. که فرزندان حضرت در تهران نبوده اند و دسترسی به کسی نبوده. فعلاً امانت گذاشته اندش در مسجد فیروزآبادی، زیر امامزاده عبدالله. و ازین قضا یا. و مساءله این است که آیا با مرگ ملکی مکتب

او بسته شده است؟ یا تازه این مکتب باز شده؟ و این با هر کدام از ماست که جواب این سوال‌ها را بدهیم. چون مرگ، مرگ است و تا وقتی که با مرگ یکی، راه و رسم او هم — چنان که دستگاه می‌خواهد — قرارست بمیرد، روزگار ما همین است که هست.

سلام به خانم می‌رسانم. و بد نیست اگر شما تسلای پستی هم برای خانم صبیحه خانم و فرزندان بفرستید.

والسلام  
جلال

## ۴

حضرت ...

مسافری را که تو راه‌انداختنی کردی سه‌شنبه آینده، یعنی دو سه روز دیگر — راهی خواهد شد، خدا قوت بدهد و ممنون که نگذاشتی قوم و خویش‌ها ما را خیلی بی‌پشم و پيله حساب کنند. مسافر از راه زمین می‌آید و لابد ۱۵ — ۱۰ روزی وسط راه با برف و سرمای ترکیه و بالکان کلنجار خواهد رفت و بعد هم قرار است در مونیخ بماند و اگر نتوانست بماند حوار خواهد شد سر شما. بهر صورت اگر محتاج شما شد خودش خواهد نوشت ولی ترتیب را جوری بده که نه زیاد لوس بشود و نه خیال کند که حضرت ابوی یا اخوی در کلن نازکش از قبل برای او فرستاده است. همینقدر که در اول غربت خفهاش نکنند برایش یک دنیا ارزش خواهد داشت. با همین مسافر دو سه تکه خرده‌ریز همراه کرده‌ام که امیدوارم برای عید فرنگستانی‌ها بدست عهد و عیالات شماها برسد. عنوان مثلاً "عیدی. بهش (یعنی به مسافر) گفتم که اگر در مونیخ اطراق کردنی شد آن خرده ریز را پست کند و ازین قبیل سفارشات. باقیش بسته به رگ غیرت مسافر است. و همین خودش وسیله‌ای است برای شناختن او که من هم باندازه تو می‌شناسمش. و اما بعد سلام به همه عهد و عیالات می‌رسانم و تشریفات تبریک‌پرانی مربوط به سال نو را در همین کاغذ انجام میدهم. سال نو را به همه‌شان تبریکات بگو. به عهد و عیال خودت و مادرش و نیز به عیال برادر که ضمن آن خرده‌ریزها فراموش نشده است. راستش سرمایی که ما پارسال در آن ولایت خوردیم و بعد نازکی عیال تو مرا واداشت که جلیقه پوستی برایتان بفرستم. یکی برای عیال تو و یکی هم برای عیال .... که چندان نازک نبود، دو سه تکه پارچه قلمکار هم هست که دوتاش را میدهم به زن برادرت و یکیش را به .... و همه را با سلام و تبریک. و باز هم می‌بخشی که این زحمت را بتو میدهم — و اما کار و بار من، هفته‌ای ۱۶ ساعت درس میدهم و الباقی هفته خستگی‌اش را در می‌کنم و کلافگی‌اش را. حالت آدم‌هایی را دارم که یک شبی حالشان از می‌خوارگی خراب شده و حالا هر چه می‌خواهند از نوشروع کنند وحشت دارند — چرا که تن و می‌زند. درست حال من است. سر کلاس رفتن را می‌گویم. ولی چاره چیست؟ حجم کار خودم ناچار کم شده و چون کمتر می‌نویسم در عوض بیشتر می‌خوانم. و چه فایده! دلخوشکن نیست؟ حرفش را هم نزنم بهتر است. عمر و تجربه و این مزخرفات درین ولایت درست به چاهی میماند که مقنی‌ها می‌کنند. تا سر دو متری و سه متری‌اند هنوز رابطهای به بیرون هست و صداها می‌آید و می‌رود و زمین به گذر یک ارابه می‌لرزد و تو که مقنی هستی می‌فهمی که ارابه‌های قشون گذشت. یا گاری نعشکش یا چه میدانم چیزهای دیگر. ولی به جستجوی آب یک وقت می‌بینی سر چهل متری در عمق زمینی و رابطها بریده و دنیا سرد و تاریک و نمور و حتی طناب دلوکش بریده و هیچ رابطهای نیست. ... پرت می‌گویم. مثلاً "بههم سنگین آمده بود که چرا باز گذاشته‌اند سر کلاس. خیال برم داشته بود که گوزی هستم در غربتی. غافل ازینکه روی این پیشانی نوشته بوده‌اند آق معلم ازل وابد. و دیگر هم چسانه کافی است. تو چه تفصیر کرده‌ای که من در کاغذهایم یا ازت کارگشائی می‌خواهم یا عقده‌گشائی! غیر ازین روزگار می‌گذرد. عیب

و علتی ندارم . گرچه سرما خشکه شروع شده است اما هنوز جز یک سرما خوردگی که گذشت لطمه دیگری نزده است بوجود دیجود شریف ما . راستی این را هم بدان - یا شاید برات نوشته‌ام - که یک مجموعه منتخب از کارهای پیرمرد رفته‌است زیر دست کتاب جیبی و قرار است درآید . کاری است که .... کرده با تاء یید ما و خدا عالم است کی از چاپ درآید .

والسلام نامه تمام

جلال

## ۵

حضرت .... قدسی

السلام علیک و تبریکات عید . از کاغذت یک مثل خوب یاد گرفتم . .... این حضرت سیتوآسیون های سارتر یک مقدار مقالاتی است که در طول سنین درباره کارهای دیگران یا کتابهای آنان سر قدم رفته . مجموعه مقالات است . مثلاً " کریتیک اوضاع به روزگار است . بدک نیست . یکیش را که درباره کامو بود من ترجمه کردم و گذاشتم در اول بیگانه و چاپ زده‌ام ، رفته . دیگر اینکه سقوط را هم دیده‌ام . با اینکه روی مسائل الجزایر دور میزد اما بیچاره خیلی خودش را حفظ کرد تا وارد گود سیاست‌آبی نشود . وقتی دو سه چهار و پنج سال پیش ، آن ولایات بودم تازه درآمده بود ، هم خودم خریدم هم موقع حرکتان یکی از دوستان هدیه داد . می‌دانست که بهش علاقه دارم . حیف که مرد . راستی حیفش بود . راستی ببینم از .... چه خبر؟ و عاقبت ننوشته بودی که چکار می‌کنی و چه می‌خوانی و اوضاع کار و بارت از چه قرار است . و نفهمیدم این بیخوابی ناشی از چی است؟ مگر چه نوع کاری داری؟ زیاد شب کار می‌کنی؟ بهر دو سه معنی . نکند غذا کم می‌خوری؟ خوب این که نمی‌شود . توی رودرواسی گیر کردن و جوانی را باین صورت گذراندن که درست نیست . بابات این کارها را هم نکرده بود که در ۴۷ سالگی مرد . می‌بخشی . ولی من راجع به بیخوابی اصلاً " حساسم . اگر یکساعت خواب ۸ ساعته کم شود یک روز منگم و تو چطور می‌توانی تحمل کنی؟ خوب ، آق معلمی بس است . این ایام عید را رفته بودم بیابان گردی . به جنوب . میان ایلات . شاهد کوچ دست کم ۵۰ هزار آدمیزاد بودم . هر کدام انگار از پای کوره فلاکت برخاسته . هم‌الان . و با هر آدم در حدود ۵۰ حشم . از بز گرفته تا شتر . و لاشه شترها و اسکلت گوسفندها در راه . اثر گذر ایل . اسکلت شتر را تا این سفر ندیده بودم . استخوانهای سفیدشاهانه و بلند و ختم شونده بپای پینه‌داری که چه راههای دوری را رفته و حالا حتی برای سگها هم دندانگیر نیست . چه روزگاری ! گه بگیرد این مملکت را . رو شکر کن که یکی از افراد ایل قشقائی نیستی و در فارس بسر نمی‌بری که ملخ دارد ریشه همه نباتاتش را هم می‌خورد . دیگر اینکه والسلام .

جلال

# الفبا

به همت :  
غلامحسین ساعدی

دوره جدید - جلد سوم  
تابستان ۱۳۶۲ شمسی

حق اشتراک در فرانسه :

اشتراک دانشجویی : برای چهار شماره صدویست فرانک

اشتراک عادی : برای چهار شماره صد وینجاه فرانک

اشتراک همت عالی : .....

به حق اشتراک مشترکان دیگر کشورها، مبالغ زیر بابت هزینه‌های پستی افزوده می‌گردد :

کشورهای اروپای غربی : معادل بیست فرانک فرانسه

ایالات متحده آمریکا و کانادا : معادل سی فرانک فرانسه

حق اشتراک خود را به حساب زیر واریز نمایید :

GH. SAEDI  
00150033326  
SOCIETE GENERALE  
AW Porte Maillot  
136, Ave. de Malakoff - 75016 PARIS

مراسلات و فتوکپی رسید بانکی را به آدرس زیر ارسال دارید :

GH. SAEDI  
KETABE - ALEFBA  
B.P. 215-07  
75327 PARIS CEDEX 07



نک فروشی : ۴۰ فرانک فرانسه

یا

۷ دلار